

امیر عشری

معدعاج

ناشر:



« کانون معرفت »

تهران - خیابان لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی: « معرفت »

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ است.

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در اردیبهشت ماه ۱۳۴۴

در چاپ ویلا انجام گرفت.

راهنما که نگاهش به سرستون‌های معبد بود گفت:
- اینجا معبد «پانتئون» است، یکی از آثار تاریخی رم و نمونه بسیار
باشکوهی است از معماری رم در آن عصر. امروز دیگر کسی نیست که
چنین شاهکاری به وجود بیاورد. در آن زمان با نبودن وسایل، چنین بنائی
ساخته شد که در نوع خود بی‌نظیر است. تمام بناهای تاریخی رم قدیم
هر کدام به نوبه خود شاهکاری است در فن معماری، در همین معبد بود که
آن واقعه تاریخی اتفاق افتاد...

راهنما در اینجا کمی مکث کرد، زن و مردی که به سخنان او گوش
می‌دادند با بی‌صبری منتظر شنیدن بقیه سخنانش بودند.

مرد با همان بیان گرم و گیرای خود این‌طور ادامه داد: در يك شب
ظلمانی «آدریان» که از فرمانداران رم بود «بئاتریسکا» معشوقه زیبای خود
را کنار همین ستون به قتل رسانید. «بئاتریسکا» به او خیانت کرده بود و
«آدریان» وقتی او را کشت جسدش را با خود از معبد بیرون برد. چون
هنوز او را دوست می‌داشت. فردای آن شب ...
- صبر کنید.

راهنما کلامش را قطع کرد. زن و مرد جهانگردی که گوش به حرف‌های
او می‌دادند برگشتند. من که چند قدم دورتر از آنها ایستاده بودم و
گوشم به حرف‌های راهنما بود جلو رفتم. هر سه چشم به من دوختند.
راهنما پرسید:

- چه کار دارید، سینیور؟
گفتم:

- شما دارید دروغ میگویید. «آدریان» نیست و «هادریان» درست است، او فرماندار نبود بلکه یکی از امپراتوران رم بود. معشوقه‌اش را هم نکشت. اصلاً مرتکب قتل زنی که دوستش می‌داشت نشد. من تمام تاریخ رم قدیم را خوانده‌ام، به چنین واقعه‌ای در تاریخ اشاره نشده. چرا می‌خواهید حادثه تراشی کنید؟ شما از تاریخچه این معبد چیزی نمی‌دانید. مرد و زن خارجی نگاه استفهام آمیزی به مرد راهنما انداختند. راهنما با ناراحتی گفت:

- سینیور، من ایتالیائی هستم تاریخ و طنم را بهتر از شما که خارجی هستید میدانم.
گفتم:

- تاریخ هر ملتی انحصاری نیست. به همه کشورها تعلق دارد. هر کس می‌تواند بخواند و قضاوت کند.
زن و مرد جهانگرد در سکوت فرورفته بودند. من رو کردم به آنها و گفتم:

- حرف‌هایی که این آقا راجع به معشوقه «هادریان» امپراتور رم زد دروغ است ... این معبد که امروز به صورت کلیسا درآمده در سال ۲۷ قبل از میلاد به دستور «مارکوس ویپ ماتیوس اگریپا» یکی از فرمانروایان رم ساخته شد، به خدایان المپ و بخصوص نیاکان قیصران رم و مارس (خدای جنگ) و ونوس (الهه عشق) اختصاص داشت.

مرد جهانگرد رو کرد به زن جوانی که همراهش بود گفت:
- خیلی جالب است.
گفتم:

معبد عاج

- و ظاهر جدید ساختمان نتیجه تجدید ساختمانی است که به دستور «هادریان»، در سال ۱۳۰ میلادی صورت گرفت و در سال ۶۰۹ میلادی به مریم عذرا و شهدای مسیحی اختصاص داده شد و به صورت کلیسا درآمد. دختر جوان پرسید:

- بعد چه شد، ادامه بدهید.

- به وسیله «مارتینوس پنجم» تعمیر شد و «الکساندر هفتم» کلیسا را از ساختمان‌های اطرافش مجزا کرد و بعد سال ۱۸۷۰ دولت ایتالیا تعمیرات دیگر آن را انجام داد.

مرد خارجی که نسبتاً مسن بود دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- از اطلاعاتی که درباره این بنای تاریخی دادید متشکرم، همچنین از آشنایی با شما. اسم من «جرالد» است ... خیلی میل دارم بدانم افتخار آشنایی با چه کسی را دارم.

- من «کاوه»، اهل ایران هستم.

«جرالد» اشاره به زن جوان کرد و گفت:

- با دخترم «الینور» آشنا شوید.

من و «الینور» باهم دست دادیم او گفت:

اطلاعات شما درباره رم قدیم بسیار جالب است.

گفتم:

- هر کسی می‌تواند این اطلاعات را داشته باشد، مطالعه لازم دارد.

به راهنما نگاه کردم. دیدم قیافه عجیبی گرفته، درست مثل اینکه دشمنی در مقابلش ایستاده است. با نگاهش به من حمله می‌کرد. رنگ صورتش برافروخته شده بود، باین حال از رو نرفته بود. همین که فرصت کوتاهی به دستش افتاد گفت:

- بله فردای آن شب «هادریان» ...

«جرالد» نگذاشت او به حرفش ادامه دهد. خیلی مؤدبانه گفت:
متشکرم آقا: کافی ست!

بعد حق‌الزحمه‌اش را داد و مرخصش کرد. راهنما که اگر در آن موقع
رگش را می‌زدند خونش در نمی‌آمد نگاه تندی به من انداخت و گفت:
- بله ... این سینیور برای شما شرح خواهد داد...
به او گفتم:

- منظورم این نبود که کار شما را از دستتان بگیرم. من هم يك جهانگرد
هستم ولی قبول کنید که جعل حوادث می‌کردید. خوب است مجدداً
تاریخ رم قدیم را که مربوط به خودتان است مطالعه کنید. برای خودتان
میگویم، ما جهانگردان که به کشور شما می‌آییم ارمغان خوبی باید با
خودمان ببریم. شما مطالبی می‌گفتید که کاملاً بی‌اساس بود.

مرد بی‌آنکه حرفی بزند با عصبانیت رویش را از من گرداند و با سرعت از
پله‌های معبد پائین رفت. نگاهم به دنبال او بود. صدای خنده «جرالد» و
دخترش مرا متوجه آنها کرد. جرالد گفت:
- عجب راهنمای بی‌سوادی بود.

گفتم:

- منظوری جز خالی کردن جیب شما نداشت.
و الینور گفت:

- حالا چرا اینجا ایستاده‌اید! از اطلاعات آقای کاوه باید استفاده کنیم.
گفتم:

- بفرمائید برویم داخل معبد تا کلیسا را تماشا کنیم.
به راه افتادیم. «الینور» جلو می‌رفت. من و «جرالد» شانه‌به‌شانه هم می‌رفتیم.
او مردی بود تقریباً پنجاه‌ساله ولی زنده و استخوان‌دار و قیافه يك
جهانگرد را داشت. بین راه از خودش گفت.

معبد عاج

اهل ایرلند است و در آنجا يك مغازه عتیقه‌فروشی دارد ... دخترش «الینور» بیش از بیست‌وشش سال نداشت او هم مثل پدرش بلندقد بود با چشمان آبی و موهای طلائی. با اینکه زیبایی چندانی نداشت جذابیتی خاص در چهره‌اش احساس می‌شد.

«جرالد» گفت:

- آقای کاوه اطلاعات شما درباره رم قدیم باید زیاد باشد.
گفتم:

- تا اندازه‌ای مطالعه کرده‌ام. می‌دانید هر بنای تاریخی را که بخواهم از نزدیک ببینم قبلاً تاریخچه‌اش را می‌خوانم.
«الینور» گفت:

- ولی ما حوصله خواندن تاریخ را نداریم. شرحی که راهنماها می‌دهند برای ما کافی ست.
با خنده گفتم:
- ولو دروغ باشد؟!
«جرالد» گفت:

- این تقصیر «الینور» است، او باید مطالعه بکند.
داخل معبد را به‌دقت تماشا کردیم بیرون که آمدیم «جرالد» گفت:
- خوب آقای کاوه، من و دخترم را تا آنجا که لازم بود شناختید، حالا چند کلمه‌ای هم از خودتان بگوئید.
«الینور» گفت:

- آقای کاوه گفتند که ایرانی هستند.

«جرالد» گفت:

- کشور شما را خوب می‌شناسم. آنجا هم يك کشور باستانی است ولی متأسفانه هنوز فرصت این را پیدا نکرده‌ام که سفری به آنجا بکنم.

امیر عشیری

از پله‌های معبد پائین آمدیم. جلوی معبد، میدان «مینروا» واقع است، از وسط میدان گذشتیم، کنار حوض آبی که ستونی سنگی در وسط آن جلب نظر می‌کرد ایستادیم ...

«جرالد» پرسید:

- شما کی عازم ایران هستید؟

گفتم:

- من و دوستم که امروز نتوانست از هتل بیرون بیاید برای يك گردش چندماهه به اروپا آمده‌ایم. فکر می‌کنم به‌زودی به‌سوی ایران حرکت کنیم...

«جرالد» با خنده پرسید:

- شما هم مثل من عتیقه‌فروش هستید؟

گفتم:

- نه من و دوستم شغل آزاد داریم. کار ما صدور خشکبار است.

«الینور» گفت:

- شما خیلی زود تصمیم گرفته‌اید به ایران برگردید. تازه اول گردش در اروپاست.

گفتم:

- بله. البته من و دوستم تصمیم داشتیم از اینجا به آفریقا برویم ولی بدبختانه این فرصت را از دست داده‌ایم ...

«الینور» با خوشحالی گفت:

- چه تصادف خوبی! ما هم تصمیم داریم به آفریقا برویم.

«جرالد» گفت:

معبد عاج

- همین‌طور است. ما در هفته آینده حرکت می‌کنیم، در «کازابلانکا» دو نفر از دوستانم که اهل همان‌جا هستند به ما ملحق خواهند شد ... چطور است شما و دوستان هم با ما بیایید.

- نه برای ما مقدور نیست.

- چرا؟ به نظر من سیاحت در آفریقا خیلی جالب خواهد بود.

«الینور» درحالی که لبخندی روی لبانش آورده بود گفت:

- فکر می‌کنم اشکال مالی پیش آمده است... این‌طور نیست آقای کاوه؟
گفتم:

- تقریباً همین‌طور است مادمازل، درست حدس زدید ...

«جرالد» به من خیره شد و گفت:

- اشکال کار فقط همین است؟ ... اینکه مهم نیست، مخارج شما و دوستان با من...

- ولی آخر آقای «جرالد»، هنوز يك ساعت نیست که ما همدیگر را می‌شناسیم.

- فکرش را هم نکنید من به هم‌سفران باتجربه و مطلعی مثل شما احتیاج دارم.

- منظورتان را نمی‌فهمم، من که گفتم درباره آفریقا اطلاعات زیادی ندارم.

«جرالد» گفت:

- ولی در عوض من اطلاعات زیادی دارم. يك سیاحت است، شما هم همین را می‌خواهید، فکر نمی‌کنم ضرر کنید ...

«الینور» به میان حرف پدرش دوید و گفت:

- به شما خوش می‌گذرد، این بهترین فرصت است.
گفتم:

- بعد صحبت می کنیم.

«الینور» پرسید:

- شما آقای کاوه راجع به این ستون سنگی چیزی نمی دانید؟
گفتم:

- این باید بعد از سال ۱۸۷۰ ساخته شده باشد ... شما چطور آقای «جرالد»
اطلاعاتی ندارید؟

او خنده کوتاهی کرد و گفت:

- من تمام فکرم متوجه آفریقا است. راجع به آنجا هر چه پرسید برایتان
میگویم.
گفتم:

- بفرمائید برویم.

بعد برگشتم به معبد «پانتئون» نگاه کردم. ستون های سنگی آن، ابهت
عظیمی به این بنای تاریخی داده بود. از آنجا داخل خیابان «چستاری»
شدیم. «الینور» پرسید:

- شما کجا منزل دارید آقای کاوه؟

- من و دوستم در هتل «دلایل» خیابان سیستی نا، شماره ۹۹، شما کجا؟

- ما در هتل «الکساندرا» ...

- پس بی خود نیست که قصد دارید به آفریقا بروید؟

- چطور مگر؟

گفتم:

- شما يك هتل درجه يك را انتخاب کرده اید... خیابان «ویتوریوونتو» از
قشنگ ترین خیابان های رم ...

پدر و دختر خندیدند. «الینور» گفت:

- شما این طور فرض کنید ... چطور است نهار را با ما بخورید؟

معبد عاج

- با کمال میل، ولی قبلاً باید به دوستم سری بزنم.
گفت:

- مانعی ندارد. من و پدرم در رستوران «دلا کامپانا» منتظرتان هستیم. سعی کنید دوستان را هم بیاورید.

- فکر نمی‌کنم او بتواند بیاید. چون امروز صبح حالش زیاد خوب نبود.

- نشانی «دلا کامپانا» را که بلدید؟

- بله توی خیابانی به همین نام، شماره ...

- هیجده... پس فقط شماره‌اش را فراموش کرده‌اید؟

- مهم نبود، بالاخره پیدا می‌کردم.

از آن‌ها جدا شدم. به هتل «دلا ویله» برگشتم. رضا روی تخت دراز کشیده

بود، کمی حالش بهتر شده بود ولی نمی‌توانست با من بیاید، برایش تعریف

کردم که در معبد «پانتئون» با چه کسانی آشنا شده‌ام.

گفت:

- ببینم اگر آقای «جرالد» تنها بود، تو می‌رفتی با او ناهار بخوری؟

- خوب اینکه مسلم است، نمی‌رفتم.

گفت:

- خلاصه با «الینور» زیاد گرم نگیر... تو که هنوز چندساعتی نیست او را

می‌شناسی... ما چه می‌دانیم او و پدرش چه کاره‌اند؟

گفتم:

- تو کجاها را فکر می‌کنی. آن‌ها برنامه‌های مفصلی دارند. می‌خواهند به

آفریقا بروند. از من و تو هم دعوت کرده‌اند که برویم ...

رضا با تعجب گفت:

- به آفریقا برویم ... با کدام پول؟

خندیدم و گفتم:

امیر عشیری

- حالا وقت ندارم راجع به این موضوع باهم صحبت کنیم. بعد برایت میگویم که وضع از چه قرار است.
- ولی من که از حرف‌های تو چیزی نفهمیدم.
- مسئله ریاضی که نیست. بالاخره می‌فهمی.
- خیلی خوب، پس زود برگرد.
- سعی می‌کنم.
- از هتل بیرون آمدم. کمی از ساعت يك بعدازظهر گذشته بود. وارد رستوران «دلا کامپانا» شدم. «جرالد» و دخترش منتظرم بودند ...
- «الینور» پرسید:
- پس دوستان چرا نیامد؟
- گفتم:
- بهتر بود استراحت می‌کرد.
- «جرالد» گفت:
- بالاخره او را هم می‌بینم.
- موقع صرف ناهار «الینور» پرسید:
- چه تصمیم گرفتید. با ما می‌آیید؟
- من که حواسم جای دیگر بود، با تعجب گفتم:
- کجا؟
- «الینور» خندید و گفت:
- آقای کاوه به این زودی یادتان رفت؟ خوب معلوم است، آفریقا...
- گفتم:
- بله حالا متوجه شدم ... نه متأسفانه من و دوستم نمی‌توانیم با شما بیاییم
- آخر ...
- جرالد گفت:

معبد عاج

- آخر چه؟ با دوستان صحبت کردید؟
- نه فرصت نبود. ببینید آقای «جرالد»، صاف و پوست کنده بگویم، برای رفتن به آفریقا پول زیادی لازم است و ما نداریم.
- پول!... شما عجب آدم يك دنده‌ای هستید، من از شما پول نخواستم. گفتم که مخارج شما و دوستان به عهده من است این فرصت خوبی است. حداکثر سه ماه طول می‌کشد.
- به الینور نگاه کردم، دیدم چشم به دهان من دوخته است، وقتی دید من سکوت کرده‌ام گفت:
- پیشنهاد پدرم را قبول کنید.
- گفتم:
- شما این‌طور می‌خواهید؟
- البته، پدرم احتیاج به يك دوست با تجربه‌ای مثل شما دارد. باور کنید در این مسافرت خیلی چیزها می‌بینید. آفریقا يك قاره اسرارآمیز است. ما کاملاً مجهز هستیم. وسایل این جهانگردی را هم فراهم کرده‌ایم.
- پرسیدم:
- این سیاحت شما روی برنامه‌ایست یا هنوز هدف معینی ندارید؟
- «جرالد» گفت:
- برنامه‌اش تهیه‌شده و وسایل کار در «کازابلانکا» ست.
- «الینور»، گیلان مشروبش را بلند کرد و گفت:
- به سلامتی هم‌سفر جدیدمان، آقای کاوه.
- «جرالد» نیز گیلان را بلند کرد و به سلامتی من نوشید. من هم گیلان را به سلامتی آن‌ها نوشیدم.
- «جرالد» گفت:
- این به منزله عقد قرارداد بود. دیگر نمی‌توانید تصمیم خود را عوض کنید.

گفتم:

- من حرفی ندارم ولی خودتان میدانید تنها من نیستم که باید تصمیم بگیرم، دوستم هم حق دارد اظهار نظر بکند.

«الینور» دومین گیلای مشروبش را بلند کرد و گفت:

- این هم برای دوست شما، او را به ما معرفی کنید. من و پدرم درستش می‌کنیم، شما هم اول موافق نبودید ولی حالا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- هنوز معلوم نیست که موافق باشم.

«جرالد» خندید و گفت:

- شاید از آدم‌خورهای آفریقا وحشت دارید. نترسید، آنها به من و شما

کاری ندارند، به سفیدپوست‌هایی مثل «الینور» علاقه‌مندند!

از این شوخی او من و الینور خنده‌مان گرفت.

در حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که از رستوران بیرون آمدیم.

«جرالد» گفت:

- ما می‌خواهیم به کلیسای «سنت لورنزو» برویم.

گفتم:

- ولی امروز که یکشنبه نیست!

گفت:

- منظورمان دیدن آنجاست.

به اصرار «الینور» من هم با آنها رفتم. کلیسای «سنت لورنزو» در کنار

گورستان «کامپوورانو» قرار دارد. بازدید ما از آنجا تا نزدیک ساعت پنج

بعد از ظهر طول کشید.

معبد عاج

«جرالد» تصمیم داشت از يك بنای تاریخی دیگر دیدن کند. ولی «الینور» که خسته به نظر می‌رسید او را منصرف کرد و هر سه به‌طرف هتل «الکساندرا» حرکت کردیم.

مقابل هتل از تا کسی پیاده شدیم. «الینور» به من گفت:
- ممکن است ساعت هشت شب عقب من بیاید؟
«جرالد» گفت:

- قبول کنید آقای کاوه، من به استراحت احتیاج دارم. شما می‌توانید با «الینور» شام را در خارج از هتل بخورید، او قصد دارد بعد از شام گردش بکند چه بهتر که تنها نباشد.
گفتم:

- پس يك کار می‌کنیم، اگر نتوانستم بیایم تلفن می‌کنم.
«الینور» گفت:
- به هر حال منتظر هستم.

از آن‌ها خدا حافظی کردم، راستش خودم هم خسته بودم. به هتل رفتم. رضا نبود. معلوم شد حالش خوب شده و رفته است قدمی بزند. من به اتاقم برگشتم. روی تخت خواب دراز کشیدم. حرف‌های «جرالد» و دخترش را در ذهنم مرور کردم:

آفریقا! «جرالد»! «الینور» ... سردر نمی‌آوردم برای چه آن‌ها می‌خواهند مخارج من و رضا را پردازند.
موضوعی که برایم جالب بود مشروب خوردن «الینور» بود که در حضور پدرش پی‌درپی گیلانش را پر می‌کرد و به سلامتی این‌و آن می‌خورد. این‌ها همه برایم معما شده بود.

تا ساعت هفت و نیم منتظر رضا شدم، نیامد. بعد يك یادداشت برایش نوشتم و روی میز کنار تختخوابش گذاشتم. موقعی که می‌خواستم از هتل خارج بشوم از دفتردار هتل پرسیدم:

- آیا می‌دانید رضا کجا رفته است؟

او اظهار بی‌اطلاعی کرد.

با تاکسی به هتل «الکساندرا» رفتم. «الینور» در را برویم باز کرد. همین که خواستم داخل اتاق بشوم دستش را به سینه‌ام گذاشت و گفت:

- پدرم دارد مطالعه می‌کند، بهتر است مزاحمش نشویم.

از اتاق بیرون آمد و آهسته در را بست. وقتی که از آسانسور خارج شدیم از او پرسیدم:

- به نظر شما غذای کدام رستوران بهتر است؟

کمی فکر کرد و سپس گفت:

- به رستوران «آلفردو» می‌رویم.

با تاکسی به میدان «او گوستو» که رستوران «آلفردو» در آنجا واقع است رفتیم. قبل از آنکه شام بخوریم من سر صحبت را باز کردم و پرسیدم:

- پدر شما می‌خواهد من و دوستم را استخدام کند؟

«الینور» گفت:

- نه این چه فکری است که می‌کنید؟ او شما را به‌عنوان يك دوست با تجربه و مطلع می‌خواهد همراه ببرد.

گفتم:

- من هر چه فکر می‌کنم می‌بینم تجربه و مطالعه‌ای درباره آفریقا ندارم و از این‌همه لطف و محبت پدر شما در تعجب هستم.

- تعجب ندارد.

- آخر باید علتی داشته باشد.

معبد عاج

«الینور» سیگاری آتش زد و گفت:

- بگذار صاف و پوست کنده بگویم: من دلم می خواهد تو با ما بیایی ... بازهم

می پرسی؟

بعد اضافه کرد:

- از این پس مرا «تو» خطاب کن ... من ...

حرفش را قطع کردم گفتم:

- چه می خواستی بگویی؟

گفت:

- باشد برای بعد ... نمی رقصی؟

- با کمال میل.

- پس بلند شو.

باهم به صحنه رقص رفتیم. در خلال رقص به او گفتم:

- این طور که معلوم است برنامه سیاحت شما در آفریقا باید روی يك برنامه

حساب شده ای باشد؟

گفت:

- همین طور است. با کاری که پدرم دارد، جور درمی آید.

- منظورت را نفهمیدم.

- چطور نفهمیدی؟ پدرم به تو گفت که عتیقه فروش است.

- پس او می خواهد به دنبال پیدا کردن اشیاء عتیقه به آفریقا برود؟

«الینور» لبخندی زد و گفت:

- از کجا که محل آنها را نداند، او در کار خودش خیلی وارد است. این

دومین دفعه ایست که او می خواهد به آفریقا برود.

- خوب چه منفعتی به حال من و دوستم دارد؟

امیر عشیری

- چطور منفعتی ندارد گردش در آفریقا، بین قبائل سیاهان بودن و از دل جنگل‌ها گذشتن، تازه میگوی نفعی ندارد. این موفقیت خوبی است که کمتر ممکن است برای کسی پیش بیاید.

گفتم:

- ولی آخر، در افریقا اشیاء عتیقه وجود ندارد؟

گفت:

- من که الان نمی‌توانم همه‌چیز را برایت بگویم، وقتی که با ما آمدی کم‌کم به جزئیات کار آشنا می‌شوی.

رقص تمام‌شده، بسر میزمان برگشتیم، چند دقیقه بعد از رستوران بیرون آمدیم مسافتی پیاده رفتیم، دست «الینور» در دست من بود، از خودش و پدرش برایم گفت. تعریف کرد که مادرش را چند سال پیش ازدست‌داده است و پدرش جز او فرزند دیگری ندارد.

خیلی حرف زدیم. من این‌طور احساس کردم که توجهی به من پیدا کرده است. این احساس با تردید همراه بود. از حرف‌های او سردر نمی‌آوردم که پدرش چه نقشه‌ای دارد. حس کنجکاوی من بیدار شده بود، با خودم گفتم: رفتن این پدر و دختر به آفریقا به این سادگی‌ها که «الینور» می‌گوید نیست. مسلماً خیلی چیزها است که او نمی‌خواهد بگوید. یا هنوز وقتش نرسیده است.

- کاوه، حواست کجاست؟ به چه چیز فکر می‌کنی؟

- به حرف‌های تو و پیشنهاد پدرت.

«الینور» دستم را فشرد و گفت:

- تو خیال می‌کنی می‌خواهی يك معامله چند میلیون لیره‌ای انجام بدهی؟

فکر نمی‌کنم این موضوع این‌قدر برای تو مهم باشد.

- به نظر تو خیلی ساده است، این‌طور نیست؟

- البته که ساده است.
- ولی آخر «الینور»، ما امروز صبح باهم آشنا شدیم، هنوز ۲۴ ساعت نیست تو هم اگر بجای من بودی همین طور فکر می کردی، ما همدیگر را خوب نمی شناسیم.
گفت:
- این ها مهم نیست. بهتر است حرفش را هم نزنم.
به ساعت نگاه کردم، نزدیک به نیمه شب بود و ما همچنان راه می رفتیم.
«الینور» گفت:
- برگردیم. خیلی وقت است داریم راه می رویم، مثل اینکه تو هم خسته شده ای.
گفتم:
- راجع به خودت حرف بزن.
- سعی نکن خودت را گول بزنی، از قیافهات پیدا است که خیلی خسته ای.
سوار تاکسی شدیم و به هتل «الکساندرا» برگشتیم. «الینور»، اصرار داشت که همان جا از او جدا شوم ولی من گفتم که باید او را تا توی اتاقش ببرم.
با آسانسور بالا رفتیم. پشت در اتاق که رسیدیم گفت:
- خوب تو برو، صبح به من تلفن کن.
گفتم:
- می خواهم آقای «جرالد» را ببینیم و بگویم که چه تصمیمی گرفته ام.
خندید و گفت:
- خودم به او میگویم.
بعد در اتاق را باز کرد. صدای ناله ضعیفی از توی اتاق شنیده شد:
- شنیدی کاوه؟
- آره، به جز پدرت کسی دیگری هم هست؟

- نه ... خدای من چه اتفاقی افتاده؟

با شتاب به داخل اتاق دوید. من هم به دنبالش رفتم. ناگهان هردو وسط اتاق ایستادیم. خشکمان زده بود. «الینور» به من نگاه کرد. رنگ از صورتش پریده بود. بعد خودش را بروی جرالده که کف اتاق به حال اغما افتاده بود انداخت. «جرالده» آهسته ناله می کرد از پیشانی اش خون جاری بود.

- پدر ... پدر... چه شده؟ حرف بزن؟

من فوراً «جرالده» را بلند کردم و او را روی تختخواب خواباندم و آهسته به صورتش زدم... به «الینور» گفتم:

- فوراً دکتر را خبر کن.

با گوشه دستمال اشکش را پاک کرد و گفت:

- نه سعی کن بهوش بیاید.

گفتم:

- در غیبت ما چه کسی وارد اتاق شده؟ باید به پلیس اطلاع بدهیم.

«الینور» دستم را گرفت و گفت:

- عجله نکن، بگذار خودش حرف بزند.

- در اینجا کی شما را می شناسد؟

- هیچ کس، خدای من، کمک کن.

«جرالده» اندکی بهوش آمد. چشم هایش را باز کرد.

- پدر! پدر! حالت خوب است؟

«جرالده» به سختی لبانش را حرکت داد و گفت:

- تو ... هستی ...؟

- بله من... «الینور». خواهش می کنم حرف بزنید.

به «الینور» گفتم:

معبد عاج

- تو کمتر حرف بزنی ... راحتش بگذار. می بینی که بهوش آمده. اگر دکتر را خبر کنی زودتر به حرف می آید. به او حمله شده و مسلماً ناراحتش کرده اند.

- نه کاوه ... تا خودش درست حرف نزند، من نه دکتر را خبر می کنم نه به پلیس اطلاع می دهم. باید بفهمیم چه اتفاقی برایش افتاده است.

- ولی آخر، این طور که نمی شود.

- اصرار نکن ...

- پس من تلفن می کنم.

«الینور» دستم را گرفت و گفت:

- چرا نمی فهمی، این موضوع نباید از توی این اتاق بیرون برود.

تعجب کردم چرا نمی خواهد دکتر خبر کنیم یا به پلیس اطلاع بدهیم.

«جرالد» دستش را حرکت داد. نگاهش را به من دوخت، مثل اینکه قیافه من

برایش ناآشناست. چند بار پلک هایش را به هم زد و بعد لبخندی بی رنگ

لبانش را پوشاند و آهسته گفت:

- کاوه ... تو هم ... اینجا ... هستی؟

- حال شما خوب است آقای «جرالد»؟ چه اتفاقی برایتان افتاده ...؟

- دو نفر ... دو نفر ... وارد اتاق ... شدند.

- آن ها را می شناسید؟

- بله ...

«الینور»، خون پیشانی پدرش را پاک کرد. خراش جزئی بود. رو به الینور

کردم و گفتم:

- شنیدی، آن ها دو نفر بوده اند. پدرت هر دو را می شناسد.

- ولی ما در اینجا جز تو کسی دیگر را نمی شناسیم.

- اینکه دلیل نمی‌شود، ممکن است آنها برای ربودن پول‌های پدرت وارد اینجا شده‌اند.

- ولی این غیرممکن است...

- بهر حال خودش ماجرا را تعریف خواهد کرد.

رفته‌رفته حال آقای جرالده، بهتر شد. چشم‌هایش را کاملاً گشود و توانست حرف بزند. «الینور» درحالی که دست او را توی دستش گرفته بود به وی گفت:

- پدر، خوشحالم که بهوش آمدید.

من گفتم:

- اجازه می‌دهید به پلیس اطلاع بدهم؟

«جرالده»، نفس بلندی کشید و گفت:

- نه متشکرم. به پلیس احتیاج نیست. چیز مهمی نبود.

- خوب بگوئید آنها از شما چه می‌خواستند.

لبخندی زد و گفت:

- بعد برایتان می‌گویم. به استراحت احتیاج دارم. شما می‌توانید بروید.

متشکرم آقای کاوه ... صبح منتظرتان هستم.

گفتم:

- من در اختیار شما هستم، اگر خواسته باشید همین‌جا می‌مانم.

«الینور» گفت:

- تو هم خسته‌ای، بهتر است بروی استراحت کنی... من هستم، اگر به

کمک احتیاج پیدا کردم، تلفن می‌کنم.

از «جرالده» خداحافظی کردم. دستم را فشرد... «الینور» تا دم در اتاق با من

آمد. وقتی خواستم خداحافظی بکنم توی چشمانم نگاه کرد و آهسته گفت:

- تو دوست خوبی هستی... متشکرم.

معبد عاج

- شب به خیر «الینور» ...

- شب به خیر.

از هتل «الکساندرا» بیرون آمدم. تمام فکرم پیش «جرالد» و دخترش بود... از خودم می پرسیدم آن دو مرد از «جرالد» چه چیزی خواسته بودند... پول... یا چیز دیگر...؟

این هم خودش معمائی شده بود... چرا «الینور» نمی گذاشت من به پلیس اطلاع بدهم؟ لابد رازی در این میانه وجود دارد.

با تا کسی به هتل «دلایله» رفتم. وقتی داشتم به طرف آسانسور می رفتم شنیدم کسی مرا به اسم صدا می کند. به عقب برگشتم، مردی را دیدم که از خودم مسن تر بود. نزدیک تر که رسید کلاهش را برداشته و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- از دیدن شما خوشوقتم!

گفتم:

- جنابعالی؟

گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم، شما آقای کاوه هستید. این طور نیست؟

- بله خودم هستم.

و درحالی که از خودم می پرسیدم: این کیست که مرا به اسم می شناسد با او دست دادم.

مرد گفت:

- خوب آقای کاوه خواهش می کنم خونسرد باشید.

پرسیدم:

- راجع به چه چیز؟! من شما را نمی شناسم. بهتر نیست خودتان را معرفی کنید؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اسم من «لوئیجی» است. فکر می‌کنم همین برای شما کافی باشد. من هم قبلاً شما را نمی‌شناختم. دوست شما آقای رضا ... نشانی شما را به من داد.

- رضا؟! او را از کجا می‌شناسید؟

- یکی دو ساعت پیش با او آشنا شدم.

- کجا؟ او الان کجاست؟ اتفاقی برایش افتاده است؟

- آرام باشید آقای کاوه. مهم نیست.

با بی‌حوصلگی و ناراحتی گفتم:

- آقای «لوئیجی» من از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم. چه اتفاقی افتاده؟

حتماً رضا يك طوری شده، چرا اصل موضوع را نمی‌گویید؟

- اگر کمی صبر داشته باشید، می‌گوییم.

بعد دستم را گرفت و اضافه کرد:

- بفرمائید بنشینید. اگر قول بدهید که با خونسردی حرف‌هایم را گوش

کنید حاضرم موضوع را بگویم.

من نشستم و گفتم:

- خیلی خوب. قول می‌دهم حالا بفرمائید.

او روبرویم نشست و گفت:

- دوست شما آقای «رضا...» با اتومبیل تصادف کرده.

من ناگهان از جا پریدم و گفتم:

- تصادف؟! ... مرد؟!!

دو مرتبه مرا نشانید و گفت:

- نه. زنده است الان در بیمارستان «سانتاماریادالا یاپی اتا» است. حالش هم

خوب است شاید فردا مرخصش کنند جزئی خراشی برداشته.

با اضطراب و ناراحتی گفتم:

معبد عاج

- شما را به خدا آقای «لوئیجی»، راست بگوئید او زنده است؟
- البته که زنده است. مگر قول ندادید که ناراحت نشوید. من که گفتم...
رضا حالش خوب است دلیلش هم این است که نشانی شما را او به من داد
حالا باور کردید؟
- بله. باید همین‌طور باشد. خوب چرا نشسته‌اید؟ خواهش می‌کنم مرا پیش
او ببرید.
- «لوئیجی» گفت:
- من هم برای بردن شما آمده‌ام ولی فراموش نکنید که قول داده‌اید
خونسردی خود را از دست ندهید.
- پرسیدم: او کجا تصادف کرد؟
- نزدیک میدان «سنت ماریا». باز هم جای خوشوقتی است که آنجا تصادف
کرد. بیمارستان نزدیکش بود.
- راننده را گرفتند؟
- چه بگویم! ... او با اتومبیل من تصادف کرد. تقصیر خودش بود. وقتی راه
عبور پیاده‌روها بسته شد، دوست شما بدون اینکه به چراغ‌راهنما توجه
داشته باشد داخل می‌خکوب شد. در همان موقع حرکت کردم. سرعت
اتومبیل کم بود و خیلی زود توانستم ترمز کنم.
- حتماً یکجایی از بدنش شکسته است. خدا کند ناقص نشده باشد.
- نه. چیز مهمی نیست. فقط سرش شکاف کوچکی برداشته بود.
- گفتم:
- خوب برویم، بهتر بود زودتر می‌رفتیم و حرف‌هایمان را بین راه
می‌زدیم.
- ولی آخر من می‌خواستم ناراحتی شما را همین‌جا برطرف کنم حالا
حاضرم. بفرمائید برویم اتومبیل من مقابل هتل ایستاده است...

امیر عشیری

موقعی که می‌خواستیم از هتل بیرون برویم، دفتردار هتل پرسید:
- کجا آقای کاوه؟ دوست شما برنگشته طوری شده؟
گفتم:

- تصادف کرده، دارم می‌روم به بیمارستان.
- متأسفم. پس خواهش می‌کنم به اینجا...
در این موقع تلفن روی میز زنگ زد. او حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.
من با تکان دادن دست از او خداحافظی کردم...
«لوئیجی» گفت:

- لزومی نداشت به او بگویید.
گفتم:

- مهم نیست.
از هتل بیرون آمدیم. او به اتومبیلش که کمی بالاتر توقف کرده بود
اشاره کرد و گفت:

- پس از تصادف، دیدم دیگر نمی‌توانم پشت فرمان بنشینم. این بود که از
شریکم «روبرتو» خواهش کردم يك امشب را به من کمک کند.
به اتومبیل او رسیدیم. مردی هم هیکل لوئیجی پشت فرمان نشسته بود، اول
من داخل اتومبیل شدم و بعد لوئیجی بالا آمد. قبل از آنکه اتومبیل راه
بیفتد، او به رفیقش گفت:

- با آقای کاوه دوست آقای رضا آشنا شو. این قضیه ایشان را ناراحت
کرده است.

«روبرتو» سرش را به عقب گرداند. نگاهی به من انداخت و گفت:
- خوشوقتم آقای کاوه. چیز مهمی نیست. يك تصادف كوچك بود.
گفتم:

- خدا کند این‌طور باشد.

معبد عاج

اتومبیل حرکت کرد. من از فرط ناراحتی بیرون را نگاه می کردم. تمام حواسم پیش رضا بود.

- خوب آقای کاوه، چطور است اصل قضیه را مطرح کنیم.

من همین طور که نگاهم به خیابان بود گفتم:

- مگر چیز دیگری هم هست!

لوئیجی آهسته به شانهام زد و گفت:

- البته!

متوجه او شدم بینم چه می خواهد بگوید. ناگهان متوجه شدم در دستش

هفت تیر قرار دارد و لوله آن را به طرف من گرفته است ... یکه خوردم

نگاهش کردم و گفتم:

- این دیگر چیست؟

او با خونسردی جواب داد:

- وسیله ایست برای آدمکشی.

- میدانم ولی این چه ارتباطی با رفتن ما به بیمارستان دارد.

- بی ارتباط هم نیست.

گفتم:

- از حرف های شما سردر نمی آورم و از این شوخی ها هم هیچ خوشم

نمی آید.

لوئیجی گفت:

- قضیه بیمارستان و تصادف همه ساختگی بود. ما می خواستیم ترا از هتل

بیرون بکشیم که هر چه راجع به آقای جرال و دخترش میدانی، بگویی.

روبرتو دنباله حرف او را ادامه داد:

- لوئیجی معطلش نکن. اصل موضوع را بگو.

من گفتم:

امیر عشیری

- پس شما می خواهید مرا بکشید؟

لوئیجی گفت:

- درست حدس زدی ولی نه به این زودی. به رضا هم همین حرف را زدیم. او پیش ماست. چیزی نمی دانست که بما بگوید. گفتم:

- من هم چیزی نمی دانم. آقای جرالده و دخترش الینور. همین! یک چیز دیگر هم میدانم آنها در هتل الکساندرا اقامت دارند. روبرتو گفت:

- این پسره را خفهاش کن. دارد سربه سر ما می گذارد.

«لوئیجی» همین طور که توی چشم های من نگاه می کرد، با پشت دست راستش محکم به صورتم زد و گفت:

- منتظر همین بود.

گفتم:

- شما از من چه می خواهید؟

- امروز صبح در معبد «پانتئون» با «جرالده» و دخترش آشنا شدی درست است؟

- ولی این که چیزی نیست.

- ولی حالا می فهمی که خیلی چیزها هست.

- مقصود؟!

- مقصودم این است که تمام روز را با آنها بودی و شب هم با دخترش شام خوردی.

گفتم:

- این هم درست است. منظور شما چیست؟! حتماً یکی از شما دو نفر دختر جرالده را دوست دارد.

معبد عاج

لوئیجی آهسته و شمرده گفت:

- گوش کن کاوه. تو ایرانی هستی و اینجا اروپاست. دلم نمی‌خواهد تو و رفیقت به خاطر جرالده و دخترش که از آشنایی با آنها يك روز می‌گذرد کشته شوید. خوب به حرف‌هایم گوش بده. سعی کن بفهمی.
گفتم:

- چرا حرف آخر را نمی‌زنی؟

او با ملایمت گفت:

- جرالده و دخترش می‌خواهند به افریقا بروند، این را هم می‌دانی؟
- بله میدانم.

- پس می‌توانی بگویی منظور جرالده از رفتن به افریقا چیست؟

- تا آنجا که اطلاع دارم او به دنبال اشیاء عتیقه می‌خواهد به افریقا برود.
روبرتو گفت:

- لوئیجی، دیدی اشتباه نکرده بودیم.

- آره، حالا بگذار کاوه بقیه‌اش را بگوید.

گفتم:

- بقیه‌ای دیگر ندارد.

لوئیجی گفت:

- ولی رضا، خیلی چیزها به ما گفته است.

- چه زود فراموش کردید. یکی دو دقیقه پیش گفتید که او چیزی نمی‌دانست.

روبرتو گفت:

- لوئیجی چه کار می‌کنی؟ او دارد با ما جروب‌بحث می‌کند.

لوئیجی در جواب او گفت:

- صبر داشته باش بالاخره به حرفش می‌آوریم.

من گفتم:

- خواهش می‌کنم لوله هفت تیر را آن طرف تر بگیرید چون من با این چیزها میانه خوبی ندارم.

با خونسردی تمسخر آمیزی گفت:

- اشکالی ندارد کم کم عادت می‌کنی.

روبرتو با عصبانیت گفت:

- لوئیجی این قدر حاشیه نرو. خلاصش کن. اگر از پشش بر نمی‌آیی به من واگذار کن.

لوئیجی دست به جیب بغل کتش برد. یک لوله کوتاه بیرون آورد و به لوله هفت تیرش سوار کرد و به من گفت:

- حالا صدای گلوله را حتی روبرتو هم نمی‌تواند بشنود. بی خود خودت را معطل نکن، به رضا هم گفته‌ایم. وقتی تو و او می‌توانید به هتل برگردید که نقشه «جرالد» را برای ما شرح بدهید. شروع کن.
گفتم:

- هر چه می‌دانستم گفتم. از نقشه جرالد چیزی نمی‌دانم، شما خیال می‌کنید او تمام اسرار زندگی‌اش را برای من تعریف کرده است.

- بالاخره یک چیزهایی فهمیده‌ای ما هم همان‌ها را می‌خواهیم.

من سکوت کردم. چون جوابی نداشتم که به او بدهم.

روبرتو گفت:

- چرا خفه شد؟ به حرفش بیار لوئیجی.

لوئیجی دومین سیلی را به صورتم زد. به این هم اکتفا نکرد، یقه کتتم را از عقب گردنم گرفت. مرا کف اتومبیل انداخت، یک پایش را روی گردنم

گذاشت و درحالی که فشار می‌داد گفت:

- بالاخره می‌گویی یا نه؟

معبد عاج

استخوان‌های گردنم درد گرفته بود و با فشاری که به قفسه سینه‌ام وارد می‌آمد، به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم. لوئیجی گفت:

- چرا خفه شدی؟ جواب بده والا همین‌طوری می‌کشمت. با صدای خفهای گفتم:

- من از نقشه جرالدا اطلاع ندارم هر چه هست پیش خودش است. چرا نمی‌روید از خودش پرسید.

صدای روبرتو را شنیدم که گفت:

- لوئیجی اتومبیل پلیس، مواظب باش.

او پایش را از روی گردن برداشت و گفت:

- بلند شو بنشین.

من بلند شدم. نفس توی سینه‌ام پیچیده بود. گردنم درد می‌کرد. روبرتو به لوئیجی گفت:

- از اول باید همین کار را می‌کردی.

گفتم:

- آخر چرا نمی‌خواهید قبول کنید که من از زندگی خصوصی جرالدا چیزی نمی‌دانم. من فقط میدانم که او می‌خواهد به افریقا برود. تازه رفتن به افریقا و دنبال اشیاء عتیقه گشتن که این آرتیست‌بازی را لازم ندارد. لوئیجی گفت:

- فایده ندارد. الینور همه‌چیز را برای تو گفته است و تو داری حقه‌بازی می‌کنی.

کفرم درآمده بود و کاری هم از دستم بر نمی‌آمد. نمی‌دانستم چطوری به سر آنها فرو کنم که از نقشه جرالدا چیزی نمی‌دانم. از یک طرف هم ترس مرا گرفته بود. چون می‌دیدم که هیچ‌چیز سرشان نمی‌شود و کشتن من

برایشان اهمیت ندارد. «روبرتو» از لوئیجی خشن‌تر به نظر می‌رسید. با خودم گفتم:

پس يك چيزی هست که جرال را آن‌طور کتک زده بودند. او باید نقشه‌ای همراه خود داشته باشد که می‌خواهد به افریقا برود. ولی این‌ها چه منظوری دارند؟! آیا «جرالد» و دخترش از خطری که آن‌ها را تهدید می‌کند اطلاع دارند؟

وقتی که لوئیجی، دید از من نتیجه‌ای نمی‌گیرد، لحن کلامش را تغییر داد و گفت:

- گوش کن کاوه چطور است باهم کنار بیاییم؟

روبرتو با عصبانیت کلام او را قطع کرد:

- به این زودی تسلیم شدی؟ باهم کنار بیاییم یعنی چه؟ به آنجا که رسیدیم تو او را بده به دست من، آن وقت می‌بینی چطور به حرفش می‌آورم. مگر نشنیدی «آلفردو» چه گفت؟ «الینور» همه‌چیز را برای کاوه تعریف کرده است.

پرسیدم:

- آلفردو کیست؟ الینور چیزی به من نگفت جز همان‌هایی که برای شما گفتم.

لوئیجی گفت:

- خوب، کاوه چه جواب می‌دهی؟ پیشنهادم را قبول می‌کنی؟ در مورد جرال و دخترش.

- لابد شما بیشتر از من میدانید!

- خیال کن همین‌طور است. حالا می‌خواهیم از تو هم کمک بگیریم. موافقی؟

- چه کار باید بکنم؟

معبد عاج

- تو بگو که موافقی، بعد باهم صحبت می‌کنیم.
گفتم:

- فرض کنیم که پیشنهادات را قبول کردم.

- خیلی ساده است. تو که با «الینور» و پدرش آشنا شده‌ای، خیلی خوب می‌توانی بفهمی که «جرالد» چه نقشه‌ای برای مسافرت خود به افریقا دارد. ضرر ندارد. یک چیزی هم گیر تو می‌آید.

من همان لحظه دست او را خواندم. کمی فکر کردم و گفتم:

- بهتر است دور من و رفیقم را قلم‌گیری. این کارها از ما ساخته نیست. یکی دو هفته دیگر هم ما از ایتالیا می‌رویم.
روبرتو گفت:

- لوئیجی تو بیخود داری خودت را خسته می‌کنی. اینطور که تو پیش گرفته‌ای، از او چیزی نمی‌شود فهمید. دارد ما را اغفال می‌کند باید خیلی آدم زرنگی باشد. از اسلحه هم نمی‌ترسد.
لوئیجی گفت:

- این‌طورها هم نیست. کاوه خودش می‌داند که کشتن او و رفیقش برای ما اهمیتی ندارد. شاید هم واقعاً چیزی نمی‌داند.
روبرتو گفت:

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟
من گفتم:

- درست است آقای لوئیجی. باور کنید اطلاعات من درباره «جرالد» و دخترش همان قدر است که شنیدید. ولی اگر خواسته باشید، می‌توانم اطلاعات بیشتری برای شما به دست بیاورم.

- پس تو حاضری این کار را بکنی؟

- البته اگر من و رفیقم را آزاد کنید.

- شنیدی روبرتو بالاخره کاوه با ما کنار آمد؛ اما ما فقط خودش را می‌توانیم آزاد کنیم.

روبرتو گفت:

- مگر چند دقیقه قبل به او پیشنهاد نکردی که با ما کنار بیاید و قبول نکرد؟ ... حالا چطور شد که تغییر عقیده داده؟! نه من موافق نیستم. گفتم:

- چرا موافق نیستید؟

با خشونت جواب داد:

- ما دست تو را خوانده‌ایم. لابد می‌خواهی همین‌الان سر اتومبیل را برگردانم و ترا جلوی هتل پیاده کنیم. بعد هم رفیقت آزاد شود بد فکری نیست! لوئیجی نمی‌داند چطور باید ترا به حرف بیاورد. تا چند دقیقه دیگر به او نشان می‌دهم.

من آن‌قدر در فکر خودم بودم که نمی‌دانستم آن‌ها مرا به کجا دارند می‌برند. به بیرون نگاه کردم، متوجه شدم که از رم خارج شده‌ایم. ترس و اضطراب مرا گرفته بود. تنها راه نجات پیشنهادی بود که به آن‌ها کردم ولی لوئیجی و روبرتو کسی نبودند که اغفال شوند. می‌خواستند رضا را پیش خودشان نگهدارند و آن‌وقت از من انتظار داشتند که اسرار مسافرت جرال را در اختیارشان بگذارم.

برایم مثل روز روشن بود که من و رضا نمی‌توانیم از چنگ آن‌ها نجات پیدا کنیم. با او چه معامله‌ای کرده بودند، نمی‌دانستم. قدر مسلم این بود که مرا به محلی می‌برند که رضا هم در آنجاست. فقط دفتردار هتل دیده بود که من به اتفاق مردی از هتل خارج شده‌ام. او نه اسم آن مرد را که همان «لوئیجی» بود، می‌دانست و نه اینکه از اتفاقات بعدی خبر داشت. او چه چیز را می‌توانست به پلیس اطلاع بدهد؟ هیچ.

معبد عاج

با خودم گفتم: اگر می دانستم که آشنایی با جرالد و دخترش من و رضا را به دردسر می اندازد، همان جا جلوی معبد «پانتئون» برای همیشه از آنها جدا می شدم ... تقریباً همه چیز برایم روشن شده بود. علت مسافرت «جرالد» به افریقا و منظور «لوئیجی» و رفیقش که می خواستند علت مسافرت «جرالد» را بدانند. در این میان رازی وجود داشت که فقط خود جرالد و دخترش می دانستند.

ما از رم خارج شده بودیم. «روبرتو» به داخل يك جاده فرعی پیچید و کمی بعد وارد باغی شد. از دیوار سردر باغ حدس زدیم که آنجا يك خانه قدیمی باید باشد. باغ بزرگی نبود.

اتومبیل مقابل ساختمان ایستاد «روبرتو» فوراً پائین رفت و گفت:

– عجله کن لوئیجی ...

وقتی که من و لوئیجی از اتومبیل بیرون آمدیم، او يك گلوله شلیک کرد. صدای خفیفی بگوش رسید. نگاهی به من انداخت که معنی آن را خوب فهمیدم ... چراغ راهرو ساختمان روشن بود. ولی اتاق های دوطبقه در تاریکی فرورفته بود.

لوئیجی گفت:

– مثل اینکه ارباب هنوز نیامده.

– روبرتو گفت بالاخره پیدایش می شود.

مرا از پله ها بالا بردند. روبرتو جلو می رفت و من پشت سر او. لوئیجی هم به دنبال من می آمد. توی راهرو که رسیدیم، روبرتو با صدای بلند رفیقش را صدا کرد:

– آلفردو ... آلفردو... مگر مرده ای چرا جواب نمی دهی؟

روبرتو کمی قدم هایش را تند کرد. در اتاقی را که سمت چپ راهرو قرار داشت و چراغش هم روشن بود، گشود و به داخل رفت. ناگهان فریاد زد:

- لوئیجی رضا فرار کرده.

در این موقع ما، جلوی در اتاق رسیده بودیم. لوئیجی مرا به داخل اتاق هل داد. وسط اتاق مردی بر کف اتاق افتاده بود. هفت تیری هم در کنارش دیده می‌شد. روبرتو، فوراً آن مرد را که نامش آلفردو بود، به پشت خواباند و با دست به صورتش زد و صدایش کرد: آلفردو... آلفردو...

من به صورت آلفردو نگاه کردم. ناگهان یادم آمد که او همان راهنمایی است که در معبد «پانتئون» با جرال و دخترش دیده بودم. من از ضرب‌شست رضا خوشم آمد. چون با فرار کردن او می‌توانستم به نجات خودم امیدوار باشم. با همه زرنگی که در رضا سراغ داشتم، فرار او از دست محافظش که مسلح هم بود، مرا متحیر کرده بود. نه فقط من، بلکه «روبرتو» و «لوئیجی» هم غرق حیرت بودند. مثلاً اینکه صاعقه‌ای بر سرشان فرود آمده باشد، بهتشان برده بود.

لوئیجی که اگر کاردش می‌زدند، خونس در نمی‌آمد، با عصبانیت به روبرتو گفت:

- اول ببین زنده است یا نه؟

روبرتو گوشش را به قلب آلفردو گذاشت. چند لحظه بعد سر برداشت و گفت:

- زنده است. آن پسره چطوری از دست آلفردو فرار کرده؟ حتماً اسلحه‌ای با خودش داشته که توانسته او را غافلگیر کند.
لوئیجی گفت:

- احمق، من جیب‌های او را واری کرده بودم. اسلحه نداشت. بالاخره يك طوری شده.

من نزدیک در اتاق ایستاده بودم و به این صحنه نگاه می‌کردم. فرار رضا، به صورت معمائی درآمده بود.

روبرتو گفت:

- فوراً به ارباب تلفن کن و از او کمک بخواه.

لوئیجی که از این جریان گیج شده بود گفت:

- تا آلفردو بهوش نیاید، نباید دست بکاری بزنیم. بگذار اول ببینم چه اتفاقی افتاده است بعد دست بکار شویم.

آلفردو که مردی هم سن و سال خود آنها بود، همچنان بی‌هوش نقش زمین بود. حرکتی نمی‌کرد. من این‌طور حدس زدم که آلفردو نباید ایتالیائی باشد. از قیافه‌اش پیدا بود که انگلیسی است و شاید هم آلفردو نام مستعار او بود. من سکوت کردم چون اگر يك کلمه حرف می‌زدم تلافی رضا را سر من درمی‌آوردند. لوئیجی به طرف پنجره‌های اتاق رفت... آنها را از نزدیک امتحان کرد. برگشت و گفت:

- پنجره‌ها هم بسته است.

بعد درحالی که نگاهش به جسم نیمه‌جان آلفردو بود گفت:

- این احمق چطور غافلگیر شده؟!

روبرتو گفت:

- حتماً ضربه‌ای به سرش خورده که این‌طور بی‌هوش شده است. تو برو به ارباب تلفن کن.

فرار رضا برای ما گران تمام می‌شود. ممکن است او پلیس را به اینجا بیاورد. لوئیجی آدم يك‌دنده‌ای بود و نمی‌خواست زیر بار حرف رفیقش برود. من در این لحظات خطرناك و باریك در فکر نجات خودم بودم. در اتاق باز بود و می‌توانستم فرار کنم. ولی آنها که آدم‌های ماجراجو و تبهکاری بودند و به کشتن من اهمیت نمی‌دادند، خیلی زود می‌توانستند مرا با گلوله هدف قرار دهند. تصمیم گرفتم هر طور شده خودم را از چنگ آنها نجات بدهم اما می‌بایست درست عمل می‌کردم. در این موقع

«آل فردو» ناله‌ای کرد ولی چشم‌هایش بسته بود. روبرتو آن طرف او روی دوپا نشسته بود و آهسته به صورت او می‌زد. وقتی آل فردو نفس بلندی کشید و سرش را حرکت داد، لوئیجی هفت تیرش را توی جیبش گذاشت و کنار او روی دوپا نشست.

من نقشه فرارم را کشیدم. آن‌ها تمام توجه و حواسشان به آل فردو بود. این بهترین فرصت برای من بود که خودم را نجات بدهم. تصمیم خودم را گرفتم و درحالی که نگاهم به آن‌ها بود، عقب عقب از در اتاق بیرون آمدم به عوض اینکه به طرف در خروجی بروم، به انتهای راهرو رفتم. دری را باز کردم. آنجا دستشویی بود. پشت در مخفی شدم و در را نیمه‌باز گذاشتم که مراقب بیرون باشم. به نظر خودم نقشه‌ام درست بود و اگر آن‌طور که پیش‌بینی کرده بودم صورت می‌گرفت، از آنجا نجات می‌یافتم. اطمینان داشتم که آن‌ها به زودی متوجه فرار من خواهند شد و از آنجا که مرا یک آدم ناشی و سوای خودشان می‌دانند، صد درصد مطمئن خواهند بود که من با شتاب و دستپاچگی از ساختمان خارج شده‌ام روی این فکر و اطمینان سعی خواهند کرد در خارج ساختمان به دنبال من بگردند و غافلگیرم کنند.

در این موقع صدای روبرتو را شنیدم که گفت:

- کاوه کجاست؟ این یکی هم فرار کرد؟

به دنبال آن هر دو از اتاق بیرون دویدند. توی راهرو لوئیجی گفت:

- ما را ببین که خیال می‌کردیم با آدم‌های ناشی و ترسوئی طرف هستیم.

روبرتو در جواب او گفت:

- خیالت راحت باشد. او نمی‌تواند از چنگ ما فرار کند هر کجا باشد

پیدایش می‌کنم. از اینجا تا «رم» خیلی راه هست.

لوئیجی گفت:

معبد عاج

- پس چرا ایستاده‌ای و داری مرا تماشا می‌کنی؟
هر دو با شتاب به طرف در خروجی رفتند... صدای لوئیجی را شنیدم که
مرا صدا می‌کرد.

- کاوه ... کاوه ... هر کجا هستی بیا جلو. اینجا جایی نیست که تو بتوانی
فرار کنی.

چند لحظه سکوت برقرار شد. صدای آن دو را که با هم حرف می‌زدند،
می‌شنیدم. ولی چیزی نمی‌فهمیدم. هنوز فرصت فرار را پیدا نکرده بودم.
پنجره دستشویی باریک بود و نمی‌توانستم از آن خودم را به خارج بکشم.
آدم‌های احمقی بودند. یک بار دیگر مرا صدا کردند. صدای پای یکی از
آنها را که از پله‌ها پائین می‌رفت، شنیدم. حدس زدم که او می‌خواهد
اطراف ساختمان را بگردد. آهسته سرم را از دستشویی بیرون بردم. لوئیجی
روی پله ایستاده بود.

صدای پائی که اطمینان داشتم مال روبرو تو است، زیر پنجره دستشویی به
گوشتم خورد. او داشت ساختمان را دور می‌زد.

از لای در چشمم به گلدان روی میز گوشه راهرو افتاد. فکری به خاطر
رسید. آهسته از دستشویی بیرون آمدم. قلبم به شدت می‌زد. مسئله مرگ و
زندگی در میان بود. این را هم می‌دانستم که اگر هر کدام از آنها مرا در
هر فاصله‌ای ببیند، بی‌درنگ به طرفم شلیک می‌کند. با یک خیز خودم را به
گلدان رساندم و آن را برداشتم. خوشبختانه انتهای راهرو بریدگی داشت
و من می‌توانستم خودم را مخفی کنم. سرک کشیدم، دیدم لوئیجی پشتش
به ساختمان است. معطل نشدم به دستشویی برگشتم. در دومین مرحله از
نقشه‌ام، اگر درست انجام می‌گرفت، فرصت فرار پیدا می‌کردم ... باز
صدای آن دو در راهرو پیچید:

- ردپایش را پیدا نکردی؟

- نه مثل اینکه آب شده و به زمین فرورفته.

روبرتو برگشته بود. هر دو متحیر بودند که من کجا مخفی شده‌ام ...
لوئیجی گفت: ممکن است او خودش را به جاده رسانده باشد.

«روبرتو» گفت: نه این غیرممکن است. يك دقیقه هم نشد که ما متوجه فرارش شدیم ... راستی که ما آدم‌های احمقی هستیم. دو تا بچه ما را اغفال کرده‌اند. واقعاً که مسخره است. تمام تقصیر توست.

لوئیجی در جوابش گفت: چرا نمی‌گویی در کار خود ناشی هستیم. ما نباید کاوه را به خیال خودش می‌گذاشتیم. این آلفردو احمق که بدرد هیچ کاری نمی‌خورد، ما را به دردسر انداخته است.

آخرین قسمت نقشه من این بود که هر طور شده، آن‌ها را به داخل ساختمان بکشم و برای یکی دو دقیقه از سر راهم دورشان کنم. در چنین فرصت مناسبی می‌توانستم خودم را به اتومبیلشان برسانم. چون حساب کرده بودم که تا شهر خیلی راه هست و پیاده رفتن جانم را به خطر می‌اندازد. سرم را از دستشویی بیرون بردم، لوئیجی و روبرتو سر جایشان ایستاده بودند و بیرون را نگاه می‌کردند. درمانده بودند که چه کار باید بکنند. فرار من آن‌ها را گیج و عصبانی کرده بود ... وقت كلك زدن به آن‌ها رسیده بود. گلدان چینی را هم برای همین منظور برداشته بودم. معطل نشدم. گلدان را به طرف در خروجی پرتاب کردم. گلدان همان جایی افتاد که من می‌خواستم یعنی درست روی پله‌هایی که به طبقه بالا می‌رفت. سکوت ساختمان ناگهان به هم خورد. من خودم را به داخل دستشویی کشیدم.

صدای لوئیجی را شنیدم که گفت: عجب جایی را انتخاب کرده، طبقه بالا!

معبد عاج

روبرتو گفت: دیدی گفتم او آن قدرها که ما خیال می کردیم زرننگ نیست بالاخره به دام افتاد. از آنجا کجا می خواهد برود؟ مگر اینکه خودش را از پنجره به پائین بیندازد. خوب چرا ماتت برده؟

لوئیجی گفت: بگذار ببینم بازهم سروصدا راه می اندازد.

من دل به دریا زدم و با احتیاط سرک کشیدم. دیدم هر دو پائین پله‌ها ایستاده‌اند و دارند بالا را نگاه می کنند با خودم گفتم اگر آن‌ها به طبقه بالا نروند چه خواهد شد؟ توی این فکر بودم که دیدم روبرتو پایش را روی پله‌ها گذاشت ... به دنبال او لوئیجی هم درحالی که دست راستش را روی نرده می کشید و دست چپش مسلح بود، آهسته و با احتیاط بالا رفت. حواس آن‌ها شش‌دانگ متوجه بالا بود. حقه من گرفته بود و خیال می کردند من در طبقه دوم مخفی شده‌ام. همین که از نظر من دور شدند از مخفیگاه بیرون آمدم. پشتم به دیوار بود و پاورچین جلو می رفتم به نزدیک پله‌های طبقه دوم که رسیدم، با یک خیز خودم را به در خروجی رساندم و از ساختمان خارج شدم. هنوز امیدوار نبودم که بتوانم به سلامت از آنجا فرار کنم.

با شتاب دو پله یکی پائین رفتم. حتی یک لحظه هم مکث نکردم. در اتومبیل را باز کردم و پشت فرمان نشستم. اتومبیل از جا کنده شد. فکرم ناراحت بود. چون هنوز خطر رفع نشده بود.

صدای روبرتو را شنیدم که گفت: لوئیجی عجله کن. او با اتومبیل ما فرار کرد.

به دنبال آن یک گلوله شلیک شد. فکر می کنم از پنجره طبقه بالا بود. ولی من به در بزرگ باغ نزدیک شده بودم چراغ سمت راست به لبه دیوار گرفت و شکست. من با سرعت از آنجا بیرون آمدم به دست چپ پیچیدم.

جاده‌ای را که به سمت رم می‌رفت، خیلی خوب به خاطر داشتم وقتی که وارد جاده اصلی شدم و مسافتی را طی کردم، تازه نفس راحتی کشیدم.

چون از منطقه خطر دور شده بودم به هیچ چیز و به هیچ کس جز خودم فکر نمی‌کردم. از پشت سر خیالم راحت بود که آن‌ها اتومبیلی ندارند که بتوانند مرا تعقیب کنند. فقط این خطر وجود داشت که آن‌ها به وسیله تلفن به همکارانشان در رم اطلاع بدهند و آن‌ها از روبرو مرا غافلگیر کنند. فکر این یکی را هم کردم. به اول خیابان «اتریوپیا» که رسیدم اتومبیل را کنار خیابان نگاه داشتم و پیاده شدم و با سرعت به داخل یک خیابان فرعی رفتم. در اواسط آنجا توانستم یک تاکسی پیدا کنم. ساعت در حدود سه بعد از نیمه‌شب بود که من به هتل «دلاویله» رسیدم. دفتردار هتل پشت میزش نبود. کلید اتاق من در ویتترین مخصوص آویزان بود فهمیدم که رضا هنوز برنگشته. کلید را برداشتم و یکسر بالا رفتم. فکر اینکه ممکن بود بعد از فرار از آن ویلا اتفاقی برایش افتاده باشد، ناراحتم کرده بود. قاعدتاً او باید زودتر از من به هتل برگشته باشد.

نمی‌دانستم چه باید بکنم... از پلیس کمک بگیرم، یا صبر کنم به این امید که شاید خودش برگردد. رضا کجا می‌توانست رفته باشد؟ این سؤالی بود که پی‌درپی از خودم می‌کردم. آیا بین راه مجدداً گرفتار «لوئیجی» و همکارانش شده؟ ...

این فکر احمقانه‌ای بود. چون در همان موقعی که رضا از آن ویلا فرار کرده بود «لوئیجی» و «روبرتو» با من بودند و اگر آن‌ها همکاران دیگری هم می‌داشتند، ممکن نبود آلفردو را با رضا تنها بگذارند. حدس زدم که برای رضا گرفتاری تازه‌ای پیش آمده، یا واقعاً با اتومبیل تصادف کرده است.

معبد عاج

شتاب زندگی عجیبی داشتم. گیج شده بودم. ناگهان به فکرم رسید که تلفنی با «جرالد» و «الینور» تماس بگیرم و به آنها اطلاع بدهم که چه خطری من و خودشان را تهدید می کند ...

گوشی تلفن را برداشتم:

- الو، تلفنچی ... لطفاً هتل «الکساندرا» را برای من بگیر.

- ببخشید، با کی می خواهید صحبت کنید؟

- با آقای جرالد.

چند ثانیه بعد صدای «الینور» را که معلوم بود از خواب بیدار شده است شناختم.

- الو... الو...

از صحبت کردن با او منصرف شدم و بی آنکه حرفی بزنم، درحالی که صدای «الینور» را که پشت سرهم می گفت «الو... الو...» می شنیدم، آهسته گوشی را روی تلفن گذاشتم. به این نتیجه رسیده بودم که تلفن کردن به او بی مورد است آن هم سه بعد از نیمه شب، از آن گذشته با تلفن که نمی توانستم تمام ماجرای آن شب را برای او تعریف کنم.

از فکر رضا بیرون نمی رفتم. با ناراحتی عجیبی دست به گریبان بودم. از بابت خودم هم نگرانی داشتم. چون «لوئیجی» و همکارانش مرا شناخته بودند. بعید نبود که در آن موقع خود او، یا یکی از رفقایش پشت در اتاقم باشند. در را قفل کرده بودم.

دست آخر فکرم به اینجا رسید که ممکن است رضا با علم به اینکه «لوئیجی» مرا هم به دام انداخته است، به پلیس مراجعه کرده تا به اتفاق آنها به همان ویلا برود و مرا نجات بدهد ...

توی صندلی دسته دار چرمی فرورفته بودم. حواسم شش دانگ متوجه تلفن و در اتاق بود. سکوت یکنواخت اتاق اضطراب آور و کشنده بود. به ساعت

نگاه کردم چند دقیقه از سه و نیم نیمه شب گذشته بود. در همین موقع چند ضربه به در اتاق خورد. من از جا پریدم. با خودم گفتم حتماً یکی از آنهاست.

آهسته به پشت در رفتم و پرسیدم:

- کی هستی؟

- من هستم، رضا.

در را باز کردم و گفتم:

- عجب آدم بی فکری هستی رضا، کجا بودی؟

- منم همین سؤال را باید از تو بکنم که کجا رفته بودی؟

پرسیدم: اتفاقی که برایت نیفتاده؟

خودش را توی صندلی دسته دار انداخت و گفت: چرا. خیلی زیاد. این

آشنایی تو با «جرالد» و دخترش، کم مانده بود مرا به آن دنیا بفرستد.

گفتم: ولی از زرنگی که کرده بودی، خوشم آمد. از تو بعید بود که

بتوانی از دست «آل فردو» جان سالم بدر ببری.

- چه گفتی، آل فردو؟! ببینم ترا هم به آنجا برده بودند؟

- مگر تو نشانی مرا به آنها نداده بودی؟

- چرا. ولی هیچ فکر نمی کردم ترا هم به همان ویلا ببرند.

- هدف اصلی آنها من بودم. والا تو که از «جرالد» و دخترش چیزی

نمی دانستی.

خندید و گفت: پس دیشب هردومان با اتومبیل آقای لوئیجی تصادف

کرده بودیم و او ما را به بیمارستان «سانتاماریا» برده بود! اول تو و بعد

من، واقعاً آدم های زرنگ و حقه بازی هستند.

گفتم: از آنها زرنگ تر هم هست.

با تعجب پرسید: کی؟

معبد عاج

- من و تو که از چنگشان فرار کردیم.
- از من حرف نزن. راجع به خودت بگو لابد يك معجزه‌ای باید اتفاق افتاده باشد که توانسته‌ای از آن ویلا فرار کنی.
- گفتم: این معجزه به دست خودم صورت گرفت...
- و ماجرا را به‌طور کامل برایش تعریف کردم. در پایان پرسیدم: خوب حالا تو بگو.
- رضا گفت: حتماً فکر کرده‌ای که «آل فردو» را من به آن حال انداخته بودم.
- آن‌ها هم همین فکر را کرده‌اند. مگر غیر از این است؟
- البته ... من به تنهایی و بدون داشتن اسلحه چطور می‌توانستم از پس «آل فردو» بر بیایم! کافی بود که يك اشتباه بکنم و او به طرفم شليك بکند.
- هیچ راه نجاتی به نظرم نمی‌رسید. لوله هفت تیر او درست رو به من بود.
- پس چه اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر حاشیه می‌روی...
- دو نفر مرد که اصلاً آن‌ها را ندیده بودم و نمی‌شناختم، مرا نجات دادند.
- دو نفر مرد ناشناس؟! چرا مرا دست انداخته‌ای!
- باور کن همین‌طور است که می‌گویم تقریباً نیم ساعت پس از رفتن لوئیجی و آن یکی دیگر که اسمش را نمی‌دانم ...
- روبرتو
- آره. حالا یادم آمد. روبرتو.
- بعد چه شد؟
- رضا گفت: من می‌دانستم که آن‌ها به دنبال تو رفته بودند. راستی تو میدانی آن‌ها از کجا ما را شناخته‌اند؟
- گفتم: بعد برایت می‌گویم. بقیه‌اش را بگو.
- درست همان موقعی که داشتم درباره خودم و تو و آن‌ها فکر می‌کردم، يك دفعه چیزی از بیرون به شیشه پنجره خورد.

گفتم: ولی به نظر نمی‌رسید که شیشه شکسته باشد! . آره، میدانم. طوری نبود که شیشه بشکند. آلفردو به طرف پنجره رفت. نگاهی به من کرد و گفت: اگر از جای تکان بخوری، يك گلوله توی مغزت خالی می‌کنم...

رضا مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

- او مردد بود چه کار کند. بالاخره آهسته پنجره را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. در همین موقع در اتاق به شدت باز شد و دو مرد مسلح وارد شدند و آلفردو فرصت این را پیدا نکرد که از اسلحه‌اش استفاده کند. خیلی زود غافلگیر شد، یکی از آن دو، با جسم کوچکی چنان ضربه‌ای بسر «آلفردو» زد که مثل مرده کف اتاق افتاد... من هاج و واج مانده بودم و با خودم گفتم: این‌ها دیگر کی هستند؟ لابد حالا نوبت به این دو نفر رسیده که از من راجع به «جرالد» و دخترش پرسند.

پرسیدم: آن‌ها ترا نجات دادند؟

- آره، وقتی که «آلفردو» بی‌هوش کف اتاق افتاد، یکی از آن‌ها به من گفت «همراه ما بیا» به دنبالش از اتاق بیرون آمدم. از ساختمان که خارج شدم، پائین پله‌ها اتومبیلی ایستاده بود، يك نفر هم پشت فرمان نشسته بود. یکی از آن دو در عقب را باز کرد و به من گفت «برو بالا» من وسط آن دو نفر نشستم و اتومبیل حرکت کرد.

من گفتم: به همین سادگی؟!

- آره. خیال می‌کنی آنجا زندان «سنت کوانتین» بود که آن‌ها برای نجات من با يك هنگ نگهبان بجنگند! ... خودم متحیر بودم که آن‌ها دارند مرا به کجا می‌برند. نمی‌دانستم چه بگویم. حدس زدم که از چاله درآمده‌ام و به چاه افتاده‌ام.

گفتم: من که باور نمی‌کنم!

معبد عاج

- بقیه‌اش را گوش کن. خیلی جالب است. بالاخره من سکوت‌م را شکستم و از آن‌ها پرسیدم «مرا به کجا دارید می‌برید؟» مردی که سمت راست من نشسته بود گفت «مگر نمی‌خواستی از دست آن‌ها نجات پیدا کنی؟» در جوابش گفتم «چرا ولی شما کی هستید؟» او گفت «این یکی را دیگر نپرس» من ناچار سکوت کردم ببینم بالاخره مرا به کجا می‌برند...

در اینجا رضا لحظه‌ای درنگ کرد و دوباره ادامه داد:

- به شهر که رسیدیم، اتومبیل از چند تا خیابان گذشت و جلوی ساختمان بزرگی ایستاد. مرا پیاده کردند و بردند توی ساختمان. در طبقه دوم مردی که جلوتر از من می‌رفت، دم در اتاقی ایستاد. چند ضربه به در زد. کمی بعد زنی جوان و زیبا در را باز کرد. آن مرد مرا نشان آن زن داد و گفت: «صحیح و سالم است» زن از او پرسید: «مراقبش را کشتید؟» مرد در جواب او گفت: «نه فقط با یک ضربه از پا درآمد. باید زنده باشد.» من حرف رضا را قطع کردم و گفتم:

- پس فرار تو خیلی جالب بوده!

- همین‌طور است خودم هم از این جریان سردر نمی‌آوردم. گیج شده بودم. نگاهم به زن جوان و زیبا بود. او دستش را دراز کرد و گفت «از دیدن شما خوشوقتم آقای رضا. بفرمائید تو.» وقتی اسم خودم را از زبان او شنیدم بیشتر تعجب کردم.

من حرف او را قطع کردم و گفتم: از آن زن نپرسیدی ترا از کجا می‌شناسد؟

درست یادم نیست. شاید هم پرسیده باشم. ولی یادم نمی‌آید که او جوابم را داده باشد. حالا بقیه‌اش را گوش کن. وقتی زن جوان دستش را به طرفم دراز کرد من بی‌اراده دستم را جلو بردم، او همان‌طور که دست مرا توی دستش گرفته بود، گفت:

- «چرا ایستاده‌اید؟»

بعد به آن دو مرد رو کرد و گفت: «شما می‌توانید بروید.»

آن وقت مرا با خودش توی اتاق برد و در را هم بست. من پرسیدم:
نفهمیدی آن زن چه کاره است؟
کمی صبر داشته باش.

و ادامه داد: زن خودش را «گرتا» معرفی کرد. خوش اندام و زیبا بود.
چشم‌هایش هم مثل موهای سرش سیاه بود. سی و پنج ساله به نظر می‌رسید. از
نگاه‌هایش معلوم بود آدم توداری است.
من گفتم:

- پس تابه‌حال پیش او بودی؟

- درست است. البته تا يك ساعت قبل.

- نپرسیدی منظورش از نجات دادن تو چیست؟

- چرا. ولی او جواب درستی نداد. فقط گفت:

- «منظورم فقط نجات دادن شما بود.»

- ولی آخر این غیرممکن است حتماً يك رازی وجود دارد و تو آن را از
من پنهان می‌کنی؟

- مگر به حرف‌های من اطمینان نداری؟ ببین کاوه، ما تابه‌حال هیچ چیز
را از همدیگر پنهان نکرده‌ایم. دلیل ندارد که به تو دروغ بگویم. من که
نمی‌خواهم سر ترا کلاه بگذارم. هرچه اتفاق افتاده دارم برایت تعریف
می‌کنم.

- خیلی خوب ... بقیه‌اش را بگو ... او دنباله سخنانش را گرفت:

- گرتا برایم مشروب آورد و خودش هم پهلویم نشست.

صدایش گرم و گیرا بود. من دو مرتبه از او پرسیدم به چه علت مرا نجات
دادید؟ حتماً باید دلیلی داشته باشد؟ «گرتا» خنده‌ای کرد و گفت: -

معبد عاج

«دلیلی ندارد. يك حساب خرده‌ای با آنها داشتم که حالا تصفیه شد. مگر باید چیزی در بین باشد؟»

به او گفتم:

– «شما از کجا مرا می‌شناسید؟»

او در جوابم گفت:

– این یکی را بعداً می‌فهمید. اصلاً فکرش را هم نکنید به نظر شما بد کاری کرده‌ام؟ گفتم: نه ولی خیلی دلم می‌خواست این موضوع از حالت معما بودنش بیرون بیاید.

باز سخنان رضا را قطع کردم:

– گرتا ایتالیائی بود؟

– نفهمیدم اهل کجاست. از اسمش پیدا است که باید اهل سوئد باشد.

– خوب، تو که می‌دانستی منم سرنوشت ترا خواهم داشت، چرا از گرتا تقاضا نکردی که با افراد خود مرا هم نجات بدهد؟...

رضا گفت: این موضوع را به او گفتم ولی میدانی چه جوابی به من داد؟ او گفت:

– «من به دوست شما کاری ندارم. فقط خواستم شما را نجات بدهم و اگر ناراحتی، می‌توانی بهمان ویلا برگردی.»

پرسیدم: بعد چه شد؟

– می‌خواستی چه بشود؟ «گرتا» نشان داد که آن قدر زن زرنگی است که هر موقع راجع به خودش و کارش می‌پرسیدم او طوری حرف می‌زد که ظاهراً من جوابم را گرفته بودم اما قانع نشده بودم و نمی‌توانستم بیش از آن کنجکاوی کنم. گفتم: فقط با او دو سه گیلان مشروب خوردی و باهم حرف زدیدی؟ من که باور نمی‌کنم؟
رضا با عصبانیت گفت:

- آخر چطور باور نمی کنی؟ من حقیقت را برایت گفتم. فقط موقعی که می خواستم از او خداحافظی کنم، صورتش را آورد و گفت: «می توانی مرا ببوسی» من هم لبانش را بوسیدم.

چند ثانیه بین ما سکوت برقرار شد، ماجرای نجات یافتن رضا جالب بود. البته برای خودش چون من چیزی از آن نفهمیده بودم. به يك معمای پیچیده و بغرنج بیشتر نزدیک بود تا يك اتفاق. رضا سکوت بین من و خودش را شکست و گفت:

- تو راجع به این زن چه فکر می کنی؟

گفتم: خیلی عجیب است. يك زن، با سه نفر گردن کلفت، ترا از دست يك عده ای که بدون شك هر دودسته در يك ردیف هستند نجات داده، بدون اینکه منظوری داشته باشد!

گفت: «گرتا» فقط خواسته بود خرده حسابش را با «لوئیجی» تصفیه کند، یا ضرب شستی به او نشان داده باشد. نگاهش کردم و گفتم: تو چرا این حرف را باور کرده ای؟! ... گرتا می توانست طور دیگری هم با آنها تصفیه حساب کند. چرا فقط انگشت روی تو گذاشت به فرض اینکه حرف او را قبول کنم، این سؤال پیش می آید که او از کجا ترا می شناخته؟! ... چطور شده که رد پای ترا تا آن ویلا برداشته بود. این ها مهم است این طور که تو می گویی «گرتا» روی يك نقشه حساب شده، ترا نجات داده است. به زودی می فهمی که چه منظوری دارد.

گفت:

- شاید هم همین طور باشد که تو حدس زده ای؟
گفتم:

- هنوز تردید داری؟ يك زن جوان و زیبایی که سه نفر مرد گردن کلفت و مسلح در اختیار داشته باشد، تو او را يك زن عادی تصور می کنی؟

معبد عاج

رضا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نه من که گفتم، از او چیزی نفهمیدم این جریان کمی پیچیده به نظر می‌رسد.

گفتم: تازه می‌گویی يك کمی؟! ... من مطمئن هستم که هدف دارو دسته لوئیجی و «گرتا» یکی است آن یکی با زورش وارد گود شده و این یکی با زیباییش. رضا بلند شد و درحالی که کتش را از تنش درمی‌آورد، گفت: تمام تقصیر توست.

- تقصیر من؟! -

- آره. منظورم آشنایی تو با «جرالد» و دخترش است که ما را به خطر انداخته، از کجا که باز هم به سراغ ما نیایند. تو هیچ فهمیده‌ای که «جرالد» و دخترش چه کاره‌اند و برای چه هدفی می‌خواهند به افریقا بروند؟

گفتم: آمده بودم با تو صحبت کنم که آن قضیه پیش آمد. خلاصه این است که جرالد و دخترش اصرار دارند من و ترا با خودشان به افریقا ببرند، آن‌طور که آن‌ها می‌گویند منظورشان برای پیدا کردن اشیاء عتیقه است.

- و توهم باور کردی؟

- دلیلی ندارد که باور نکنم.

او گفت: خوب، تو چه تصمیم گرفته‌ای؟

- حالا که کار به اینجا رسیده، من تصمیم دارم پیشنهادشان را قبول کنم. البته جواب رد نداده‌ام. منتظر بودم نظر تو را هم بگیرم آن وقت به آن جواب بدهم. از من چیزی نپرس، چون من جان زیادی ندارم. خودت میدانی... وقتی که تو با آن‌ها راه بیفتی، من هم به ایران برمی‌گردم...

رضا وقتی جمله‌اش را پایان داد داخل بستر شد.

کنار تخت‌خوابش ایستادم و گفتم: گوش کن رضا، در این جریان اسرار زیادی وجود دارد. «جرالد» و دخترش از يك طرف «لوئیجی» و دار و

دسته‌اش هم از طرف دیگر. «گرتا» هم بدون شك با این قضیه بی‌ارتباط نیست. همه در این رازی که فقط من و تو از آن چیزی نمی‌دانیم، دست دارند. پای ماهم بمیان کشیده شده. شاید يك چیزی هم گیرمان بیاید. رضا غلتی خورد و رویش را به طرف من گرداند و گفت:

- مثلاً چه چیز گیرمان بیاید؟ نه. من با تو موافق نیستم. آن‌ها از من و تو خیلی زرنگ‌تر هستند. می‌دانند که چه کار باید بکنند. به این سادگی‌ها هم که تو خیال کرده‌ای، نیست. اگر کشته نشوی، هنر کرده‌ای. از من می‌شنوی، بیا همین امروز صبح با قطار به «جنوا» برویم جرالده و دخترش را ول کن... ببینم، نکند گلویت پیش «الینور» گیر کرده. خیلی قشنگ است؟ گفتم: در فکر زشتی و قشنگی او نیستم حواسم شش‌دانگ پیش آن‌هاست و این ماجرای که دارد شروع می‌شود. من نباید از اول با جرالده و دخترش گرم می‌گرفتم، حالا که کار به اینجا رسیده، نباید همین‌طوری خداحافظی کنم.

- خیال می‌کنی طوری شده؟ يك ناهار و یا شام با آن‌ها خورده‌ای. اگر یادت باشد، دیروز ظهر بود که آمدی و گفتمی می‌خواهی با آقای «جرالده» و دخترش ناهار بخوری و من گفتم «با دخترش زیاد گرم‌نگیر...» یادت هست؟ آخر آدم که نمی‌تواند در همان جلسه اول مردم را بشناسد. ما چه میدانیم جرالده چه جور آدمی است. حقه‌باز است یا واقعاً عتیقه‌فروش... حالا بگیر بخواب. خیلی خسته‌ای... بعد فکرهایت را بکن. آن وقت می‌فهمی که من درست گفته‌ام.

با صدای زنگ تلفن، از خواب بیدار شدم. چشم‌هایم را مالیدم و خودم را به طرف تلفن کشیدم. تلفن بین تخت‌خواب من و رضا روی يك میز کوچک بود پشت سرهم زنگ می‌زد. گوشی را برداشتم: الو...
- الو... تو هستی کاوه؟

- صبح به خیر الینور
- خواب بودی
- آره دیشب دیر خوابیدم. خوب، خوب، پدرت چطور است؟
- حالش خوب است.
- من بلند شدم. نشستم و پرسیدم: از کجا تلفن می کنی؟
- از هتل الکساندرا. چطور مگر؟
- هیچ، خیال کردم از هتل بیرون آمده‌ای.
- ببینم تا یک ساعت دیگر می توانم تو را ببینم؟
- حتماً. چطور است تو بیایی اینجا.
- نه من همین جا منتظرت هستم. اگر هم نخواستی بالا بیایی از پائین به من تلفن کن.
- اتفاق تازه‌ای افتاده؟
- نه منتظر تو بودم. وقتی که دیدم خبری نشد، من تلفن کردم. فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.
- گوشی را گذاشتم و از تختخواب پائین آمدم. رضا هنوز خواب بود. بیدارش کردم. چشمانش را باز کرد و گفت:
- من کاری ندارم. بگذار بخوابم.
- گفتم: بلند شو. الینور منتظر من است. توهم باید با من بیایی. حالا وقتش رسیده که شما دو نفر را باهم آشنا کنم.
- رضا غلتی خورد و گفت: دور من یکی را قلم بگیر. به نظرم حرف‌هایی که دیشب زدم، یادت رفته. من میل ندارم با «جرالد» یا دخترش آشنا شوم.
- او را به حال خودش گذاشتم. چون وقت سرو کله زدن با او را نداشتم. لباسم را هم پوشیدم. ولی رضا هنوز روی تختخواب دراز کشیده بود.

امیر عشیری

- کجا، کاوه؟ با الینور قرار داری؟
- آره. زنگ تلفن او از خواب بیدارم کرد.
- پس امروز ما همدیگر را نمی بینیم؟
پرسیدم: تو جایی نمی خواهی بروی؟
- کاری ندارم. ولی برای ناهار خوردن هم که شده به بیرون می روم.
گفتم: سعی می کنم ناهار را باهم بخوریم. رستوران «چیسترنا» منتظرم باش.
- باشد. ولی هر طوری هست خودت را حاضر کن که به الینور جواب رد بدهی.

- تو هم سعی کن که با من موافق باشی.
رضا با صدای بلند خندید... هنوز صدای خنده اش قطع نشده بود که من از اتاق خارج شدم. در اولین کافه که نزدیک هتل بود، صبحانه خوردم و دومرتبه به راه افتادم... بین راه که به طرف هتل «الکساندرا» می رفتم، درباره ماجرای شب گذشته که برای من و رضا اتفاق افتاده بود، خیلی فکر کردم، موضوع را از این جهت سبک و سنگین می کردم که آیا جرال و دخترش راهم در جریان بگذارم، یا اصلاً یک کلمه هم حرف نزنم... بالاخره تصمیم گرفتم جریان شب گذشته را مسکوت بگذارم، پیش خودم گفتم بگذار ما هم تودار باشیم، هدف من این بود که از الینور زیر پاکشی کنم. بلکه مطالب تازه ای از او در بیاورم. گو اینکه «الینور» هم مثل پدرش زرنک و تودار بود. با این حال نباید می گذاشتم او بیش از آنچه درباره من و دوستم می داند، بداند...

ساعت نزدیک به نه صبح بود که به هتل «الکساندرا» رسیدم... از پائین به اتاق «جرالد» تلفن کردم. الینور گوشی را برداشت. به او گفتم که اگر گرفتار است، من به اتاقش بروم.
الینور گفت: نه من اینجا کاری ندارم. الان پائین می آیم...

معبد عاج

یکی دو دقیقه بعد الینور از آسانسور بیرون آمد. همین که چشمش به من افتاد، لبخندی روی لبش نقش گرفت نزدیک که رسید، دستش را زیر بغلم برد و گفت: تو حالت خوب است؟

گفتم: از دیروز بهترم.

خندید و گفت: و فردا بهتر از امروز.

پرسیدم:

پدرت کجاست؟ خیلی دلم می‌خواست او را می‌دیدم.

- پس بیا برویم، او در کافه هتل نشسته، منتظر ماست.

- ولی تو پشت تلفن حرفی نزدی؟

- من و پدر قرار گذاشته بودیم که موقع ناهار خوردن همدیگر را ببینیم

البته با تو ولی این قرار به هم خورد و حالا او منتظر است.

با «الینور» به کافه هتل رفتیم. جرالدها تنها نشسته بود و داشت روزنامه‌های

صبح‌رم را مطالعه می‌کرد.

- صبح‌به‌خیر آقای جرالدها.

سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: کجا هستید. آقای کاوه؟

بفرمائید بنشینید. قهوه میل دارید؟

- بدم نمی‌آید.

- من هم به قهوه علاقه دارم.

من دیدم او خیلی خونسرد و آرام نشسته انگار که شب گذشته اتفاقی

برایش نیفتاده است.

جرالدها روزنامه را کنار گذاشت و گفت: با دوستتان صحبت کردید ... نظر

او چیست؟

الینور به میان حرف پدرش دوید و گفت: بدون شك او هم موافق است.

من گفتم: بله. اگر هم موافق نباشد، راضی‌اش می‌کنم که با ما بیاید... راستی آقای جرالده آن دو نفر را که دیشب وارد اتاق شما شدند و شما را به آن حال انداختند، می‌شناختید؟

گفت: نه. آن‌ها را اصلاً ندیده بودم. تقریباً يك ساعت قبل از آمدن شما و الینور چند ضربه به در اتاق خورد. در را که باز کردم، دو نفر با اسلحه وارد اتاق شدند و بشدت ناراحت‌م کردند.

پرسیدم: منظورشان چه بود؟ چیزی از شما می‌خواستند؟

جرالده لبخند معنی‌داری زد و گفت: همان چیزی که خودم هم برای پیدا کردنش می‌خواهم به افریقا بروم.

گفتم: لابد آن چیز باید خیلی کمیاب و گران‌قیمت باشد. الینور بجای پدرش پاسخ داد:

- پدرم برای پیدا کردن عاج می‌خواهد به افریقا برود.

من تعجب کردم و با خودم گفتم: پیدا کردن عاج در افریقا آن قدرها مهم نیست که هنوز پای جرالده و دخترش به خاک افریقا نرسیده، عده‌ای در تعقیب او هستند. نه حتماً يك کلکی توی این پدر و دختر هست که پای «لوئیجی» با دار و دسته‌اش از يك طرف و «گرتا» هم از طرف دیگر، در این ماجرای به‌ظاهر آرام، باز شده است.

جرالده گفت: چرا فکر می‌کنید آقای کاوه؟ آن دو نفر با تهدید، می‌خواستند از من بپرسند گورستان فیل‌ها در کجای افریقا است.

- گورستان فیل‌ها؟!

- بله. مگر شما نمی‌دانید؟! فیل همین که احساس کرد مرگش فرارسیده، به طرف گورستان مخصوص خودش می‌رود. تا آنجا که اطلاع دارم، گورستان آن‌ها در اعماق جنگل است و کمتر اتفاق افتاده که پای بشر به آنجا برسد.

معبد عاج

- خوب شما به آن‌ها چه جواب دادید؟
- هیچ. گفتم اگر دل و جرئتش را داشته باشند می‌توانند گورستان فیل‌ها را پیدا کنند.

در این موقع من متوجه شدم که روبرتو، یعنی همان کسی که با لوئیجی مرا به دام انداخته بودند، پشت یک میز تنها نشسته و این‌طور وانمود می‌کند که دارد روزنامه می‌خواند. ولی تمام حواسش پیش ما بود و زیرچشمی ما را می‌پائید.

به جرالده گفتم: آشنایی با شما مرا هم به خطر انداخته است.
پدر و دختر با شنیدن این حرف یک‌ه‌خوردند. الینور گفت:
- کسی تهدیدت کرده؟
گفتم:

- نه. دیشب که از تو جدا شدم، دو نفر مرد تا نزدیک هتل دلاویله تعقیبم کردند امروز صبح هم که از هتل بیرون آمدم، همان دو نفر تا اینجا به دنبالم آمدند راستش از آن‌ها ترسی و وحشتی ندارم. ولی می‌خواهم بدانم کی هستند و چه می‌خواهند؟ شاید هم همان دو نفر باشند که دیشب وارد اتاق شما شدند. بهر حال این‌طور احساس کرده‌اند که من هم یک چیزهایی میدانم.

الینور گفت: چطور است برویم آن‌ها را ببینیم؟
جرالده گفت: بگیر بنشین. این موضوع خیلی مهم است. باید خیلی مواظب خودمان باشیم. خودم نمی‌دانم آن دو تا و این دو نفر که شما می‌گویید کی هستند و چه هدفی دارند؟

گفتم: هدفشان که معلوم است. آن‌ها می‌خواهند بدانند گورستان فیل‌ها کجا است.

جرالده پرسید: دوست شما هم این موضوع را می‌داند؟

- بله. علت مخالفت او با رفتن من به افریقا، همین است که هنوز پایم به خاک افریقا نرسیده، توی دردسر افتاده‌ام. جرالده سیگاری آتش زد و گفت: پس ما باید زودتر حرکت کنیم. اگر وضع شما و دوستتان برای من روشن شود، من تاریخ حرکت را جلو می‌اندازم. امروز شنبه است. ما سه‌شنبه حرکت می‌کنیم. چطور است، موافقید؟

گفتم: از نظر من فرقی نمی‌کند، حتی اگر فردا صبح راه بیفتید. ولی اشکال بر سر دوست من است.

جرالد گفت: به‌رحال ما روز سه‌شنبه با هواپیما به کازابلانکا پرواز می‌کنیم... همین امروز من یک تلگراف برای دوستانم که در آنجا هستند، مخابره می‌کنم و تاریخ حرکت را به آنها اطلاع می‌دهم. شما هم تا آن روز ترتیب کار خودتان را بدهید.

در این موقع پیشخدمت به میز ما نزدیک شد و گفت: آقای کاوه، شما را پای تلفن می‌خواهند.

«الینور» گفت: حتماً رضا است؟ به او بگو بیاید اینجا.

گفتم: باید خودش باشد. ممکن است گرفتاری تازه‌ای برایش پیش آمده که با این عجله تلفن کرده، چون یک ساعت نیست که من از هتل بیرون آمده‌ام.

«جرالد» گفت: اهمیتی ندارد. شاید می‌خواهد موافقت خودش را تلفنی به شما اطلاع بدهد.

با تعجب گفتم: موافقتش؟! راجع به چه چیز؟

خنده کوتاهی کرد و گفت: مثلاً اینکه حواس شما اینجا نیست. منظورم رفتن به آفریقا است.

- بله ولی می‌توانست صبر کند، من که از رم خارج نشده‌ام.

معبد عاج

- خوب، چون می‌داند شما با ما هستید، خواسته است این خبر را بما هم گفته باشد.

بلند شدم که بروم. نگاهم به میز «روبرتو» افتاد دیدم که او سرجایش نیست. دوروبرم را نگاه کردم. او رفته بود. حدس زدم که باید بیرون هتل منتظر خروج من باشد. از رستوران بیرون آمدم. بین راه با خودم گفتم: رضا از کجا می‌داند که من تا این ساعت در هتل «الکساندرا» هستم؟ با او چنین قراری نگذاشته بودم. چه اتفاقی برایش افتاده که به اینجا تلفن کرده است؟ نکند باز آن‌ها مزاحمش شده‌اند...

پیشخدمتی که اطلاع داده بود مرا پای تلفن می‌خواهند بین راه به من برخورد و گفت:

- بفرمائید آقای کاوه، تلفن اینجاست و جلوتر رفت. گوشی تلفن را برداشت و به دستم داد.

- الو...؟

- آقای کاوه ...

- بله. بفرمائید جنابعالی؟

- بنده «روبرتو».

با حالتی متعجبانه گفتم: روبرتو؟!

- چه زود اسم مرا فراموش کردی خوب این هم يك جور زرنگی است.

- حالا شناختم. خوب چه کار داری؟

- لابد توی رستوران مرا دیدی که چند میز آن طرف تر نشسته بودم.

- بله دیدم. منظورت؟ چرا دست بر نمی‌داری؟

- گوش کن کاوه، خیال کرده‌ای که خیلی زرنگی...

با عصبانیت گفتم:

- بالاخره هر کس يك زرنگی مخصوص به خودش دارد. حرفت را بزن.

روبرتو خیلی خونسردانه گفت:

- ساعت یازده امشب روی پل «فلامینیو» منتظر تو و الینور هستم باید او را با خودت به آنجا بیاوری. از تو و رفیقت که چیزی نفهمیدیم. دست بردار هم نیستیم. الینور خیلی چیزها می داند.

- خوشبختانه این کار از من ساخته نیست تو و رفقاییت هم بیخود این در و آن در می زنید. بهتر است گورتان را گم کنید.

- خیلی تند می روی. من و رفقاییم خیلی آسان می توانیم ترا به این کار وادار کنیم. منتها فکر کردم شاید خودت فهمیده باشی که باکی طرف هستی. اگر دیشب توانستی از چنگ ما فرار کنی، دلیل نمی شود که ترا راحت بگذاریم.

- آخر از «الینور» چه چیز می خواهید؟

- همان چیزی که تو نمی دانستی، یا گفتمی که نمی دانی.

- ولی من به شما اطمینان می دهم که «جرالد» نقشه خاصی برای مسافرت خودش ندارد. او فقط به قصد پیدا کردن گورستان فیلها می خواهد به افریقا برود...

صدای خنده «روبرتو» بلند شد و به دنبال آن گفت:

- آدم احمقی هستی. خوب، چه می شود کرد. اگر احمق نبودی «جرالد» از تو دعوت نمی کرد که با او به افریقا بروی.

- ولی آخر شما دارید اشتباه می کنید.

- به این حرفها کار ندارم. همانطور که گفتم، ساعت یازده امشب ما منتظر تو و «الینور» هستیم. پل «فلامینیو» را هم که بلدی. ضمناً توصیه می کنم مثل همه مردم ساده، رفتار نکنی؛ که تا گرفتاری برایشان پیش می آید، دست به دامان پلیس می شوند. چون نتیجه ای به حال تو و «الینور» ندارد. ما حساب همه جا را کرده ایم.

معبد عاج

در این حال دوروبرم چند نفر زن ایستاده بودند سعی می‌کردم آهسته صحبت کنم.

به «روبرتو» گفتم:

- به «الینور» کاری نداشته باشید هرچه می‌خواهید از من پرسید.

- آخر تو که چیزی نمی‌دانی خودت گفتی. شاید از دیشب تابه‌حال چیزهایی فهمیده‌ای. از بابت «الینور» خیالت راحت باشد، همین که اطلاعات خودش را در اختیار ما گذاشت صحیح و سالم تحویلش می‌دهیم. مگر تو با او نمی‌آیی!...

- چرا، ولی ...

- خوب بیش از این حرف نزن.

- گوش کنید آقای روبرتو ...

تلفن را قطع کرد. من هم آهسته گوشی را روی تلفن گذاشتم و همان‌جا ایستادم. در وضع خطرناکی قرار گرفته بودم. چرا آن‌ها ول کن نیستند؟ این سؤالی بود که از خودم کردم، بعد از مدتی فکرم به این نتیجه رسید که رفتن «جرالد» به افریقا ساده نیست. کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که «جرالد» در افریقا می‌خواهد نقشه اسرارآمیزی را دنبال کند و پیدا کردن گورستان فیل‌ها ظاهر قضیه است. «لوئیجی» و دار و دسته‌اش خیلی چیزها می‌دانند که این‌طور دست به فعالیت زده‌اند و از گرفتن و کشتن نمی‌ترسند ولی آخر برای من ممکن نبود که «الینور» را تحویل آن‌ها بدهم مستأصل شده بودم نمی‌دانستم موضوع را با «جرالد» و دخترش در میان بگذارم، یا نه؟

درحالی که به میز آن‌ها نزدیک می‌شدم تصمیم گرفتم حرفی نزنم و به بهانه‌ای از آن‌ها جدا شوم ... «الینور» فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و پرسید:

- به رضا گفتمی بیاید اینجا؟
- نه متأسفانه نمی تواند بیاید ...
- حالش خوب نیست؟
- نه از بیرون هتل تلفن می کرد، الان احتیاج فوری به پول پیدا کرده. از من خواسته که زود به سراغش بروم.
- «جرالد» در حالی که نگاهش به روزنامه بود گفت:
- مهم نیست پس نبود برگردید اینجا.
- گفتم: فکر نمی کنم بتوانم خیلی زود برگردم. ولی اگر شما و «الینور» مایل باشید، می توانید يك بعدازظهر من و «رضا» را در رستوران «چیسترنا» ببینید. در آنجا منتظر شما هستم.
- «الینور» گفت: منم با تو می آیم.
- نه. بهتر است تو پیش پدرت بمانی ...
- بلند شد و گفت:
- من کاری ندارم. پدرم هم قصد ندارد که از هتل بیرون برود.
- هرقدر سعی کردم که «الینور» را متقاعد کنم که با من نیاید، ممکن نشد.
- «جرالد» هم حرفی نمی زد ...
- قبل از این که من و «الینور» از «جرالد» خداحافظی کنیم، او، از من پرسید: شما با خودتان اسلحه دارید؟
- گفتم: نه ... دلیلی ندارد که اسلحه داشته باشم!
- شما دیگر از خودمان هستید باید اسلحه داشته باشید.
- بعد بلند شد و گفت الان برمی گردم ... او رفت و چند دقیقه دیگر برگشت. روزنامه تا شده ای که به نظر می رسید لای آن چیزی باشد، به دست من داد و گفت:
- من يك اسلحه کمری اضافه داشتم ...

معبد عاج

اسلحه را که با روزنامه پوشانده بود گرفتم و به طوری که کسی متوجه نشود، اسلحه کمری را بیرون آوردم توی جیب کتم گذاشتم... من و الینور با «جرالد» خداحافظی کردیم و از هتل بیرون آمدیم. او پرسید:

- راستی آن کسی که می گفتی ترا تعقیب می کند، کجا است؟ نشانش بده ببینم.

اطرافم را نگاه کردم و گفتم:

- مثل اینکه رفته است.

پرسید:

- خوب، رضا کجا منتظر توست؟ ...

جواب ندادم. نمی دانستم چه بگویم. الینور سؤالش را تکرار کرد. بعد گفت:

- اگر موضوع دیگری در بین است، بگو. از قیافهات پیداست که خیلی نگران هستی.

گفتم:

- نه چیزی نیست. مربوط به خودم است.

آهسته بازویم را فشار داد و گفت:

- سعی نکن مرا گول بزنی. حرف های بی سروته هم نزن تو از بابت يك چیزی ناراحتی. از حرف زدن و از قیافهات پیداست که می خواهی سعی کنی اضطراب خودت را از من پنهان کنی. موضوع رضا و پول خواستن او، همه ساختگی است. بگو کی بود تلفن کرد! چه گفت که باعث شد این قدر حال تو عوض بشود؟ تو آن کاوه قبل از مکالمه تلفن، نیستی. وقتی که برگشتی پیش ما، من حس کردم که خیلی ناراحتی. برای همین بود که با تو آمدم، حالا حرف بزن.

گفتم: این کنجکاوی تو طبیعی است؟

امیر عشیری

- نه به خاطر علاقه ایست که به تو پیدا کرده‌ام.
من سکوت کردم. او ایستاد. دستش را از بازویم کشید و گفت: پس
خداحافظ.

گفتم صبر کن. آخر نمی‌خواهم تو را هم ناراحت کرده باشم.
با حالتی جدی گفت: فکر من نباش.

دستش را گرفتم و گفتم: بیا برویم يك فنجان قهوه بخوریم. مجدداً به راه
افتادیم. به اولین کافه سر راه که رسیدیم داخل شدیم. هنوز ننشسته بودیم
که او گفت: تعریف کن.

گفتم: کسی که تلفن کرد اسمش را نگفت.

- منظورش چه بود؟ تهدیدت کرد؟

- آره ساعت یازده امشب را قرار گذاشت که من ترا با خودم به روی پل
«فلامینیو» ببرم و تحویل او و رفقاییش بدهم. حالا راحت شدی یا بازهم
چیزی داری که بپرسی؟

در این موقع پیشخدمت دو فنجان قهوه روی میز گذاشت... الینور
پرسید: - تو چه جواب دادی؟

- چه می‌خواستی بگویم؟! گفتم این کار از من ساخته نیست.

- او حرف دیگری نزد؟

- چرا... توصیه کرد که از پلیس کمک نگیریم. چون بی‌فایده است.

- این جور آدم‌ها همیشه همین حرف را می‌زنند. از پلیس کاری ساخته
نیست! برایتان گران تمام می‌شود!

بعد به فکر فرورفت... معلوم بود که ناراحت شده است. من فنجان قهوه‌ام را
برداشتم و گفتم:

- حالا می‌فهمی چرا نمی‌خواستم موضوع را به تو بگویم، می‌دانستم
ناراحتت می‌کنم.

معبد عاج

آهسته دستش را به طرف فنجان برد و درحالی که انگشت سبابه‌اش را به لبه فنجان می کشید گفت:

- هیچ فکر نمی کردم مسافرت من و پدرم به افریقا تا این اندازه مهم باشد. آن‌ها کی هستند؟ چه می خواهند؟ از کجا ما را می شناسند؟! لابد خیال کرده اند که ما به دنبال گنج می رویم.

گفتم: همین‌ها مهم است. ببینم قبل از اینکه به ایتالیا بیایید پدرت موضوع مسافرت خودش را برای دوستانش شرح داده بود که چه کار می خواهد بکند؟

«الینور» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- تا آنجا که من اطلاع دارم، نه. ما به عنوان گردش از انگلستان خارج شدیم. حتماً کسی که به تو تلفن کرده، یکی از آن دونفری است که شب پیش وارد اتاق ما در هتل شده بودند.

گفتم: باید همین‌طور باشد.

- به نظر تو چه کار باید بکنیم؟

- هیچ تو همین الان برگرد به هتل پیش پدرت و مراقب خودت و او باش، موضوع را هم به او نگو.

- تو چه کار می کنی؟

- من ... من خودم هم نمی دانم. بالاخره يك فکری می کنم. تا ساعت یازده شب خیلی وقت داریم.

الینور کمی قهوه خورد و گفت: فکر می کنی اگر به پلیس اطلاع بدهیم قضیه تمام می شود؟

گفتم: از من چیزی نپرس. اگر تصمیم داری که از پلیس کمک بگیری باید قبلاً موضوع را با پدرت در میان بگذاری. او باید تصمیم بگیرد.

- ولی من ترا تنها نمی گذارم.

- می خواهی چه کار کنی؟
- تا ساعت یازده شب باهم هستیم. هر تصمیمی که تو خواسته باشی بگیری من هم خودم را در آن سهیم میدانم.
- دیدم جروبحث کردن با او بی فایده است و نمی توانم راضی اش کنم که به هتل برگردد... به ساعت نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. به او گفتم:
- حالا بلند شو برویم ... این دعوت پدر تو بالاخره من و رضا را به دردمس می اندازد.
- از کافه بیرون آمدیم. پیاده به طرف رستوران «چیسترنا» حرکت کردیم. به «الینور» گفتم:
- ساعت یک بعدازظهر رضا منتظر است. قرار گذاشته ایم که نهار را در «چیسترنا» بخوریم.
- ما نباید از کسی بترسیم. هم من و هم تو هردو مسلح هستیم.
- خندیدم و گفتم: با اسلحه های که من و توداریم چه کاری از دستان برمی آید؟ آنها آدم های ماجراجوئی هستند. طوری ما را غافل گیر می کنند که اگر مسلسل دستی هم داشته باشیم نتوانیم از آن استفاده کنیم. وانگهی ما که در ردیف آنها نیستیم. ای کاش پدرت تصمیم می گرفت همین امروز حرکت می کرد.
- «الینور» با خونسردی گفت: یکی دو روز بیشتر نمانده.
- گفتم: در همین یکی دو روز خیلی چیزها ممکن است اتفاق بیافتد من به وضع خودمان زیاد خوش بین نیستم. تازه اطمینان هم ندارم که رضا با پیشنهاد من موافقت کند. اگر او راضی نشود من هم ناچارم دعوت پدرت را قبول نکنم.
- ولی تو به او قول دادی؟
- درست است؛ اما چطور می توانم رضا را تنها بگذارم!

معبد عاج

گفت: من راضی‌اش می‌کنم. هنوز که ندیدمش ببینم نظرش چیست؟

- اگر موضوع تهدید مرا بداند، به هیچ وجه زیر بار نمی‌رود ... تقریباً چند دقیقه به یک بعدازظهر مانده بود که داخل رستوران «چیسترنا» شدیم. نگاه کردم دیدم رضا تنها نشسته. حدس زدم که ممکن است با «گرتا» باشد. البته دلیلی برای حدس خودم نداشتم. الینور گفت: نگاه کن ببین رضا آمده؟

گفتم: آره، منتظر است.

به میزی که رضا کنار آن نشسته بود، نزدیک شدیم. او از جایش بلند شد. من او و «الینور» را به هم دیگر معرفی کردم. از حالت تعجب آمیزی که رضا به خودش گرفت فهمیدم که انتظار دیدن «الینور» را در آنجا نداشته است... وقتی که پشت میز قرار گرفتیم، او به زبان خودمان گفت:

- چرا دیگر او را با خودت آوردی؟

گفتم: چاره‌ای نداشتم، وضع کمی ناجور شده. من و او هر دو توی دردسر افتاده‌ایم. راجع به جریان شب پیش حرفی نزن. من چیزی به او و پدرش نگفتم.

- خوب این چیزی است که خودت خواسته‌ای.

- تو چه کار کردی؟

- باشد برای بعد. با او صحبت کن.

به الینور گفتم: اگر مایل باشی موضوع را با رضا در میان بگذاریم. او پاسخ داد: بالاخره او دوست توست باید بداند برای تو چه اتفاقی افتاده است.

بعد رو به رضا کرد و پرسید:

- بالاخره شما چه تصمیم گرفتید؟ کاوه با ما به افریقا می‌آید. شما چطور؟ رضا آهسته سرش را تکان داد و گفت:

امیر عشیری

- شما میدانید که من و کاوه علاوه بر اینکه ایرانی هستیم باهم دوست هستیم و حالا که او قصد دارد با شما به افریقا بیاید، من هم ناچارم با او باشم.

من با تعجب از او پرسیدم:

- چطور شد يك دفعه تغییر عقیده دادی؟! تا امروز صبح سخت مخالفت می کردی!

خندید و گفت:

- خوب دیگه، دیدم نمی توانم تو را تنها بگذارم. مگر تو غیر از این فکر می کنی؟

- نه. ولی انتظار هم نداشتم که به این زودی تصمیم بگیری.

- آن قدرها هم زود نیست. از ساعتی که تو رفتی درباره این موضوع خیلی فکر کرده ام و بالاخره تصمیم خودم را گرفتم.

الینور به من گفت:

- نگفتم دوست شما راضی می شود. رضا پرسید:

- خوب، در دسر تازه چیست؟

جریان تلفن کردن «روبرتو» را برایش تعریف کردم. منتظر بودم که این موضوع باعث عوض شدن تصمیمش شود؛ اما او با خونسردی و به زبان خودمان گفت:

- من و تو باید می دانستیم که آنها دست بردار نیستند. بعد به انگلیسی گفت:

- حالا چه کار می خواهی بکنی؟ ضمناً این را هم بدان اگر به سراغشان نرویم، طور دیگری رفتار می کنند. بدون شك عكس العملشان شدیدتر خواهد شد. باید آدم های ماجراجوئی باشند که سر نترسی دارند.
«الینور» گفت:

معبد عاج

- من تصمیم دارم شخصاً بروم و با آنها صحبت بکنم، ببینم چه می خواهند. باید به آنها بفهمانم که پدر من نقشه خاصی ندارد. من و پدرم جهانگرد هستیم و حالا قصد داریم به افریقا برویم. ولی اگر می دانستیم با این مشکلات روبرو می شویم هرگز از انگلستان بیرون نمی آمدیم.

رضا گفت: شاید شما و پدرتان را عوضی گرفته اند؟

من گفتم: نه مردی که به من تلفن کرد، روی اسم الینور خیلی تکیه می کرد.

رضا گفت: بعد از ناهار مفصلاً صحبت می کنیم.

من گفتم: باید منتظر آقای «جرالد» باشیم.

«الینور» به تندی گفت: فکر نمی کنم او بیاید ... منتظرش نشوید.

موقعی که داشتیم ناهار می خوردیم رضا از من پرسید:

- این موضوع را به پدر الینور گفته ای؟

گفتم:

- نه. حتی به الینور هم نمی خواستم بگویم ولی کنجکاوی اش راحت نمی گذاشت.

رضا رو به «الینور» کرد و گفت:

- شاید آن کسی که به کاوه تلفن کرده از شما پول می خواهد. اگر فکر کنیم او و همکارانش چنین منظوری ندارند آن وقت این فکر برای ما پیش می آید که آنها از مسافرت شما و پدرتان به افریقا یک چیزی فهمیده اند. مثلاً خیال کرده اند محلی که ما می خواهیم به آنجا برویم و بقول شما عاج پیدا کنیم مشخص است ... خودتان هم میدانید که عاج، حکم طلا را دارد.

الینور گفت: بله. ولی من اطمینان دارم که پدرم محل مخصوصی را در نظر ندارد. روی مطالعه ای که دارد به چند نقطه خواهیم رفت شاید هم موفق شویم.

- سپس از جایش برخاست و گفت:
- می روم به پدرم تلفن کنم. الان برمی گردم ...
- او که رفت، از رضا پرسیدم:
- گرتا به تو تلفن نکرد؟
- چرا. تا يك ساعت قبل با هم بودیم هر قدر اصرار کردم که با ما ناهار بخورد قبول نکرد.
- خوب، پس لابد به او گفته‌ای که ما می خواهیم با شخصی بنام «جرالد» و دخترش «الینور» به افریقا برویم.
- نه. هنوز راجع به این موضوع حرفی به او نزده‌ام. امروز او را بهتر شناختم. از خودش برایم گفت: تعریف کرد که اهل فلورانس است. پدرش در آنجا املاک زیادی دارد و موضوع اختلاف او و «لوئیجی» از فلورانس سرچشمه می گیرد.
- پس باید خیلی پولدار باشد.
- از زندگی کردنش پیدا است. آن طور که خودش می گفت سال گذشته از شوهرش طلاق گرفته و فعلاً بیوه است.
- شکار خوبی نصیب شده رضا.
- خندید و گفت:
- هنوز که خبری نیست.
- الینور برگشت. نشست و گفت:
- پدرم خوابیده بود. به او گفتم که منتظر من نباشد.
- رضا گفت: بلند شویم برویم به هتل «دلایله» بعد تصمیم می گیریم که ساعت یازده چه باید بکنیم.
- از رستوران «چیسترنا» بیرون آمدیم. من نگران خودم و «الینور» بودم که بالاخره چه می شود. این را هم می دانستم که اگر یکی از ما دو نفر به پل

معبد عاج

«فلامینیو» نرود، آن‌ها عکس‌العمل شدید نشان خواهند داد. حتی ممکن بود من یا «الینور» را هدف گلوله قرار بدهند. رضا خیالش راحت بود که با او کاری ندارند. هدف اصلی من و الینور بودیم ...

به هتل «دلایله» رسیدیم. رضا کلید اتاق را گرفت و با آسانسور بالا رفتیم ... به رضا گفتم:

- مواظب باش ممکن است یکی از آن‌ها توی اتاق مخفی شده باشد؟
با خونسردی گفتم:

- ولی من اطمینان دارم که تا ساعت یازده هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آن‌ها حرف خودشان را زده‌اند و حالا منتظرند ببینند تو و الینور چه کار می‌کنید.

داخل اتاق شدیم ... «الینور» با قیافه گرفته‌ای که آثار اضطراب و ناراحتی در آن نقش بسته بود روی صندلی راحتی نشست. رضا گفت: به نظر من باید آقای جرالده را در جریان بگذارید و موضوع را به پلیس اطلاع بدهید. چون جز این راه دیگری ندارد. الینور گفت: اگر پلیس در این کار دخالت کند، مسافرت ما عقب می‌افتد. در دسرمان بیشتر می‌شود.

گفتم: چرا نمی‌خواهید پدرتان بفهمد؟

با دلسوزی گفتم: هنوز ناراحتی شب پیش او برطرف نشده. من نمی‌خواهم پدرم بیش از این ناراحت شود.

ما سه نفر در اطراف این موضوع خیلی صحبت کردیم بالاخره برای روبرو شدن با «لوئیجی» و همکارانش نقشه‌ای کشیدیم. تا چه اندازه می‌توانستیم موفق شویم معلوم نبود. ولی نقشه ما طوری تنظیم یافته بود که آن‌ها نتوانند «الینور» را با خودشان ببرند.

ساعت ده و نیم شب تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم. صدای «روبرتو» را شناختم:

- الو... نیم ساعت دیگر منتظر تو و الینور هستم.

- باید قول بدهید که با او کاری ندارید.

- البته آقای کاوه. او به شما تعلق دارد.

تلفن را قطع کرد. من هم گوشی را سر جایش گذاشتم. دقایق پر از اضطرابی می گذشت. سکوت سنگینی بر ما حکم فرما بود. یکی دو دقیقه بعد رضا گفت: حالا موقع اش رسیده که حرکت کنیم.

گفتم: درست سر ساعت یازده از اینجا بیرون می رویم.

«الینور» در سکوت فرورفته بود. مضطرب به نظر ما رسید. حق هم داشت زیرا من که هدف آنها نبودم می ترسیدم، چه رسد به او ... دقایق بکنندی می گذشت دو دقیقه به ساعت یازده، تلفن زنگ زد ... من گوشی را برداشتم. الینور گفت:

- بردار ببین کیست.

گفتم: خود اوست. بگذار مطمئن شود که ما توی هتل نیستیم.

تلفن چند بار زنگ زد و بعد قطع شد. رضا و «الینور» وسط اتاق ایستاده بودند. سر ساعت یازده هر سه از اتاق بیرون آمدیم.

در راهروهای هتل به رضا گفتم: خوب بود از دوست تو «گرتا» هم کمک می گرفتیم.

او گفت: خود من هم یادم بود؛ اما شاید «الینور» مایل نباشد که به جز ما شخص دیگری توی این کار وارد شود.

گفتم: حق با توست.

از هتل که خارج شدیم رضا به طرف يك تاكسی رفت و گفت: من رفتم. تو و الینور هم پشت سر من حرکت کنید.

يك دقیقه بعد من و الینور سوار تاكسی شدیم و به طرف پل «فلامینیو» حرکت کردیم. نقشه ما این بود که من و الینور آنها را ملاقات کنیم. الینور يك رشته اطلاعات ساختگی در اختیار آنها بگذارد و این طور

معبد عاج

وانمود کند که تمام آن اطلاعات مربوط است به نقشه مسافرت پدرش. قرار ما با رضا این بود که در اولین چهارراه خیابان «پائولو ورونه» از سمت پل منتظرش باشیم. خیابان «پائولو» درست در امتداد پل «فلامینیو» قرار دارد.

خیابان خلوت بود و تا کسی با سرعت حرکت می کرد. یازده و بیست دقیقه بود که ما به چهارراه خیابان «پائولو» رسیدیم. اختلاف ما با رضا فقط یک دقیقه بود ... همان جا منتظرش شدیم. چند دقیقه بعد تا کسی او کنار تا کسی ما توقف کرد.

رضا باعجله پائین پرید. من و الینور هم پائین رفتیم و چند قدم آن طرف تر ایستادیم. رضا گفت:

- مواظب راننده های تا کسی باشید.

- گفتم: به آن ها کار نداشته باش حرفت را بزن.

با صدای آهسته ای گفت:

- وسط پل، یک اتومبیل سیاه رنگ در جهت همین خیابان ایستاده است.

- چند نفر توی آن هستند؟

- فکر می کنم دو نفر ... آره دو نفر.

الینور گفت:

- اگر دو نفر باشند، خیالمان راحت است که کاری نمی توانند بکنند.

گفتم: معلوم هم نیست که از دو تا بیشتر هم نباشند.

رضا گفت: معطل چه هستید؟ با اطلاعات ساختگی که می خواهید به آن ها

بدهید به تعدادشان چه کار دارید؟

گفتم: خیلی خوب، ما می رویم به طرف پل. توهم برنامه کارت را میدانی.

با الینور سوار تا کسی شدیم و به طرف پل حرکت کردیم. نزدیک به پل

کرایه تا کسی را پرداختیم و از آنجا پیاده به راه افتادیم. اتومبیل سیاه رنگی

که رضا دیده بود در او اسط پل جلب نظر می کرد. الینور بازوی مرا محکم گرفته بود. خیلی وحشت زده بود. به او گفتم:

- فردا که وارد جنگل های افریقا شدیم چه کار می کنی؟

- حالا با من حرف نزن. حواسم پیش آنهاست.

ما با قدم های سنگین و آهسته به اتومبیل نزدیک می شدیم. با اینکه من به الینور دلداری می دادم، خودم دست کمی از او نداشتم. به ملاقات اشخاصی می رفتیم که شب پیش من به زحمت از چنگ آنها فرار کرده بودم و حالا با پای خودم به آنها نزدیک می شدم.

الینور گفت:

- تو فکر می کنی با اطلاعاتی که آنها بدهیم ما را راحت می گذارند یا دامی برای ما تهیه دیده اند؟

گفتم:

- از اینکه آدم های ماجراجوئی هستند حرفی نیست به حرف هایشان هم نمی شود اعتماد کرد.

ایستاد و گفت: پس چرا مرا با خودت آوردی؟

گفتم: حالا دیگر نمی شود برگردیم اگر پشت به آنها بکنیم ما را هدف گلوله قرار می دهند. به خودت اطمینان داشته باش سعی کن با آنها محکم حرف بزنی. طوری وانمود کن که هر چه میگویی حقیقت دارد. رضا هم مراقب ماست. آنها چاره ای ندارند جز اینکه من و ترا آزاد کنند.

الینور گفت: اگر آنها سر اتومبیل را برگردانند آن وقت چه؟!

گفتم: رضا با تا کسی که پیش خود نگه داشته آنها را تعقیب می کند. او هم به نوبه خودش زرننگ است.

معبد عاج

به چند قدمی اتومبیل که رسیدیم ایستادیم. فکر کردیم لابد یکی از آنها پیاده می‌شود؛ اما خبری نشد، جلو رفتیم ... کنار اتومبیل که رسیدیم. متوجه شدیم فقط يك نفر توی اتومبیل است و آن‌هم پشت فرمان نشسته.

الینور گفت: ولی رضا دو نفر را دیده بود!

گفتم: لابد آن یکی خودش را مخفی کرده.

چند لحظه همان‌جا ایستادیم. نه فقط از نفر دوم خبری نشد، بلکه آن کسی هم که پشت فرمان نشسته بود حرکتی نمی‌کرد. اتومبیل را دور زدیم. شیشه سمت راننده پائین بود. من با دست آهسته به شانه‌اش زدم و همین که دهانم را باز کردم که حرفی بزنم از تعجب و حیرت دهانم نیمه‌باز ماند. مرد از پشت فرمان بروی تشك خم شد ...

الینور، از ترس خودش را عقب کشید. من فوراً دستمالم را از جیب در آوردم. با آن دستگیره در اتومبیل را گرفتم و در را باز کردم. مردی که کشته شده بود «روبرتو» بود. گلوله به شقیقه‌اش خورده و به‌سختی شناخته می‌شد. روی فرمان و تشك خون زیادی دیده می‌شد. از شیارهای خون که از محل اصابت گلوله پائین می‌آمد معلوم بود که چند دقیقه قبل او را کشته‌اند.

من سرم را به داخل اتومبیل بردم، می‌خواستم جسد روبرتو را بهتر ببینم. قسمتی از سمت چپ سروصورتش متلاشی شده بود. معلوم بود که او را خیلی سریع غافلگیر کرده‌اند. درحالی که نگاهم به جسد بود گفتم:

- این قدر وقتی نیست که او را کشته‌اند.

الینور دستم را کشید و گفت:

- حالا بیا برویم. آدم مرده که تماشا ندارد. می‌خواهی پلیس سر برسد و ما را به جرم کشتن او دستگیر کند؟ من خیلی می‌ترسم.
سرم را بیرون کشیدم. در اتومبیل را بستم و گفتم:

- به این زودی پلیس نمی آید. کسی باید پیدا شود که جریان قتل را اطلاع بدهد.

- از کجا که قاتل یا قاتلین این کار را نکنند؟ ... عجله کن. شب وحشتناکی است.

از راهی که آمده بودیم برگشتیم. اسلحه‌ای را که جرالده به من داده از جیبم درآوردم. الینور خودش را کاملاً باخته بود. کمی که از محل قتل دور شدیم مضطربانه گفت:

- نباید در اتومبیل را باز می کردی اثر انگشت تو کار دستان می دهد. گفتم: احتیاط را از دست ندادم. مگر ندیدی دستگیره را با دستمال گرفته بودم؟

- آره. حالا یادم آمد باور کن حواسم سر جایش نیست. این اولین دفعه‌ای بود که چشمم به يك جسد افتاد. بی رحمانه او را کشته‌اند.

- ولی ما صدای گلوله را نشنیدیم. در صورتی که چندان فاصله‌ای با محل قتل نداشتیم.

- من هم همین را می خواستم بپرسم.

گفتم: ممکن است او را با اسلحه بی صدا کشته باشند.

الینور گفت: می ترسم کاوه مواظب باش. ممکن است همان طور که او را غافلگیر کردند ما را هم از فاصله نزدیک هدف قرار بدهند. بدون شك همین نزدیکی ما باید باشند.

به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود. روی پل «فلامینیو» کسی دیده نمی شد. صدای پای ما سکوت و آرامش آنجا را به هم می زد ... الینور گفت: تعجب من از این است که آن یکی کجا رفت؟ رضا دو نفر را توی آن اتومبیل دیده بود.

معبد عاج

گفتم: من هم توی همین فکر هستم. شاید آن یکی زخمی شده و فرار کرده است.

- او چطور توانسته خودش را نجات بدهد.

گفتم: داریم می‌رسیم. بهتر است حرفی نزن. نگاه کن رضا آنجا ایستاده است.

همین که رضا ما را دید چند قدمی جلو آمد: خیلی زود برگشتید. زیر نور چراغ برق که رسیدیم، او به صورت من و الینور نگاه کرد و با تعجب گفت:

- چه شده کاوه؟ چرا رنگ هردوتان پریده؟ اتفاقی افتاده؟

- آره، توی اتومبیل يك نفر بود. او را کشته‌اند.

- چه داری می‌گویی؟ او را کشته‌اند؟

- آره مگر نشنیدی؟ آهسته حرف بزن.

- آخر چطور؟! آن یکی را هم ندیدید؟

«الینور» گفت:

- نه فقط يك نفر توی اتومبیل بود. پشت فرمان به قتل رسیده بود.

«رضا» گفت:

- ولی وقتی من پیش شما برگشتم هردوشان را پهلوی هم دیده بودم. تا کسی کمی پائین تر ایستاده بود. به طرف آن حرکت کردم و به الینور گفتم:

- توی تا کسی با ما حرف نزن.

سوار تا کسی شدیم. رضا به زبان فارسی از من پرسید: کجا باید برویم؟

گفتم: خودت یکجایی را در نظر بگیر که زیاد دور نباشد.

در همین موقع راننده تا کسی پرسید. کجا می‌خواهید بروید سینیور؟

رضا گفت: کاباره «روب تارپیا».

بعد رو به من کرد و گفت: آن یکی را ندیدی؟
گفتم: تو باید اشتباه کرده باشی توی آن اتومبیل دو نفر نبوده‌اند. فقط يك نفر بود او را هم پشت فرمان کشته بودند و همین که من دست به شانه‌اش زدم تعادلش به هم خورد و با سر بروی تشك افتاد.
رضا حالت تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت:

- سردر نمی آورم. من دو نفر را دیده بودم و تو میگویی يك نفر بیشتر نبوده ولی باور کن من اشتباه نکرده‌ام. هر دو تا جلو نشسته بودند با چشم‌های خودم دیدم. اگر یکی از آنها کشته شده پس دومی چطور خودش را نجات داده است؟ لابد می‌خواهی بگوئی فرار کرده.

- نگاه کن راننده تا کسی مواظب ماست.

- ولی زبان ما را که نمی‌داند...

- بالاخره يك چیزهایی فهمیده.

رضا گفت: قاتل برای حفظ هویت خودش هم که شده نباید می گذاشت دومی فرار کند.

گفتم: می‌توانی راجع به این موضوع بحث نکنی؟ من و تو هر چه بگوییم و هر حدسی بزنیم بیخود است، پلیس خودش باید مسئله قتل را روشن کند. او پرسید: الینور چه فکر می‌کند؟

گفتم: او هم مثل من و تو. از این جریان سردر نمی‌آورد. وقتی که با جسد روبه‌رو شد کم مانده بود سخته کند. هنوز هم حال درست و حسابی ندارد. نگاهش کن. رنگ صورتش برنگشته. يك موضوع دیگر هم هست که وقتی به هتل برگشتیم برایت می‌گوییم.

- مهم است؟

- تقریباً... حالا بهتر است حرف نزنم.

معبد عاج

سکوت کرد ... به «الینور» نگاه کردم او هنوز مضطرب بود. چند دقیقه به ساعت یا بعد از نیمه شب مانده بود که جلوی کاباره «روب تارپیا» از تاکسی پیاده شدیم. رضا کرایه تاکسی را داد؛ اما ما حرکت نکردیم. همان جا ایستادیم تا تاکسی دور شد. آن وقت «الینور» که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت:

- ای کاش از اول نمی رفتیم.

رضا گفت: من از پلیس می ترسم. وقتی خبر قتل در روزنامه ها منتشر شود راننده آن دو تاکسی که ما را به آنجا برده بودند با خواندن این خبر ظنشان به ما می رود و اطلاعات خود را در اختیار پلیس می گذارند. من گفتم: آن ها محلی را که ما سوار تاکسی شدیم به پلیس اطلاع می دهند هتل «دلاویله».

الینور گفت: بدبختی همین جاست، پلیس سعی می کند رد پای ما را همان جا پیدا کند. حتی ممکن است آن دو راننده را برای پیدا کردن ما به داخل هتل بیاورند.

رضا گفت: حالا چرا اینجا ایستاده ایم؟ «الینور» را باید به هتل الکساندرا برسانیم و خودمان برگردیم به هتل تا ببینیم چه می شود.

«الینور» اصرار داشت که همان جا از او خداحافظی کنیم؛ اما من و رضا او را به هتل «الکساندرا» بردیم. رضا پائین توی سالن انتظار نشست و من با «الینور» بالا رفتم. جلوی در اتاقش که رسیدیم او در را باز کرد و گفت:

- متشکرم کاوه. تو می توانی بروی.

بعد نگاه معنی داری به من کرد که در آن ترس و تمایل باهم آمیخته بود.
- دوستت دارم.

- من هم همین طور.

بعد پرسیدم:

امیر عشیری

- راستی ماجرای امشب را برای پدرت تعریف می کنی؟
- توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:
- نه. او فقط باید بداند که در کاباره «روب تارپیا»، به ما خیلی خوش گذشته و رضا هم با ما بوده... یادت باشد تمام شب را آنجا بودیم. آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:
- با آن همه ترس و وحشتی که در تو دیده بودم و هنوز هم آثارش باقی است هیچ فکر نمی کردم تا این اندازه بر خود مسلط باشی. او دلسوزانه گفت:
- چاره‌ای نیست. نباید پدرم را ناراحت کنم... حالا برو. به داخل اتاقش رفت وقتی که در را بست من به پائین باز گشتم. رضا وقتی مرا دید گفت:
- مثل اینکه نمی خواستی برگردی؟
گفتم: اگر دعوت می کرد به تو خبر می دادم.
- خوب، حالا بیا برویم. چیزی به صبح نمانده است.
- آره، باید خیلی مواظب خودمان باشیم.
از هتل «الکساندرا» بیرون آمدیم. خیابان خلوت بود و تا کسی پیدا نمی شد. مسافتی که رفتیم توانستیم تا کسی پیدا کنیم. نزدیک به دو بعد از نیمه شب بود که به هتل «دلاویله» رسیدیم. هتل در سکوت و آرامش فرورفته بود. رضا کلید اتاقمان را از جای مخصوصش برداشت و بالا رفتیم. وقتی که می خواست در اتاق را باز کند رو کرد به من و گفت: نمی دانم چرا می ترسم.
گفتم:
- لابد فکر می کنی ممکن است یکی از آنها توی اتاق منتظرمان باشد. در جوابم گفت:

معبد عاج

- نه فکر توی اتاق را نمی کنم. چون کلید پیش ماست. حرفش را قطع کردم و گفتم:
- ساختن يك کلید نظیر همین کلید که کاری ندارد. ناگهان دستش را کشید و گفت:
- حق با توست مرا به شك و تردید انداختی بیا خودت بگیر در را باز کن. کلید را از او گرفتم و در اتاق را باز کردم. هفت تیرم را توی مشتم جا دادم و با احتیاط داخل اتاق شدم. رضا توی راهرو ایستاده بود و جلو نمی آمد راستش خودم هم ترسیده بودم. کلید چراغ را که زدم منتظر بودم از سمت چپ یا راست غافلگیر شوم.
- همه جا را دیدی؟
- آره. این طوری می خواهی به افریقا بروی؟
- او پشت سرم داخل اتاق شد و در را بست. من همان طور که اسلحه در دستم بود با قدم های آهسته به طرف حمام رفتم و با پا در حمام را باز کردم رضا دل و جرئتش زیاد شد و زیر تخت خواب ها را گشت و بعد نفسی به راحت کشید. گفت:
- تو بیشتر از من باید بررسی چون با جسد روبرو شده بودی. به راستی مقتول را شناختی؟
- چرا، «روبرتو» بود.
- روبرتو! پس حالا لوئیجی و آلفردو مانده اند؟
- گفتم: آلفردو را قبلاً دیده بودم.
- با تعجب گفت:
- نفهمیدم، آلفردو را دیده بودی؟! کجا؟ منظورت از این حرف چیست؟
- گفتم:

- وقتی او را در آن ویلا به حال اغماء دیدم فوراً شناختمش او همان کسی بود که در معبد پانتئون راهنمای جرالد و دخترش بود و داشت يك مشت حرف‌های دروغ تحویل آن‌ها می‌داد که من نگذاشتم.
- پس بگو گرفتاری ما از کجا آب می‌خورد.
- با خونسردی گفتم:
- فکرش را هم نکن. آب از سرمان گذشته.
- فکر نمی‌کنی آلفردو را بجای آن راهنما اشتباه گرفته باشی؟
- نه خودش بود. همان موقع شستم خبردار شد که لوئیجی و همکارانش خیلی وقت است «جرالد» و الینور را تعقیب می‌کنند حالا که می‌بینند ما با آن‌ها آشنا شده‌ایم خیال کرده‌اند که جرالد راجع بر رفتنش به افریقا حرف‌هایی به ما زده است.
- او با لحنی که با شوخی آمیخته بود گفت:
- خلاصه همه این ماجراها زیر سر توست.
- من گفتم: خواهی نخواهی ماجراهایی که یکی بعد از دیگری دارد پیش می‌آید ما را هم به دنبال خودش می‌کشد. من با وجود اینکه خطر را احساس می‌کنم به خاطر اقناع حس کنجکاویم هم که شده باید به دنبال «جرالد» و دخترش به افریقا بروم. توهم که موافقی.
- آره... چه کار کنم هر چه فکر کردم دیدم نمی‌توانم رفیق نیمه‌راه باشم.
- با شوخی گفتم: نکند انگیزه دیگری در کار باشد؟! کتش را در آورد و گفت:
- حالا بلند شو بخوابیم بقیه‌اش بماند برای فردا صبح که سروصدای قتل روبرتو در روزنامه‌ها بلند می‌شود. ضمناً یادت نره هفت تیرت را زیر سرت بگذار.
- روبرویش ایستادم و گفتم:

معبد عاج

- صبر کن. هنوز حرفم تمام نشده.
- نگاهم کرد و گفت:
- باز دیگر چه به فکر رسیدی؟
- قول می‌دهی که راستش را بگوئی؟
- آره حرفت را بزن.
- ببینم از ساعتی که من و الینور را دیدی با «گرتا» تماس نگرفتی؟
- واضح‌تر بگو. ما باهم بودیم. چطور می‌توانستم «گرتا» را ببینم؟! گفتم:
- قول داده‌ای دروغ نگوئی. تو به او تلفن نکرده‌ای؟
- نه. تو هر کجا می‌رفتی من با تو بودم. چرا حرف آخر را نمی‌زنی؟
- گفتم: تا آنجا که فهمیده‌ام «روبرتو» به دست گرتا کشته شده...
- چه گفتی؟! گرتا او را کشته است؟ نه این غیرممکن است. او از کجا می‌دانسته که آن‌ها تو و «الینور» را تهدید کرده‌اند. منم که با او تماسی نگرفته بودم.
- گوش کن، مگر وقتی افراد او ترا از آن ویلا نجات دادند. تو «گرتا» نامی را می‌شناختی؟
- ولی این چه ارتباطی با قتل روبرتو دارد؟
- بی‌خود دفاع نکن. کار «گرتا» است. او خواسته است با کشتن «روبرتو» درست و حسابی با آن‌ها تصفیه حساب بکند.
- شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- ممکن است. من یکی گیج شده‌ام.
- ولی من نه ... همه چیز برایم مثل روز روشن است. فقط يك نقطه تاریک باقی مانده و آن هم هدف «جرالد» در افریقا است. پس باید به دنبال آن نقطه تاریک برویم، تو کم کم داری يك پا پلیس از آب درمیایی.

امیر عشیری

- اگر توهم با من باشی خیلی چیزهای دیگر می فهمیم.
- خیلی خوب تا ببینیم چه می شود.

صبح آن شب بود. من و رضا از خواب برخاسته بودیم و خودمان را آماده کرده بودیم که برای صرف صبحانه به سالن هتل برویم. من جلوتر حرکت کردم. همین که در اتاق را باز کردم سینه به سینه مردی خوردم که تا آن لحظه ندیده بودمش. او بی آنکه اجازه بگیرد یا خودش را معرفی کند دستش را به سینه من گذاشت و مرا به داخل برد و خودش هم به درون آمد و در را بست.

رضا با تعجب و به زبان خودمان پرسید:

- این یکی دیگر کیست؟! او را می شناسی؟

درحالی که نگاهم به آن مرد بود گفتم:

- نه نمی شناسمش... بگذار ببینم چه می خواهد؟

او مردی لاغراندام بود، گردن باریک گونه های بالا آمده چشم های فرورفته و نافذ با انگشت های دراز و باریکش درست مثل این بود که بروی یک اسکلت پرده ای از پوست کشیده و لباس تنش کرده باشند. کت و شلوار تیره رنگی بتن داشت، کلاهش را آهسته برداشت و گفت:

- آمده ام با شما چند کلمه دوستانه حرف بزنم. البته مرا می بخشید که بدون اجازه داخل اتاق شما شدم... ولی این عادت همیشگی من است که سرزده داخل اتاق اشخاص می شوم...

معبد عاج

در این لحظه خنده معنی داری کرد و ادامه داد.

- خودم فکر می کنم این طور بهتر است.

من پرسیدم: شما کی هستید؟

- با اسم من چه کار دارید؟ بچه ها مرا اسکلت صدا می کنند. شما هم به

همین نام بشناسید. خیلی لاغر هستم. این طور نیست؟

- بله ولی این جواب من نشد.

- يك دفعه كه گفتم اسم من اسکلت است. حالا چرا ایستاده اید بفرمائید

بنشینید. به دوستتان هم بگوئید بنشینند.

دستش را به پشت من گذاشت و مرا با خودش به طرف صندلی های چرمی

دسته دار برد. اول مرا نشاند و بعد خودش نشست. وقتی دید رضا هنوز

سرجایش ایستاده و دارد نگاهش می کند با دست بیکی از صندلی ها اشاره

کرد و گفت:

- آنجا خوب نیست نزدیک بیايد ... شما هم باید بشنوید.

رضا ناگهان به طرف در اتاق رفت و مرد که بهتر است او را اسکلت بنامیم

با خونسردی رو به رضا کرد و گفت:

- کجا می خواهید بروید؟ لابد قصد دارید کاری کنید که مرا از اینجا

بیرون کنند. ولی به شما توصیه می کنم در اتاق را باز نکنید. چون

نمی گذارند شما هم بیرون بروید.

رضا با عصبانیت گفت:

- دست از این مسخره بازی بردار. بگو کی هستی. چه می خواهی؟

مرد آهسته از جایش بلند شد و به طرف رضا رفت و بدون مقدمه سیلی

محکمی به صورت او زد. به طوری که رضا اندکی تعادلش را از دست داد.

من مبهوت شده بودم. رضا که خیلی ناراحت شده بود به طرف او حمله برد

مرد خودش را کنار کشید و از زیر کتش اسلحه کمری بیرون آورد و به طرف رضا گرفت و گفت:

- این طوری بهتر می توانیم صحبت کنیم.

به رضا گفتم:

- بچگی نکن بیا بنشین. این یکی هم مثل آن های دیگر.

رضا پیش آمد و نزدیک من نشست. مرد در جای خودش قرار گرفت. من گفتم:

- شما چطور جرئت می کنید که در اینجا دست به اسلحه ببرید.

لبان کبود رنگش را لبخند خشکی پوشاند و در حالی که اسلحه اش را در جای خودش می گذاشت گفت:

- اسلحه کشیدن در یک هتل آن هم توی اتاق در بسته دل و جرئت نمی خواهد... من حتی می توانم به سهولت شما دو نفر را همین جا بکشم و از اتاق بیرون بروم. شما آقای کاوه خیال می کنید. آدمکشی کاری دارد؟ البته برای شما بله ...

گفتم:

- حالا فهمیدم با کی طرف هستیم... یک آدمکش خوب حرفتان را بزنید.

- اشتباه نکنید. من آدمکش نیستم ولی اگر شما خواسته باشید حرفی ندارم.

- پس شما آمده اید از خودتان حرف بزنید؟

سیگار برگی از جیبش در آورد. روشن کرد یکی دو پک به آن زد و سپس گفت:

- لابد خبر دارید که دیشب یکی از افراد من روی پل فلامینیو کشته شده. یک وقت فکر نکنید که آمده ام بگویم شما او را کشته اید؟! نه. چون میدانم

معبد عاج

شما حتی ماشه هفت تیر را هم نمی‌توانید بکشید. چه رسد به اینکه کسی را به قتل برسانید.

من گفتم:

- مقصود؟

- مقصودم این است که شما مقتول را می‌شناختید. «روبرتو» را می‌گوییم. او یکی از بچه‌های زرننگ و بادل و جرئت بود. نمی‌دانم کی پایش را توی کفش من کرده که توانسته ضربه شستش را نشان بدهند. این را بگوییم که نمی‌خواهم از شما پیرسم قاتل را می‌شناسید یا نه. چون این به خودم مربوط است و بالاخره پیدایش می‌کنم ...

من با کم حوصلگی گفتم:

- خوب از ما چه می‌خواهید؟

- اول بگوئید ببینم شما جسد «روبرتو» را دیدید؟

- بله. گلوله به شقیقه‌اش خورده بود.

خندید و گفت: پس يك بازرسی پلیسی کرده‌اید؟

گفتم: می‌خواستم او را بهتر دیده باشم.

«اسکلت» پنجه‌های هر دودستش را جلوی من گرفت و گفت:

- این پنجه‌های لاغر را می‌بینید، بر خیلی جا و خیلی اشخاص حکومت می‌کند. حرکت یکی از انگشت‌ها کافی است که کسی کشته شود ... آدمکشی برای من اهمیت ندارد. برای همین منظور آمده‌ام که به شما دو نفر بگویم از این ساعت به بعد من فقط يك چیز از شما می‌خواهم و آن نقشه ایست که «جرالد» با خودش دارد ... عجله‌ای هم ندارم که امروز یا فردا آن نقشه را به من بدهید. خیلی فرصت دارید. در «کازابلانکا» یا بین راه. منظورم راهپیمایی در میان جنگل‌های خطرناک است. یکی دو نفر از افراد من کاروان «جرالد» را که شما هم جزو آن هستید تعقیب می‌کنند.

امیر عشیری

رضا به میان حرف او دوید و گفت:

- این کار از عهده ما خارج است.

اسکلت گفت:

- ولی من خیلی کارها می توانم بکنم. مثلاً همین امروز شما دو نفر و آن دخترخانم قشنگ را که اسمش «الینور» است تحویل پلیس بدهم. خودتان میدانید منظورم از این تهدید چیست. خیلی ساده است. پلیس شما سه نفر را به جرم قتل «روبرتو» توقیف می کند و آن وقت به عوض رفتن به افریقا یکسر به زندان می روید. جای بدی هم نیست. چند تا از بچه های من همین الان آنجا هستند. سفارستان را به آنها می کنم که به شما بد نگذرد ... ولی شما راضی نمی شوید که به زندان بروید، نظر شما چیست آقای کاوه؟

گفتم: من از حرف های شما چیزی نمی فهمم.

- چطور نمی فهمید؟! مسئله ریاضی که نیست. در برابر کاری که برای من انجام می دهید پول زیادی می گیرید. اگر من هم بجای شما بود این پیشنهاد را قبول می کردم.

- کدام پیشنهاد را؟! اینکه ما نقشه «جرالد» را که نمی دانیم آیا نقشه ای دارد یا نه بدزدیم و در اختیار شما بگذاریم و درازای آن پول بگیریم. شما که صاحب قدرت هستید و پنجه های قوی و نیرومند دارید چرا شخصاً وارد کار نمی شوید؟! محل «جرالد» را که میدانید هتل الکساندرا ... اسکلت سیگار برگ را میان دو ردیف دندانش گرفت و گفت:

- کاری که بدون اسلحه و خونریزی می شود انجام داد دلیل ندارد که بی جهت چند تا گلوله نفله بکنیم ... «جرالد» و دخترش به شما اطمینان دارند و به آسانی می توانید منظور مرا تأمین کنید. البته اگر وضع طوری شد که دیدم از دست شما هم کاری ساخته نیست، آن وقت خودم وارد کار

معبد عاج

می شوم که دو تا گلوله هم برای شما دو نفر نفله می کنم. چاره‌ای ندارم. من که به شما گفتم آدم کشتن برایم اهمیتی ندارد. خوب موافقید؟

من دیدم فعلاً جای جروب‌بحث با او نیست و با اینکه من یا رضا به تنهایی می توانستیم البته بدون اسلحه از پس او بر بیاییم این کار احمقانه بود. چون اولاً ظاهر او حکم می کرد که مرد ماجراجو و جنایت پیشه‌ایست و خیلی سریع می تواند ما را غافلگیر کند و از آن گذشته حدس زده بودم که تنها به ملاقات ما نیامده و حتماً یکی دو نفر از زیردستانش را با خودش آورده و آنها را توی راهرو پشت در اتاق ما گذاشته است. این بود که کمی فکر کردم چه جوابی به او بدهم ...

اسکلت وقتی دید من سکوت کرده‌ام سیگار برگ را از میان دو لبش بیرون کشید و گفت:

- پس موافقید؟ خودم حدس زده بودم.

رضا گفت:

- يك دفعه گفتیم که این کار از عهده ما خارج است.

من به رضا گفتم:

- بگذار من حرف بزنم.

اسکلت گفت:

- آقای کاوه با شما بهتر می شود کنار آمد.

گفتم:

- از حسن ظن شما متشکرم، اجازه بدهید راجع به پیشنهاد شما کمی فکر کنیم.

خندید و گفت:

- فکر و مطالعه ندارد يك معامله است و حساب دودو تا چهار تا است.

- بله درست است. ولی بالاخره ماهم يك چیزی سرمان می شود.

- اشکالی ندارد ولی یادتان نرود که پلیس در جستجوی کسانی است که «روبرتو» را روی پل «فلامینیو» کشته‌اند.
گفتم:

- این را هم میدانیم. بد نیست شما هم بدانید که از ما اثری در آنجا باقی نمانده که پلیس نسبت به ما ظنین شود.
اسکلت از جایش برخاست و گفت:

- راننده آن دو تا کسی که نمرده‌اند. شاهد زنده‌ای هستند. قیافه تو و رفیقت و آن دختره «الینور» را خیلی خوب به خاطر دارند ... آن دو راننده توی مشت من هستند با یک اشاره اطلاعات خودشان را در اختیار پلیس می‌گذارند ... امیدوارم ناراحتتان نکرده باشم. حالا برای گرفتن جواب چه وقت بیایم که شما فکرهایتان را کرده باشید؟
گفتم:

- ساعت هشت فردا شب.

- خیلی دیر است.

- نه زیاد دیر نیست.

- خیلی خوب ولی سعی نکنید که به من جواب رد بدهید. از این ساعت هم کسی مزاحم شما نخواهد شد. ولی هوای کار دستم هست. از بابت پلیس هم خیالتان راحت باشد.

بعد به طرف رضا رفت. آهسته به شانه او زد و گفت:

- بعد باهم رفیق می‌شویم تلافی می‌کنم. فعلاً خدا حافظ.

نزدیک در که رسید ایستاد. برگشت و گفت:

- راستی یادم رفت، به فکر پلیس نباشید که فکر کنید می‌توانید از چنگ من خلاص شوید. این را هم می‌خواستم بگویم.
در اتاق را باز کرد و بیرون رفت ...

معبد عاج

من مثل اینکه کرخت شده باشم حسی اینکه از جایم بلند شوم نداشتم رضا هم مثل من بی حرکت روی صندلی افتاده بود. سکوت سنگینی بر ما سایه انداخته بود. هردو به یک چیز فکر می کردیم و آن حرف های اسکلت بود که توی گوش هایمان طنین داشت. صدای زنگ تلفن به سکوت ما پایان داد... هردو نشسته بودیم ... تلفن پی در پی زنگ می زد. بالاخره من از جا برخاستم اما همین که گوشی را برداشتم، متوجه شدم کسی که شماره را گرفته بود، قطع کرده بود. از تلفنچی هتل پرسیدم که چه کسی شماره اتاق ما را گرفته بود؟

تلفنچی گفت:

- یک خانم، والی اسمش را نگفت.

- نفهمیدی از کجا تلفن می کند؟ ...

- نه خیر آقای کاوه ...

به تلفنچی گفتم:

- هتل «الکساندرا» را بگیر.

- باکی می خواهید صحبت کنید؟

- با آقای جerald.

چند ثانیه بعد جواب داد:

- تلفن آقای «جerald» جواب نمی دهد.

- خیلی خوب. چند دقیقه دیگر بگیر شاید برگشته باشند.

رضا همین طور که روی صندلی نشسته بود پرسید:

- با الینور چه کار داری؟

گفتم:

- لابد او تلفن کرده بود. وقتی دیده است به تلفنش جواب داده نمی شود

تلفن را قطع کرده است.

خندید و گفت:

- به نظرم «گرتا» تلفن کرده

- گرتا؟...

- آره. قرار بود امروز صبح به من تلفن کند.

- تو که می دانستی چرا بلند نشدی گوشی را برداری؟

با بی حوصلگی گفت:

- ولم کن کاوه. اصلاً میدانی چیه من برمی گردم به ایران تو خودت میدانی.

- حماقت را کنار بگذار.

- راست راستی تو زده به کلهات؟! آخر برای چه خودمان را بکشتن

بدهیم؟ هر ساعت و هر روز با یا هفت تیرکش روبرو می شویم. همه «جرالد»

و دخترش را گذاشته اند و سراغ ما می آیند. مثلاً اینکه دیواری از دیوار ما

کوتاه تر پیدا نکرده اند. خیال می کنند ما يك عمر است که با «جرالد»

نان و نمک خورده ایم.

گفتم:

- والله خودم هم نمی دانم چه کار کنم.

- از من می شنوی چمدانها را ببندیم و همین امروز از رم خارج شویم.

آنها وقتی ببینند ما داریم پی کار خودمان می رویم دیگر حرفی ندارند

بزنند.

- ولی مگر نشنیدی که اسکلت می گفت از چنگک من نمی توانید خلاص

شوید.

- آره شنیدم ولی او که دیگر نمی تواند جلوی ما را بگیرد و نگذارد به

کشورمان برویم.

گفتم:

معبد عاج

- حالا بلند شو برویم صبحانه بخوریم. من خیلی گرسنه‌ام. بعد يك فکری می‌کنیم.

از اتاق خارج شدیم و پائین رفتیم. مشغول خوردن صبحانه بودیم که پیشخدمت یادداشتی به دست رضا داد. من و او نگاهی به یکدیگر کردیم و خنده‌مان گرفت. رضا گفت:

- نخیر. دست‌بردار نیستند. ترا به خدا ببین چه وضع مسخره‌ای شده. گفتم:

- حالا بازش کن ببینیم چه نوشته. اسکلت که می‌گفت دیگر کسی به ما کاری ندارد.

رضا خندید و گفت:

- لابد يك دسته دیگری پیدا شده‌اند و حتماً آن‌ها هم نقشه جرال را می‌خواهند. این «جرالد» عجب آدم مرموز و اسرار آمیزی شده که این‌همه به دنبالش هستند و عوض اینکه یقه خودش را بگیرند همه دوروبر من و تو می‌چرخند.

گفتم: بده من باز کنم.

یادداشت را باز کرد و خواند ... بعد به دست من داد و گفت:

- بگیر بخوان ... آشناست.

در یادداشت نوشته بود:

- اتومبیل من بیرون هتل منتظر توست ... رفیقت را هم با خود بیا. گفتم:

- خوب چه کار می‌کنی؟ این یکی خطری ندارد.

- آره میدانم. اگر تو موافق باشی بدیدنش می‌رویم.

ناگهان فکری به خاطر رسید و به رضا گفتم:

- زود باش صبحانه‌ات را بخور. این گره به دست «گرتا» باز می‌شود.

گفت:

- باز چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

گفتم:

- تنها کسی که می‌تواند در این جریان بیا کمک بکند «گرتا» است.

او گفت:

- تو فکر می‌کنی او قبول بکند؟

- تردیدی ندارم. چون این‌طور احساس می‌کنم که او باید زن ماجراجویی باشد و در حوادث چند روز گذشته دخالت داشته. شاید هم حدس من درست نباشد. ولی با افرادی که او دارد خیلی کارها می‌تواند بکند.

- و اگر او قبول نکرد، آن‌وقت ما باید همان کاری را بکنیم که همین حالا می‌بایست در فکرش باشیم.

- مگر «گرتا» به تو نگفته بود که یک حساب خرده با لوئیجی دارد؟

- چرا اما با نجات دادن من آن حساب خرده‌اش را تصفیه کرده. خودش به من گفت.

گفتم:

- به نظر من هنوز تصفیه نشده. تو آدم ساده‌ای هستی که به حرف‌های او اطمینان کرده‌ای. اگر حساب خرده‌ای در بین باشد با این یکی دو تا ضربه تصفیه شدنی نیست.

- پس هنوز ادامه دارد؟

- البته چون کشته شدن روبرتو باید مقدمه مبارزه آنها باشد.

رضا در جای خود جابجا شد و گفت:

- ببینم تو گمان می‌کنی گرتا در قتل روبرتو دست داشته؟

گفتم:

- اگر او روبرتو را نکشته باشد به نظر تو چه کسی قاتل است؟ ...

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- این را باید از پلیس پرسی. من چه میدانم.

سیگاری آتش زدم و گفتم:

- گوش کن رضا. در حال حاضر ما فقط لوئیجی و دار و دسته‌اش را می‌شناسیم که در تعقیب جرالدهستند. ظاهراً گرتا هم این‌طور وانمود کرده که هیچ‌چیز نمی‌داند و بقول خودش خواسته است حساب‌خرده‌اش را با او تصفیه بکند؛ اما در حقیقت گرتا دومین کسی است که می‌خواهد از نقشه جرالده سردر بیاورد. او با فرار دادن تو و کشتن روبرتو قصد دارد لوئیجی را مستأصل بکند و به حساب خودش او را کنار بگذارد. آن وقت در این ماجرای یکه‌تاز می‌شود.
رضا گفت:

- چطور تو این را فهمیده‌ای؟ ولی لوئیجی و اسکلت که توی این کارها تجربه زیادی دارند و ما را بشاگردی خودشان هم قبول ندارند هنوز نتوانسته‌اند ردپای گرتا را پیدا کنند. حتی اسکلت با اینکه ما را قاتل روبرتو نمی‌داند راجع به گرتا حرفی نزد.
گفتم:

- وقتی می‌گویم تو آدم ساده‌ای هستی قبول کن. تو توقع داشتی اسکلت اسرار دسته‌اش را برای ما فاش کند. خوب اینکه معلوم است او بما حرفی نخواهد زد. خودشان می‌دانند چه کار باید بکنند. لابد هنوز طرف را نشناخته‌اند. گرتا هم کسی نیست که آن‌ها بتوانند به این آسانی‌ها ردپایش را پیدا کنند. یک زن با سه نفر مرد مسلح که ترا از آن ویلا نجات بدهد باید در کار خود خیلی زرنگ و کارکشته باشد.
رضا آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- آره در اینکه او زن اسرارآمیزی است شکی نیست.

گفتم:

- من این‌طور فهمیده‌ام که گرتا در جستجوی همان چیزی است که لوئیجی برای به دست آوردنش فعالیت می‌کند.

او حرفم را قطع کرد و گفت:

- و آن چیز که باید خیلی باارزش باشد پیش جرالده است.

گفتم:

- همین‌طور است. اگر لوئیجی یا اسکلت تابه‌حال گرتا را شناخته بودند

کلکش را می‌کنند. موضوع حساب‌خرده که گرتا آن را بهانه کرده

ظاهر قضیه است. هر دودسته دارند باهم دیگر دست‌وپنجه نرم می‌کنند

منتها یکی از آن‌ها دیگری را نمی‌شناسد.

رضا خندید و گفت:

- تو طوری داری حرف می‌زنی مثل اینکه پلیس هستی حالا بلند شو برویم

آن‌ها منتظرند.

از رستوران بیرون آمدیم ... زنی باریک‌اندام از روبرو می‌آمد. وقتی که

نزدیک ما رسید، ناگهان مقداری روزنامه و مجله که زیر بغلش بود، کف

سالن ریخت ... من فوراً خم شدم و آن‌ها را جمع کردم و به دستش دادم.

او توی چشم‌هایم عمیقاً نگاه کرد و گفت: متشکرم سینیور. ساعت هشت

امشب یادتان نرود. اسکلت منتظر است.

بی آنکه حرفی بزنم به دنبالش رفتم که دو سه قدم جلوتر از من بود رفتم.

رضا پرسید:

- می‌شناختیش؟ اهل‌حال بود؟

گفتم: نه. می‌خواست یادآوری کرده باشد که ساعت هشت امشب یادمان

نرود.

- چی یادمان نرود؟

- شوخی می کنی؟
- باور کن جدی میگویم. من نمی دانم تو راجع به چه چیز داری حرف می زنی. من که چیزی یادم نیست.
- یعنی می خواهی بگوئی قیافه اسکلت هم یادت نیست؟!
- آه ... از این اسکلت. حالا یادم افتاد از ریختش بدم می آید. حالم به هم می خورد. ترا به خدا ببین سرنوشت ما دست چه آدمی افتاده. خوب آن زن چی می گفت؟
- یک دفعه که گفتم. ساعات هشت امشب یادمان نرود.
- رضا ایستاد و گفت: پس این اسکلت، با آن ریخت و قیافه اش، همه جا به دنبال ماست.
- گفتم:
- فعلاً که این طور است. باید خودمان را حاضر کنیم اگر گرتا به ما کمک نکند، ناچاریم پیشنهاد اسکلت را قبول کنیم.
- البته! ... اما تو داری راجع به خودت حرف می زنی من یکی اهلش نیستم. خودمان را حاضر بکنیم که چه بشود؟
- گفتم:
- باز شروع کردی. مگر قرار نبود رفیق نیمه راه نباشی؟!
- چرا، ولی هر چه حسابش را می کنم می بینم جور در نمی آید. مثلی است معروف: سری که درد نمی کند، دستمال نمی بندند. واقعاً ما آدم های احمقی هستیم که خودمان را توی دردسر انداخته ایم. آخر برای چه، برای کی، به دنبال «جرالد» به افریقا برویم؟ حالا راست یا دروغ، او می خواهد برای پیدا کردن چند تا عاج برود. عده ای هم برایش خطونشان کشیده اند ... هیچ معلوم نیست وسط این ها، من و تو چه کاره هستیم فکر می کنم کاسه، سر ما بشکند و ماستش را آن ها بخورند.

گفتم: راستش اینکه حس کنجکاویم تحریک شده و راحت نمی گذارد. بالاخره این کنجکاوی به نتیجه می رسد.

- مگر تو پلیسی، یا قبلاً پولی گرفته ای که می خواهی سر از کار آنها دریاوری؟! ول کن بیا برویم. من همین امروز از گرتا خداحافظی می کنم. منتظر تو هم نمی شوم یا با قطار یا با هواپیما از رم می روم.

تا آنجا که مربوط به رضا می شد راست می گفت. ما بی آنکه دلیلی برای این کنجکاوی خودمان داشته باشیم، وارد ماجرای خطرناکی شده بودیم که چیزی از آن نمی دانستیم.

گفتم: حالا چرا اینجا ایستاده ایم؟

- بهتر از اینجا نمی شد که حرف هایمان را بزنیم.

از هتل بیرون آمدیم و در مقابل در ایستادیم می خواستیم کسی که قرار بود مارا پیش «گرتا» ببرد، جلو بیاید و خودش را به ما نشان بدهد ... در این موقع صدای مردی را از پشت سر شنیدم که گفت:

- سینیور همراه من بیاید.

من و رضا به عقب برگشتیم که صاحب صدا را بشناسیم؛ اما در همین يك لحظه دو سه قدم از ما دور شده بود. کت و شلوار خاکستری تیره ای بتن و کلاه حصیری سفیدی بسر داشت. به دنبال او به راه افتادیم. او کنار اتومبیل سیاه رنگی ایستاد. رضا گفت:

- خودش است.

- کی؟ او را می شناسی.

- آره. یکی از همان دونفری است که مرا از آن ویلا با خودشان بردند.

مرد کلاه حصیری، همین که متوجه شد ما داریم نگاهش می کنیم، در جلو اتومبیل را باز کرد و به داخل اتومبیل رفت. من و رضا هم عقب نشستیم.

معبد عاج

اتومبیل به راه افتاد. هنوز از خیابان «سیستی‌نا» خارج نشده بودیم که راننده آهسته چیزی به مرد کلاه حصیری گفت. او برگشت و از شیشه عقب اتومبیل پشت سر را زیر نظر گرفت. بعد من و رضا را مخاطب قرارداد و گفت:

- ما را دارند تعقیب می‌کنند. خونسرد باشید.

رضا مضطربانه به من نگاه کرد و به زبان خودمان پرسید:

- آنها دیگر کی هستند. لابد يك دسته جدید؟

گفتم:

- نه باید آدم‌های «اسکلت» و «لوئیجی» باشند که از امروز صبح دوروبر ما می‌چرخند. حالا می‌خواهند رد پای ما را بردارند. دانستن اینکه این دو نفر کی هستند و ما را کجا دارند می‌برند، برای آنها خیلی مهم است. اگر موفق شوند، همه چیز برایشان روشن می‌شود.

مرد کلاه حصیری گفت:

- شما خودتان را پائین بکشید.

پرسیدم:

- آنها چند نفر هستند؟

او جواب داد:

- از اینجا که نمی‌شود دید. ولی راننده، تنها نیست. ناراحت نشوید. آنها می‌خواهند من و رفیقم را بشناسند.

گفتم:

- اینکه معلوم است. چون خیلی وقت است که ما را می‌شناسند.

مرد خندید و گفت:

- به حساب خودشان درست دارند می‌آیند؛ اما هنوز نمی‌دانند که باکی طرف‌اند.

رضا گفت:

- لابد تمام خیابان‌های رم را باید بگردیم تا آن‌ها ما را گم کنند.

مرد گفت:

- آقا رضا ممکن است من و رفیقم این کار را بکنیم. ولی هر طور شده، شما و رفیقتان را پیاده می‌کنیم و نمی‌گذاریم آن‌ها رد شما را بردارند... خوب گوش کنید. خیابان «پرتاپین چیانانا»، پانسیون «میلتون» اتاق شماره ۱۵... این نشانی را هر دو یادتان باشد، چون با این وضع نمی‌شود شما را باهم در يك نقطه پیاده کنیم. هر کدام باید تنها خودش را به آنجا برساند. جریان را هم به گرتا بگوئید.

من گفتم:

- بافاصله کمی که آن‌ها با ما دارند، فکر نمی‌کنم موفق شویم.

مرد گفت:

- باید کمی چابک باشید تا یکی دو دقیقه دیگر به چهارراه می‌رسیم. از آنجا که رد شدیم با سرعت به داخل اولین خیابان دست راست می‌پیچیم. با يك نیش ترمز یکی از شما باید پائین پرد. بعد دومی را يك جای دیگر که مناسب باشد، پیاده می‌کنیم. آن وقت سروکار آن‌ها با ما خواهد بود. فکر ما نباشید.

وقتی روبروی در اتاق شماره ۱۵ پانسیون «میلتون» ایستاده بودم، با خودم گفتم:

معبد عاج

- حتماً رضا زودتر از من به اینجا رسیده است. چند ضربه بدر اتاق زدم... کمی بعد، زنی جوان و زیبا در را برویم باز کرد. او بلوز آستین کوتاه لیموئی رنگی با دامن خاکستری پوشیده بود.

- خانم گرتا؟

- بله خودم هستم ... شما؟

- من کاوه، دوست رضا.

- خوشوقتم. پس خودش کجا است؟

- اگر اجازه بفرمائید که بیایم تو برایتان میگویم.
- بفرمائید.

داخل اتاق شدم «گرتا» در را بست و گفت:

- خوب، آقای کاوه بگوئید.

جریان را برایش شرح دادم.

«گرتا» فوراً سیگارش را خاموش کرده، کیفش را برداشت و گفت:
- با من بیایید.

پرسیدم:

- کجا؟

گفت:

- عجله کنید. ممکن است آنها تا چند دقیقه دیگر به اینجا بیایند.
به دنبال او از اتاق شماره ۱۵ بیرون آمدم. فکر کردم می‌خواهد مرا با خودش از پانسیون به جای دیگر ببرد اما در اتاق شماره ۱۶ را که درست روبروی اتاق شماره ۱۵ بود، باز کرد و گفت:
- بیایید تو.

در را بست و اضافه کرد:

- حالا می‌توانیم باهم صحبت کنیم، آنجا خطرناک بود.

گفتم:

- آن‌ها از کجا می‌توانند بفهمند که شما اینجا هستید؟
خندید و گفت:

- فراموش نکنید که آن‌ها هنوز مرا نمی‌شناسند. حتی نمی‌دانند کسی که پا توی کنفشان کرده زن است، یا مرد. اگر هم این طرف‌ها پیدایشان شود فقط برای شناختن کسی است که منتظر شما و رضا بوده.

- ولی این جواب سؤال من نبود.

- شما می‌خواهید بفهمید آن‌ها از کجا ممکن است نشانی پانسیون و اتاق شماره ۱۵ را بدانند خیلی ساده است. رضا که می‌داند.

- البته. ولی این چه ارتباطی با آن‌ها دارد؟

- تا چند دقیقه دیگر جواب شما را می‌دهم. اگر حدس من درست بود آن وقت اطمینان شما نسبت به من بیشتر می‌شود. مشروب میل دارید؟

گفتم:

- صبر می‌کنیم تا رضا بیاید.

يك گيلاس شراب ريخته، به دستم داد و گفت:

- بفرمائید. می‌خوریم به سلامتی همدیگر، رضا دیگر نمی‌آید. خیلی دیر کرده من ناراحت شدم.

پرسیدم:

- یعنی می‌خواهید بگوئید او را گرفته‌اند؟ این غیرممکن است.

- ناراحت نباشید آقای کاوه. کاریش نمی‌کنند.

- اگر حدس شما درست باشد، زحمت خودتان زیاد می‌شود.

- متأسفانه دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید. آن دفعه هم که دیدید رضا را نجاتش دادم، می‌خواستم حساب خرده‌ام را با «لوئیجی» تصفیه کنم.

گفتم: فکر نمی‌کنید موضوع دیگری در بین باشد؟

معبد عاج

- مثلاً چه موضوعی؟!
- ببینم شما هم در تعقیب «جرالد» هستید؟
«گرتا» با خونسردی گفت:
- فرض کنیم حدس شما درست باشد. می‌خواهید کمکم کنید؟
گفتم:
- من به کمک شما احتیاج دارم.
- به کمک من؟
- بله شما.
- خوب چه کار باید بکنم؟
- اسکلت را می‌شناسید؟
- اسکلت؟! این دیگه چه جور اسمی است؟! کسی را به این اسم مسخره نمی‌شناسم. چند وقت است او را می‌شناسی؟
- امروز صبح افتخار آشنایی با او را پیدا کردم. از حرف‌هایش این‌طور فهمیدم که رئیس دسته لوئیجی است.
- گرتا سرش را جلو آورد و گفت:
- رئیس دسته لوئیجی ... «چیگو» را می‌گویی؟
گفتم: او خودش را اسکلت معرفی کرد. قیافه اسکلت هم داشت.
- با صدای بلند خندید و گفت:
- عجب اسمی! ... اسکلت ... آره حالا شناختمش اسمش «چیگو» است. ببینم، خودش تنها آمده بود؟ چی می‌خواست؟
- همان چیزی که لوئیجی می‌خواهد؛ یعنی اینکه برای او کار بکنیم و نقشه جرالد را در اختیارش بگذاریم.
- حالا دیگر خودت تنها هستی. خلاصه سروکارت با بد کسی افتاده «چیگو» کسی که آدم کشتن برایش از آب خوردن، آسان‌تر است.

خواستم چیزی بگویم اما او اشاره کرد سکوت کنم ... صدای پای چند نفر توی راهرو شنیده شد. مثل این بود که پشت در اتاق ما ایستاده‌اند. «گرتا» چشمش را به سوراخ کلید گذاشت. کمی بعد بلند شد و آهسته گفت:

- لوئیجی را می‌شناسی؟

گفتم: بله.

- بیا نگاه کن. خودش است.

- از سوراخ کلید بیرون را نگاه کردم: «لوئیجی» و «آلفردو» را دیدم که جلوی در اتاق شماره ۱۵ ایستاده‌اند. گرتا به شانهام زد که بلند شوم.

- آن یکی را هم می‌شناسی؟

- آلفردو است.

- اسمش را از رضا شنیده بودم. خوب، حالا فهمیدی که حدس من درست بود؟

- بله. شما توی این کارها خیلی تجربه دارید.

- تو هم باید همین فکر را می‌کردی. با وضع خطرناکی که برای تو و رضا پیش آمده بود، تو هم نباید به اینجا می‌رسیدی. خیلی شانس آوری، پس حالا خیالت از جانب رضا راحت شد؟

- تازه اول ناراحتی من است. حالا می‌فهمم که حرف‌های او درست بود. ما نباید خودمان را وارد این ماجرا می‌کردیم.

- فکر این چیزها نباش. آن‌ها با رضا کاری ندارند. البته من این‌طور فکر می‌کنم.

اسلحه‌ام را بیرون آوردم و گفتم:

- الان حساب هردوشان را می‌رسم.

میچ دستم را گرفت و گفت:

معبد عاج

- اسلحه را بگذار توی جیبت. اینجا جای هفت تیر کشیدن نیست. حالا خیلی مانده تا بتوانی ماشه هفت تیر را بکشی.
- دوباره چشمش را به سوراخ کلید گذاشت... من نگران وضع رضا بودم. فکر می کردم که با او چه کار خواهند کرد؟ گرتا بلند شد و گفت:
- در اتاق را باز کردند. بیا نگاه کن. وقتی ببینند کسی تو اتاق نیست، تازه می فهمند با از خودشان زرننگ تر طرف شده اند.
- گفتم: آن وقت به سراغ رضا می روند و ناراحتش می کنند.
- من قول می دهم که به او کاری نداشته باشند.
- صدای بسته شدن در اتاق شنیده شد. «گرتا» از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد... من پشت سرش ایستاده بودم. او همان طور که خم شده بود، سرش را به جانب من گرداند و با دست اشاره کرد که آن ها را ببینم... بلند شد و گفت:
- دارند می روند.
- گفتم: دوستان شما چطور نتوانسته اند رضا را نجات بدهند؟
- تو خیال می کنی فقط ما زرننگ هستیم خوب «لوئیجی» و همکارانش هم یک زرننگی هایی دارند. مجسمه که نیستند. بیا فکرش را هم نکن. گیلان شرابت هنوز نصفه است.
- گفتم:
- مشروب خوردن هم حوصله می خواهد.
- برعکس تنها چیزی که آدم در این قبیل مواقع به سراغش می رود، مشروب است.
- گیلاس مشروب را به دستم داد. به اصرار او کمی خوردم و گیلان را روی میز گذاشتم... «گرتا» دومین گیلان را برای خودش ریخته، خورد و گفت:

- حالا باهم کار می‌کنیم. موافقی؟
گفتم:

- چه کار باید بکنیم. اسکلت یا بقول تو «چیگو» ساعت هشت امشب به هتل می‌آید تا جواب پیشنهادش را بگیرد. او روی مبل نشست و گفت:

- چیگو حالا اطمینان دارد که تو جواب مثبت خواهی داد. چون رضا پیش اوست و تو ناچاری هرچه او می‌گوید، قبول کنی.

کمی شراب خورد و ادامه داد:

- میدانی کاوه، چیگو را من خیلی خوب می‌شناسم. هر جا که به بن‌بست می‌خورد مشکلش را با کشتن حل می‌کند از این کار لذت می‌برد. ظاهراً جثه‌ای اسکلت مانند دارد؛ اما همه را مرعوب کرده است. کسی نمی‌تواند با نقشه‌هایش مخالفت بکند. بدون مطالعه دست بهر کاری می‌زند. خلاصه لوله اسلحه کمربندش همیشه گرم است؛ اما من با فکر و نقشه‌های حساب‌شده، کارم را شروع می‌کنم و نتیجه هم می‌گیرم.

گفتم: از اول اشتباه کردم. حالا هم دارم اشتباه می‌کنم.

با حالتی که خونسردی کاملاً از آن هویدا بود، توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- اشتباه تو همان موقع بود که با «جرالد» و دخترش ناهار خوردی و شب را با الینور بیرون رفتی ... و به نظر من حالا دیگر موضوع اشتباه در بین نیست. ببخود هم خودت را خسته نکن چیگو از تو دست بر نمی‌دارد. او می‌خواهد به وسیله تو نقشه جرالد را به دست بیاورد و آن وقت خودش یکه‌تاز باشد. میدانی، پول زیادی توی این کار خوابیده. من اگر داستان زندگی‌ام را برایت تعریف کنم، باور نمی‌کنی. تصادف کوچک که همیشه در زندگی آدم وجود دارد، مرا توی این کار انداخت. حالا زنی ماجراجو

معبد عاج

هستم که سرم برای این قبیل ماجراها درد می‌کند. یک روز برایت خواهم گفت که چطور شد زندگی‌ام در مسیر حوادث قرار گرفت.

گفتم: خودم هم نمی‌دانم. برای تو، برای چیگو یا برای «جرالد» باید کار بکنم. درحالی که هیچ‌چیز نمی‌دانم. گرتا بدون مقدمه هر دودستش را به گردنم حلقه کرد و لبانش را روی لبانم گذاشت. نگذاشت حرفم را ادامه بدهم گفت:

- از اول می‌دانستم رضا زرنگی ترا ندارد. همان شب اول شناختمش. او بدرد این کار نمی‌خورد. تو یک چیز دیگر هستی. دست‌هایش را از دور گردنم پائین آوردم و گفتم:

- کی می‌توانم از این اتاق بیرون بروم.

- کجا می‌خواهی بروی؟ هتل، یا پیش الینور؟ از همین جا هم می‌توانی با الینور جونت، حرف بزنی.

بعد به طرف تلفن رفت و هتل الکساندرا را گرفت.

- الو، با آقای جرالد می‌خواستم صحبت کنم.

سپس رو به من کرد و گفت:

- کاوه چرا ماتت برده؟ بیا حرف بزن.

همین‌طور که نگاهش می‌کردم، جلو رفتم و گوشی تلفن را از دستش گرفتم.

- الو، آقای جرالد...

- کجا هستید آقای کاوه؟ از صبح تا به حال الینور چند بار به هتل شما تلفن

کرد. الان کجا هستید؟

- کاری دارید؟

- او می‌خواست شما را ببیند.

امیر عشیری

- من امروز با چند نفر از دوستانم هستم. فکر نمی‌کنم تا قبل از ساعت نه شب، بتوانم شما را ببینم. با «الینور» می‌توانم صحبت کنم؟
- متأسفانه او توی حمام است. صبر کنید، مثل اینکه کارش تمام شده دارد می‌آید.

کمی بعد صدای الینور به گوشم خورد.

- کاوه، هیچ معلوم هست تو کجا هستی؟

- ناراحت نشو. صبح زود بود که چند نفر از دوستان ایرانیم به هتل آمدند و من و رضا را با خودشان بردند که امروز را با آنها باشیم. شام را باهم می‌خوریم. موافقی؟

- اگر موافق نباشم، چه کار می‌توانم بکنم؟ کی ترا می‌بینم؟

- نه شب.

- خیلی خوب. ولی سعی کن زودتر بیایی.

- هر موقع از آنها جدا شدم، به تو تلفن می‌کنم.

گوشی را سر جایش گذاشتم... گرتا گفت:

- خوب بلدی سرهم بکنی. حالا می‌فهمم که در مورد تو اشتباه نکرده بودم. پس ناهار را باهم می‌خوریم و تا ساعت هفت شب پیش من هستی.

- تو این‌طور خواهسته‌ای؟

- بالاخره باید باهم کار بکنیم.

- فراموش نکن که دو نفر دیگر هم هستند. راستی تو در مورد رضا چه فکر می‌کنی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- وقتی تو به چیگو جواب مثبت بدهی، طبعاً او رضا را آزاد می‌کند. جز این چیز دیگری نیست.

به طرف دررفت و اضافه کرد:

- الان برمی گردم.

روی صندلی چرمی دسته دار نشستم. وضع خودم را در نظر گرفتم. درست مثل این بود که در سیلاب افتاده ام و جریان سریع و خطرناک آب دارد مرا می برد. کجا؟ معلوم نبود. حرف های رضا توی گوشم طنین داشت ولی دیگر دیر شده بود آب از سرم گذشته بود... چند دقیقه بعد گرتا برگشت و گفت:

- ناهار را همین جا می خوریم. خیلی حرف ها هست که باید باهم بزنیم.
ناهار صرف شد... بعد از ناهار او گفت:

- ساعت هفت شب که از اینجا بیرون بروی، دیگر ما همدیگر را نخواهیم دید.
گفتم:

- پس منصرف شده ای؟

خندید و گفت: نه تو که مرا حالا خوب شناخته ای چطور می توانم از آن همه پول چشم بپوشم؟
- گفتمی پول؟ موضوع چیست؟! آخر من هم باید بدانم توی چه کاری هستم.

- هنوز وقتش نرسیده. به موقع برایت میگویم. البته تو هم سهمی داری که از خودم می گیری.

- خوب، پس کجا باید همدیگر را ببینیم؟
- کازابلانکا.

پکی به سیگارش زد و ادامه داد:

- هتل «مرحبا» خیابان آرمه رویال ... کمی صبر کن. شماره اتاق را هم به تو می دهم.

از جایش برخاست و از توی کیفش دفترچه‌ای بیرون آورد و آن را باز کرد. کارت‌تی از لای آن درآورد و گفت:

- اتاق شماره ۷۶ فراموش نکنی.

- نه هتل مرحبا، خیابان آرمه رویال، اتاق شماره ۷۶ هر وقت بپرسی یادم هست.

- من آنجا هستم، می‌توانی مرا ببینی. ولی عجله‌ای نداشته باش. با خونسردی و بی‌اعتنائی باید کار بکنی. جرال و الینور هم نباید بفهمند که تو عوض شده‌ای. بگذار آن‌ها ترا همان آدم ساده‌ای که از هیچ‌چیز خبر ندارد، بدانند. انگار نه‌انگار که من و تو همدیگر را دیده‌ایم. بعد اضافه کرد:

- چیگو که یادت نرفته، او آدم خطرناکی است و به جثه اسکلت مانندش نگاه نکن. آدم بی‌رحمی است. هرچه گفت قبول کن. بقیه‌اش با من. فقط اگر ترس را به خودت راه بدهی، یا کاری کنی که آن‌ها به تو ظنین شوند، زندگی را باخت‌های منظورم را می‌فهمی؟ جرال یا چیگو فرق نمی‌کند فوراً کلکت را می‌کنند. خلاصه احتیاط را از دست نده، خیال کن هیچ‌چیز نمی‌دانی.

گفتم: حتی تو هم ممکن است کلکم را بکنی. مثل روبرتو.

توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- تو این‌طور فهمیده‌ای؟

- مگر غیر از این است؟

- نه؛ اما گلوله‌ای که او را کشت، از هفت تیز من خارج نشده بود.

- ولی تو ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- چطور است بعداً راجع به این موضوع صحبت کنیم.

معبد عاج

سپس دستش را که توی دستم بود، بیرون کشید و گفت:
- به امید دیدار.

«چیگو» با همان زنی که صبح آن روز توی هتل به من برخورد کرده بود، به
اتاقم آمدند. هنوز ننشسته بودند که چیگو پرسید:
- خوب آقای کاوه پیشنهادم را قبول کردید؟
گفتم:

- نمی دانم چه بگویم.
- اشکالی ندارد تا یکی دو دقیقه دیگر جوابم را می دهید.
در این موقع تلفن زنگ زد. خواستم به طرف تلفن بروم، چیگو گفت:
- با من کاردارند
- با شما؟!
- بله.

گوشی را برداشت و پس از يك مکالمه کوتاه گوشی را به من داده گفت:
- حالا می توانید صحبت کنید؛ اما نه به زبان خودتان. چون ما هم باید
بفهمیم شما چه دارید میگویید.
- الو ...

- کاوه، من رضا هستم. می بینی چه دردسری برای من و خودت درست
کرده ای؟ خلاصه سر من کف دست این هاست. خودت میدانی. هرچه
میگویند قبول کن.

- اذیتت که نکرده‌اند؟

- فعلاً که نه. قول داده‌اند به محض اینکه تو با جرالد و دخترش حرکت بکنی، مرا آزاد کنند. از تو خواهش می‌کنم. این کاری بود که خودت شروع کردی و حالا باید تمامش کنی. شاید ما بتوانیم همدیگر را ببینیم ... «چیگو» تلفن را قطع کرد و گفت:

- شنیدید؟

گوشی را آهسته سر جایش گذاشتم و گفتم:

- بله. شما با گرفتن رضا، می‌خواهید مرا مجبور کنید که پیشنهادتان را قبول کنم.

خنده زشتی کرد و گفت: چاره‌ای نبود. از بابت دوستتان خیالتان راحت باشد. همان روزی که شما با جرالد و دخترش به طرف کازابلانکا حرکت بکنید، او آزاد می‌شود. خوب، کی قرار است راه بیفتند؟
- سه‌شنبه.

- دو روز دیگر ... ما هم همان روز حرکت می‌کنیم.

زن گفت: پس پیشنهاد چیگو را قبول کردی؟

گفتم: چاره‌ای ندارم.

چیگو خندید و گفت:

- می‌دانستم قبول می‌کنی. با آدم‌هایی مثل تو باید همین معامله را کرد. من یا طرف را می‌کشم، یا وادارش می‌کنم که هرچه می‌گوییم اطاعت کند. حالا تو شانس آوردی که کله شقی نکردی. خوب گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گوییم. از تو فقط یک چیز می‌خواهم.

فوراً با خونسردی پرسیدم:

- آن یک چیز چه باشد؟

خیلی جدی گفت:

معبد عاج

- خودت هم میدانی «جرالد» نقشه‌ای پیش خودش دارد. اگر بتوانی تا روز سه‌شنبه آن را به من برسانی، با تو دیگر کاری ندارم، آزادی، هرکجا خواسته باشی، می‌توانی بروی. تو از آن «الینور» دل نمی‌کنی. به من مربوط نیست که دوستش داری یا نه. من فقط نقشه «جرالد» را لازم دارم. نه خیال کنی تا وقتی که در رم هستی، باید این کار را بکنی. من عجله‌ای ندارم بالاخره ناچاری در کازابلانکا وضع خودت را روشن بکنی. این را هم بگویم که يك پول حسابی برایت کنار گذاشته‌ام. نقشه را که به من برسانی حقت را می‌گیری و پی‌کارت می‌روی.

پرسیدم:

- تکلیف رفیقم چه می‌شود؟

- خوب شد پرسیدی. از بابت او ناراحت نباش هر ساعتی که تو حرکت بکنی، يك ساعت بعد او را آزاد می‌کنم. بعد شماره تلفنی به من داد و اضافه کرد: اگر تا قبل از حرکت موفق شدی به این شماره تلفن کن. يك چیز دیگر هم باید بدانی يك وقت فکر اغفال کردن من به سرت نزنند. چون من از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید. تو هم آدم عاقلی باید باشی.

زن خنده معنی داری کرد و گفت: کاوه جانش را دوست دارد. چون نمی‌خواهد توی يك کشور غریب کشته شود. این‌طور نیست؟
گفتم: بله. آن وقت پلیس به دنبال شما می‌گردد.

چیگو با صدای بلند خندید و گفت: پسر من به اندازه موهای سر تو آدم کشته‌ام؛ اما هیچ وقت مدرک به دست پلیس نداده‌ام. تو احمق حالا داری مرا تهدید می‌کنی! به نظرم قتل «روبرتو» یادت رفته.

روزنامه‌ای از جیبش در آورد و گفت: بیا بگیر بخوان. موضوع قتل روبرتو به روزنامه‌ها رسیده و پلیس در جستجوی قاتل است. خودت هم که میدانی

آن دو راننده خیلی چیزها می دانند. فقط يك اشاره من کافی است که آنها نشانی اینجا و مشخصات تو و رفیقت و آن دختره الینور را به پلیس بدهند. آن وقت فاتحه شما سه نفر را باید خواند؛ اما وضع من و آقای «جرالد» ناجور می شود. بهتر است خفه بشوی و حرف نزنی. لابد یادت رفته که رفیقت پیش من است.

بعد دست آن زن را گرفت و گفت: بیا برویم...

از جا بلند شدند ... دم در اتاق که رسیدند «چیگو» ایستاد و به من گفت:

- يك وقت خیال نکنی که من چیزی نمی دانم.

گفتم: منظورت چیست؟

- چطور است اصلاً حرفش را هم نزدم. به من چه که تو امروز صبح کجا رفته بودی و چه کسی را می خواهی ملاقات کنی. نقشه «جرالد» برای من از هر چیز دیگر مهم تر است. شب به خیر.

من حرفی نداشتم بزدم. فقط نگاهش می کردم...

چند دقیقه پس از رفتن آنها، به الینور تلفن کردم و به او گفتم منتظرم باشد تا چند دقیقه دیگر به نزدش خواهم رفت...

با شتاب به هتل الکساندرا رفتم. «جرالد» و «الینور» منتظرم بودند.

جرالد گفت: من نگران شما بودم.

با خونسردی جواب دادم:

- ولی برای من اتفاقی نیفتاده بود.

- میدانم. فکر کردم شاید از آمدن منصرف شده اید.

- نه همان روز که شما پیشنهاد کردید، تصمیم خودم را گرفتم. منتها

دوستم رضا مردد است و شاید هم با ما نیاید.

الینور گفت: آخر چرا؟

معبد عاج

گفتم: نمی‌دانم هر چه با او صحبت کردم، بی‌فایده بود. می‌دانی، رضا آدم ملایم و محتاطی است، من اطمینان دارم اگر او هم مثل من از ماجرا و حوادث خوشش می‌آمد، بدون شك قبول می‌کرد.

جرالد گفت: مهم نیست. زیاد اصرار نکنید، همان‌طور که گفتیم، ما روز سه‌شنبه با هواپیما پرواز می‌کنیم.

- چه ساعتی؟

- حالا که وضع دوست شما روشن شده، ساعتش را خودمان تعیین می‌کنیم. ساعات هفت صبح چطور است؟

- برای من فرق نمی‌کند.

- شما فقط کاری که می‌کنید، ترتیب کارهای رفتن خودتان را بدهید. بقیه‌اش با من.

پرسیدم: از کازابلانکا به کجا خواهیم رفت؟

- از رم که خارج شدیم می‌فهمید.

دیگر من موضوع را دنبال نکردم. شام را با آنها خوردم. ساعت یازده شب بود که به هتل «دلایله» برگشتم.

صبح روز سه‌شنبه، ساعت شش چمدانم را آماده کردم ... حساب هتل را دادم و به دفتردار هتل گفتم که دوست من امروز یا فردا برمی‌گردد... و

درحالی که تمام حواسم پیش رضا بود، به هتل الکساندرا رفتم. جرال و الینور آماده حرکت بودند.

ساعت هفت و ده دقیقه هواپیما از فرودگاه رم به سوی کازابلانکا پرواز کرد... «چیگو» با «لوئیجی» جزو مسافرین هواپیما نبودند. حدس زدم که یا آن‌ها با هواپیمای بعدی پرواز خواهند کرد، یا اینکه ممکن است کسان دیگری را که من نمی‌شناسم به تعقیب ما فرستاده باشند.

«جرالد» کیف قهوه‌ای رنگ کویچی با خود داشت که حتی يك لحظه هم آن را از خودش دور نمی‌کرد. پیش خودم گفتم نقشه موردنظر چیگو باید توی همان کیف باشد...

بعد از چند ساعت پرواز هواپیما روی باند فرودگاه کازابلانکا نشست. پس از انجام تشریفات گمرکی جرال دفترچه‌ای از جیبش درآورد که مربوط به شهر کازابلانکا و راهنمای مسافرین بود.

او هتل «آسترید» واقع در خیابان لدرورولن شماره ۱۲ را انتخاب کرد. این هتل از هتل‌های درجه اول کازابلانکا بود. با تاکسی به آنجا رفتیم.

جرالد برای من، اتاق جداگانه‌ای در نظر گرفت که درست روبروی اتاق آن‌ها بود...

چهار بعدازظهر بود که الینور به اتاقم آمد و گفت:

- پدرم با تو کار دارد.

من بدون اینکه سؤالی بکنم، به اتفاق او پیش جرال رفتم.

جرالد مشغول نوشیدن قهوه بود. من روبرویش نشستم. او فنجان قهوه را که در دستش بود، روی میز گذاشت و گفت:

- چند دقیقه پیش، با دوستم که قرار بود همدیگر را در اینجا ببینیم، صحبت کردم. او ساعت شش بعدازظهر در کافه «المنصف» منتظر ماست. توهم با من بیا.

معبد عاج

گفتم: مثل اینکه شما با دو نفر قرار گذاشته بودید.
- همین طور است. ولی آن یکی را «راجر» باید معرفی کند. هر که هست،
عنوان يك راهنما را خواهد داشت. به هر حال «راجر» همه چیز را می داند. به
كمك او وسایل حرکت را فراهم می کنیم.

گفتم: بالاخره نگفتید از اینجا به کجا خواهیم رفت؟!
خندید و گفت: به يك جزیره ای که از جنگل پوشیده شده بقیه اش را هم
بعداً برایت میگویم.

بیست دقیقه به ساعت ۶ مانده بود که من و «جرالد» از هتل «استرید»
بیرون آمدیم و با تاکسی به کافه «المنصف» که تقریباً در جنوب کازابلانکا
قرار داشت رفتیم ...

وقتی درون کافه کناری نشستیم، جرالد گفت: از کافه های شرقی خیلی
خوشم می آید. همه چیزش جالب است.

من گفتم: من این قبیل کافه ها را در فیلم های پلیسی دیده بودم که بیشتر
حوادث آن در افریقا اتفاق می افتد... مثلاً آن پیشخدمت شکم گنده را نگاه
کنید، چه قیافه مرموزی دارد.

خندید و گفت: تو خیلی در قیافه اشخاص باریک می شوی. خوب، با يك
فنجان قهوه چطوری؟
گفتم: موافقم.

او گفت: ولی من هوس کرده ام قلیان پیچ بکشم. موقعی که در خاورمیانه
بودم، چند بار این میل در من پیدا شد. بدم نمی آید.

و با دست به همان پیشخدمت شکم گنده اشاره کرد... وقتی پیشخدمت جلو
آمد، «جرالد» يك فنجان قهوه و يك قلیان پیچ سفارش داد بعد به ساعتش
نگاه کرد و گفت: «راجر» دیر کرده.

گفتم: لابد گرفتاری ای برایش پیش آمده...

پیشخدمت قلیان و یک فنجان قهوه را روی میز گذاشت.
«جرالد» یکی دو پک به قلیان زد ... سرفه‌اش گرفت . به شوخی به او
گفتم: - این چیزها با مزاج شما سازگار نیست.
در این موقع که او سرفه می‌کرد. من متوجه شدم که کسی به میز ما
نزدیک شده است. مردی قدبلند، با صورت آفتاب‌خورده، موهای صافم و
خرمائی رنگ بود.

«جرالد» درحالی که رنگ صورتش قرمز شده بود سرفه در گلویش خفه
می‌شد، به او نگاه کرد. به زحمت لبخندی روی لبانش آورد و گفت:
- خیلی دیر کردی!...

بعد من و آن مرد را به همدیگر معرفی کرد. این مرد همان «راجر» بود.
راجر گفت: دنبال کار تو بودم.

جرالد پرسید... چرا تنها آمدی؟ پس آن یکی کجاست؟
«راجر» قلیان پیچ را به طرف خودش کشید و گفت: او را باید کنار ساحل
ببینیم. امشب فردا شب ... هر موقع که خواسته باشی؛ اما من برای امشب
با او قرار گذاشته‌ام اسمش «قارص» است.

جرالد، یکی دو بار اسم «قارص» را زیر لب تکرار کرد.
«راجر» ادامه داد: او آدم واردی است. هرچند نفری که ما احتیاج داشته
باشیم، در اختیار دارد. کارش راهنمایی جهانگردان است. به تمام سواحل
غربی افریقا و جزایر اطراف آن، آشنا است. فکر می‌کنم بتوانیم با او کنار
بیاییم.

جرالد گفت: این قارص که تو او را دیده و می‌شناسی، آدم مطمئنی است
یا نه؟

راجر با خنده گفت: او و امثال او نوکر پول هستند.
بعد رویش را به طرف من کرد و پرسید: این طور نیست آقای کاوه؟

معبد عاج

گفتم: البته او برای پول به دنبال ما می آید. والا منظور دیگری ندارد.
جرالد پرسید: خیلی خوب کی باید قارص را ببینیم؟
راجر در جوابش گفت: ساعت یازده امشب به نشانی که می دهم می روید. من
زودتر از شما به آنجا می روم. آقای کاوه را هم می توانی با خودت بیاوری
...

راجر سپس نشانی محل ملاقات با قارص را در اختیار جرالد گذاشت و از
ما خداحافظی کرد.

بعد از رفتن «راجر» جرالد به من گفت: تا اینجا بد نشد. ولی می ترسم
قارص پول زیاد مطالبه کند.

گفتم: هر مبلغی که او پیشنهاد کرد، باید قبول بکنید. چاره‌ای ندارید.
البته این نظر من است. چون من از جیب و کار شما خبر ندارم و این شما
هستید که باید تصمیم بگیرید.

- حالا بلند شو برویم. هنوز ما قارص را ندیده‌ایم که ببینیم چه مبلغی
پیشنهاد می کند.

از کافه المنصف بیرون آمدیم و یکسر به هتل آسترید برگشتیم ...
من به اتاقم رفتم. ناگهان جرالد باعجله وارد اتاقم شد و گفت: الینور نیست
تو نمی دانی او کجا رفته؟

گفتم: این چه سؤالی است که از من می کنید؟! ما باهم رفتیم و باهم
برگشتیم ... من چه میدانم او کجا رفته!
با ناراحتی گفت: دختره احمق هیچ فکر نمی کند که ما تازه وارد این شهر
شده‌ایم.

گفتم: او دختر عاقلی است. فکر نمی کنم از این حدود دور شده باشد. شما
برگردید به اتاقتان. من سری به پائین می زنم. شاید به رستوران هتل رفته
باشد ...

جرالد با ناراحتی به اتاقش رفت و من پائین آمدم. اول به رستوران رفتم فکر کردم ممکن است «الینور» برای خوردن يك مشروب خنك به آنجا رفته باشد.

اشخاصی را که در آنجا بودند، به دقت نگاه کردم. داشتم مایوس می‌شدم که ناگهان چشمم به «الینور» افتاد و دیدم در گوشه سالن با مرد جوانی نشسته است. یکه خوردم و با خودم گفتم این دیگر کیست. در رم که ندیده بودمش الینور هم حرفی راجع به او به من نزده بود. نکند رئیس دسته جدید است که تازه وارد گود شده و الینور را به دام انداخته است.

کم کم داشت سوءظنم تحریک می‌شد؛ اما آخر چطور می‌توانستم به الینور تردید کنم؟! به این فکر افتادم که يك کلکی بزوم و الینور را تنها از رستوران بیرون بکشم. تنها راهی که به نظرم رسید، این بود که برایش پیغام بفرستم.

یکی از پیشخدمت‌ها را صدا کردم. جلو آمد. الینور را نشان دادم و گفتم - لطفاً به آن خانم اطلاع بدهید که پدرش دارد به دنبالش می‌گردد. خودم بیرون آمدم و نزدیک میز دفتردار هتل ایستادم. روزنامه‌ای هم جلوی صورتم گرفتم. ولی مراقب در رستوران بودم. دو سه دقیقه بعد، الینور را دیدم که با شتاب‌زدگی از رستوران بیرون آمد... همین که خواست بالا برود، خودم را به او رساندم و بازویش را گرفتم - کجا؟ ...

- تو هستی؟ ...

- آره، می‌بینی که من هستم آن مرد کی و چه کاره است؟
الینور مضطرب شد و گفت: کی، چه کاره است؟!
گفتم: همان کسی که توی رستوران با او سر يك میز نشسته بودی و گرم صحبت بودید.

معبد عاج

- خواهش می‌کنم کاوه ...
- جوابم را ندادی. پرسیدم آن مرد چه کاره است؟
- نمی‌دانم راجع به چه کسی داری حرف می‌زنی؟ همان‌طور که بازویش را گرفته بودم، گفتم:
- سعی نکن با جواب‌های احمقانه موضوع را گم کنی. خودم هردوتان را دیدم. آن پیغام را هم من برایت فرستادم. باز هم انکار می‌کنی؟ هیچ می‌دانی اگر این موضوع را به پدرت بگویم، چه وضعی پیش می‌آید. دوستی تو با يك مرد بیگانه، بدون اطلاع پدرت... الینور نگاه تندی به من انداخت و با عصبانیت گفت:
- او پدر من نیست.
- نفهمیدم. جرالده... پدر تو نیست؟
- نه. يك دفعه که گفتم.
- پس با او چه نسبتی داری؟ زنش هستی؟
- خوشبختانه ما زن و شوهر نیستیم.
- بازویش را فشار دادم و گفتم:
- پس چه؟ رفیق‌ه‌اش هستی؟ بالاخره يك روابطی بین تو و جرالده هست که همیشه با هم هستید.
- با عصبانیت گفت:
- هر طور فکر کنی. من منشی او هستم. دوستم دارد، اما من از او بدم می‌آید. می‌فهمی؟ بدم می‌آید. چاره‌ای ندارم، تنها هستم. جرالده به من خیلی محبت کرد. از بدبختی نجاتم داد به خاطر محبت‌های اوست که حاضرشده‌ام همراهش باشم و او در همه‌جا مرا دختر خودش معرفی می‌کند. پوزخندی زد و ادامه داد: این مسخره نیست؟
- گفتم: برای تو شاید؛ اما برای امثال من دلیلی ندارد که تردید پیدا کنند.

- آره، هر وقت او مرا دختر خودش معرفی می کند، خنده ام می گیرد.
- آخر برای چه؟! حالا اگر او ترا زن خودش معرفی می کرد، يك حرفی.
آن وقت واقعاً تعجب آور بود.

الینور توی چشمانم نگاه کرد و گفت: وقتی من و او تنها هستیم، من دیگر دختر او نیستم. به صورت رقیقه اش درمی آیم. مرا در آغوش می گیرد و با دیوانگی می بوسد. بوسه هایش چندش آور است. همان موقع نسبت به او احساس نفرت می کنم. نباید این حرف ها را برای تو می گفتم.

دستم را از بازویش کشیدم و گفتم: جالب است.

گفت: چیز ساده ای است. اگر از نظر تو خیلی عجیب است، به این علت است که تا حالا خیال می کردی او پدر من است.

گفتم: از این ها گذشته، بالاخره نگفتی آن مرد چه کاره است؟! اینجا پیدایش کردی؟

- نه. در رم با هم آشنا شدیم. دوستم دارد. می خواهد با من ازدواج بکند. از رم تا اینجا به دنبالم آمد.

- تو هم دوستش داری؟

- خوب، معلوم است.

- به من هم همین حرف را می زدی «دوستت دارم».

- اوه، کاوه خواهش می کنم.

حرفش را قطع کردم و گفتم: همین الان هم می توانی با او بروی. جرالده چه کار می تواند بکند؟

با لحنی که یاس و ناامیدی در آن احساس می شد، گفت: من و او هر دو احتیاج به پول داریم. جرالده قول داده وقتی که به لندن برگردیم پول خوبی به من بدهد و آزادم بگذارد. اگر این اتفاق نیفتاده بود، من هیچ وقت راجع به خودم و جرالده به تو حرفی نمی زدم.

معبد عاج

- بله دلیلی هم نداشت که چیزی بگوئی.
- و حالا همه چیز را فهمیدی.
- تقریباً ... خوب بیا برویم. او از بابت تو خیلی نگران است.
- به طور کنایه گفت: پس تو چیزی ندیده‌ای. این طور نیست؟
- لبخندی زد و گفت: البته. من هیچ چیز نمی‌دانم! تو هم هنوز دختر جرالد هستی.
- متشکرم کاوه. باید کمکم کنی.
- من؟! از دست من چه کاری ساخته است؟!!
- خودم هم نمی‌دانم چه کمکی می‌توانی به من بکنی. ولی به تو احتیاج دارم ...
- توی آسانسور از او پرسیدم: تو از نقشه جرالد چیزی میدانی؟
- جواب داد: همان اندازه که تو می‌دانی. چطور مگر؟
- هیچ، فقط پرسیدم.
- به اتاق جرالد رسیدیم ... جرالد، با ناراحتی توی اتاق قدم می‌زد. وقتی که چشمش به الینور افتاد، با عصبانیت گفت: یعنی تو این قدر احمق که بدون خبر از هتل بیرون می‌روی؟
- الینور به من نگاه کرد. من گفتم: جایی نرفته بود ... توی يك مغازه عروسك فروشی پیدایش کردم.
- الینور نفسی به راحتی کشید و گفت: همین نزدیکی‌های هتل قدم می‌زدم.
- جرالد دیگر حرفی نزد ... ساعت نه برای صرف شام به رستوران هتل رفتیم ... هنگام بازگشت، جرالد به الینور گفت:
- تو برو استراحت کن، من و کاوه به اتاقش می‌رویم می‌خواهم چند کلمه با او حرف بزنم ...

من در اتاق را بستم، «جرالد» تازه نشسته بود، من هم داشتم کتم را درمی آوردم که ناگهان جیغ کوتاهی از بیرون شنیده شد. گوئی صدایی بود که می خواستند خاموشش کنند. خیلی زود قطع شد.

جرالد گفت: مثل اینکه صدای الینور بود. حتماً اتفاقی برایش افتاده.

با شتاب از اتاق بیرون دویدم. من تا آمدم بروم، پایم به پایه میز خورد و بروی مبل افتادم. تا بلند شدم و بیرون رفتم چند ثانیه طول کشید. جلوی اتاق آن‌ها که رسیدم دیدم مردی درحالی که پشتش به بیرون بود، با احتیاط دارد خارج می شود معطل نشدم. تپانچه را کشیدم و لوله آن را به پشت آن مرد گذاشتم و گفتم:

- برو جلو و اسلحه‌ات را ببنداز توی اتاق.

مرد تکانی خورد و بی حرکت ایستاد.

گفتم: مگر نشنیدی؟ برو توی اتاق.

او جلو رفت. منظورم این بود که او را ببرم توی اتاق و ببینم الینور و جرالد در چه وضعی هستند چون ممکن بود او آن‌ها، یا یکی از آن‌ها را کشته باشد. مرد اسلحه‌اش را کف اتاق، نزدیک در انداخت، من وسط در قرار گرفته بودم. مرد مجدداً ایستاد. ناگهان با پا ضربه محکمی بدر کوبیدم. به طوری که در به سرم خورد و به عقب رانده شدم. مرد از این فرصت استفاده کرد. با سرعت به عقب برگشت و مشت گره شده‌اش را بالا برد. خیلی سریع وضع خودم را تشخیص دادم و با پای راست ضربه‌ای به ساق پایش زدم. قبل از اینکه دست او پائین بیاید، با سر به سینه‌اش کوبیدم. با این حال مشت او به پشت سرم خورد. مرد عقب عقب رفت. در همان موقع «جرالد» از پشت سر یقه کتتش را گرفت او را به دور خودش چرخاند و به جلو هل داد.

معبد عاج

مرد چند قدمی رفت و با صورت کف اتاق افتاد. متوجه شدم و دیدم الینور بالای اتاق ایستاده است. رنگ به صورتش نبود. جلو رفتم لوله تپانچه‌ام را روبروی مرد گرفتم و گفتم:

- بلند شو.

مرد آهسته بلند شد و با یک خیز خودش را به الینور رسانید و او را سپر خود قرار داد. در یک چشم برهم زدن کاردی از جیبش بیرون کشید و تیغه آن را زیر گلوی الینور گذاشته، با لحن تهدید آمیزی گفت: جلو نیایید. الینور از وحشت چشم‌هایش گرد شده بود. نه من و نه جرالد هیچ کدام نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم. دست به هر کاری که می‌زدیم جان الینور به خطر می‌افتاد. اسلحه در دست هر دو مان سنگینی می‌کرد.

مرد با همان لحن گفت: اسلحه‌تان را بیندازید. من و بعد هم جرالد اسلحه‌مان را کف اتاق انداختیم.

الینور با لحنی که از اضطراب می‌لرزید، گفت:

- بگذارید فرار کند.

من گفتم:

- حالا می‌توانی بروی.
او را رها کرد.

مرد گفت:

- زیاد حرف می‌زنی. تترس او را با خودم نمی‌برم. بعد الینور را با خودش به طرف در اتاق برد. دم در که رسید، خم شد. درحالی که نگاهش به من و جرالد بود، هفت تیرش را از کف اتاق برداشت و لوله آن را به شقیقه الینور گذاشت و کارد را پائین آورد. جرالد مثل اینکه می‌خواست به طرف اسلحه‌اش برود، کمی به جلو خم شد.

مرد گفت: از جای تکان نخور والا ماشه را می‌کشم.

امیر عشیری

من دست جرال را گرفتم و گفتم: دیوانگی نکن.
مرد اضافه کرد: حالا هر دوی شما بروید، بالای اتاق.
من به راه افتادم. جرال ایستاده بود.

الینور با صدای لرزانی گفت:

- پدر، چرا ایستاده‌ای؟ هر چه او می گوید گوش کن. مگر نمی بینی؟
جرال هم به دنبال من آمد. مرد خودش و الینور را کمی عقب برد. در اتاق
را باز کرد و آنگاه الینور را به جلو هل داد و خودش با سرعت از اتاق
خارج شد. الینور تعادلش را از دست داد و کف اتاق افتاد. جرال با شتاب
به دنبال اسلحه دوید. به دنبالش رفتم دستش را گرفتم و گفتم:

- چه کار می خواهی بکنی؟!

مثل اینکه تازه متوجه شده باشد، ایستاد و گفت: درست است. کاری از
دستمان ساخته نیست.

بعد به سراغ الینور رفتم او را از زمین بلند کردم و روی صندلی راحتی
نشاند. الینور گفت:

- خیلی وحشتناک بود، وقتی وارد اتاق شدم، او به من حمله کرد و
همین که جیغ کشیدم، گلویم را گرفت... داشت خفه‌ام می کرد.
پرسیدم: از تو چیزی نپرسید؟

- نه؛ اما به نظرم چمدان‌ها را بازرسی می کرد.

جرال گفت: نباید می گذاشتم او به این آسانی فرار کند.

گفتم: جز اینکه الینور کشته شود، کاری دیگر نمی توانستیم بکنیم حتی
ممکن بود به طرف ما هم شلیک بکند. خوب، شما هم غافلگیر شدید.

او گفت: آره. با آن شتاب و عجله‌ای که وارد اتاق شدم او خیلی سریع از
پشت سر غافلگیرم کرد و با اولین ضربه مرا کف اتاق انداخت و داشت
فرار می کرد که تو غافلگیرش کردی.

معبد عاج

گفتم: فکر می کنید او به دنبال چه چیزی به اینجا آمده بود؟
گفت: لابد آمده بود، سر از کار من در بیاورد.
الینور گفت: پدر، بالاخره هم من و هم خودت را به کشتن می دهی.
جرالد خنده ای کرد و گفت: آن ها هر که هستند بی خود دارند تلاش می کنند. چیزی عایدشان نمی شود.
من به ساعت نگاه کردم و گفتم: به ساعت یازده چیزی نمانده.
جرالد مثل اینکه تازه به یادش آمده باشد تکانی خورد، فوراً ساعتش را نگاه کرد و گفت: الینور را چه کار کنیم؟
گفتم: من پیش او می مانم.
- نه تو حتماً باید با من بیایی. این عاقلانه نیست که من تنها بروم.
گفتم: راجر هم آنجاست. با او می توانید به شهر برگردید.
کمی فکر کرد و بعد گفت: نه باهم می رویم. الینور در اتاق را می بندد تا ما برگردیم. موافقی الینور؟
الینور آهسته سرش را تکان داد و گفت: چاره ای نیست.
من گفتم: به شرط اینکه هر کس در زد، در را برویش باز نکنی. خیال کن خواب هستی، یا اصلاً توی این اتاق نیستی.
من فوراً به اتاقم برگشتم. کتم را پوشیدم حرکت کردم ... جلوی در اتاق، سینه به سینه جرالد خوردم.
گفتم: اگر فکر می کنی الینور از تنهایی وحشت دارد، خوب است من همین جا بمانم.
- نه حالش بهتر است. در اتاق را هم قفل کرد.
به اتفاق هم پائین آمدیم. جلوی هتل سوار تاکسی شدیم ...
محلی که می بایست در آنجا «قارص» را ملاقات بکنیم، تقریباً در چهار کیلومتری ساحل غربی بندر بود. نام آن محل را درست به خاطر ندارم ...

بین راه به جرالده گفتم: حالا می توانیم با هم صحبت کنیم.
- خوب چه موضوعی را می خواستید به من بگوئید؟
او متفکرانه گفت: حالا موقع اش نیست. وقتی که برگشتیم، به اتاق تو می رویم و مفصلاً باهم حرف می زنیم. فعلاً باید مراقب خودمان باشیم.
من موضوع را دنبال نکردم ... چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود که به محل ملاقات رسیدیم. «جرالد» کرایه را داد و تاکسی را روانه کرد. هیچ کس را نمی دیدیم. حتی روشنائی ضعیفی هم به چشم نمی خورد. جرالده گفت:

- اینجا که کسی نیست؟
گفتم: من هم توی همین فکر هستم.
در این موقع صدای پای یک نفر که به طرف ما می آمد، سکوت آنجا را شکست.

جرالده گفت: احتیاط را از دست نده.
صدای پا نزدیک تر شد ...
- جرالده ...

- تو هستی، راجر؟ ...
«راجر» جلو آمد و گفت: خیلی دیر کردی.
- همراه من بیا. او توی کشتی خودش منتظر است.
به راه افتادیم. به اسکله کوچکی رسیدیم راجر کشتی کوچکی را که سمت راست اسکله پهلو گرفته بود نشان داد و گفت: او اینجا است.
هر سه بروی کشتی پریدیم و به راهنمایی «راجر» به داخل کابین کشتی رفتیم مردی تنومند و سیاه چهره که پیراهن رکابی بتن داشت و سیگاری میان دو انگشتش دود می کرد، روی یک چهارپایه چوبی نشسته بود ...
«راجر» آن مرد را به ما، «قارص» صاحب همان کشتی معرفی کرد.

معبد عاج

«قارص» پکی به سیگار برگش زد و درحالی که با دستمال دور گردنش عرق صورتش را پاک می کرد نگاهش را به «جرالد» دوخت و گفت:
- جرالد، تو هستی؟ بیا بنشین.

من از لحن تند و زننده او در اولین برخورد، تعجب کردم و با خودم گفتم آدم خطرناکی باید باشد.

«جرالد» جلو رفته با او دست داد و گفت: امیدوارم دوستان خوبی باشیم.
«قارص» با صدای بلند خندید و محکم به سینه مردی که بغل دستش نشسته بود، زد و گفت:

- شنیدی؟ می گوید دوستان خوبی باشیم. به او بگو که به سرای من هیچ دوستی مطمئن تر از پول نیست.

جرالد گفت: منم برای همین موضوع به اینجا آمده‌ام.

«قارص» از جایش بلند شد و دست «جرالد» را گرفت و گفت:

- اینجا خیلی گرم است بیا برویم بیرون، هر حرفی داری آنجا بزن.
آنها از کابین بیرون رفتند ... من گفتم:

- آدم عجیبی است.

راجر گفت خیلی هم خطرناک است. به جز پول، به هیچ چیز توجه ندارد.
گفتم: با این آدم نمی شود کنار آمد.

خندید و گفت: زبان او را فقط جرالد می فهمد.

بعد اضافه کرد: تنها کسی که به تمام سواحل غربی افریقا و جزایر اطراف آن آشنا است، همین قارص است. در این مدت که من اینجا هستم، خیلی گشتم ... از هر کسی پرسیدم، همه قارص را معرفی کردند. چه می شود کرد چاره‌ای نداریم باید راضی اش کنیم.

من از هوای گرم و خفه کابین ناراحت شده بودم. بلند شدم که بیرون بروم. ناگهان همان مردی که مثل مجسمه در گوشه کابین نشسته بود. به

يك خيز خود را به من رسانیده، جلوی در ایستاد و با دست اشاره کرد که به جای خود برگردم.

به راجر نگاه کردم، ببینم او چه می گوید. او شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- تا وقتی اربابش اجازه نداده، ما نمی توانیم از اینجا بیرون برویم. بیا بنشین تا آنها برگردند.

گفتم: ولی اینجا خیلی گرم است.

- باید کم کم عادت بکنی. هوای آنجا گرم تر است.

- کجا؟ ...

- مگر جرالده به تو نگفته بود که ما به کجا باید برویم؟!

- نه. او حرفی به من نزده.

- مهم نیست. بالاخره می فهمی.

مذاکره جرالده و قارص نزدیک به نیم ساعت طول کشید. وقتی به کابین برگشتند، «جرالده» خوشحال و راضی به نظر می رسید.

«راجر» پرسید: موفق شدی؟

جرالده آهسته سرش را تکان داد و گفت: تو که مرا خوب می شناسی.

قارص با مردی که توی کابین بود و به نظر می رسید که باید معاون او باشد، چند کلمه ای به زبان بومی خودشان حرف زد. بعد رو به ما کرد و

گفت این شخص شما را به شهر می برد...

از کشتی قارص بیرون آمدیم و با يك وانت کهنه و اسقاط که همان مرد راننده اش بود، به طرف شهر حرکت کردیم ... بین راه به جرالده گفتم: به

نظر من قارص آدم خطرناکی است.

در جوابم گفت: آدم هایی مثل او را با پول می شود رام کرد.

«راجر» پرسید: کی باید حرکت بکنیم؟

معبد عاج

جرالد گفت: فردا شب. البته بعد از نیمه شب.

من گفتم: خیلی زود با او کنار آمدید.

خندید و گفت: يك كمی بالا و پائین، بالاخره با هم راه آمدیم. قرار شد او چند تا کارگر که تحمل راهپیمایی و حمل اثاثیه را داشته باشند، برای ما اجیر بکند. مبلغی هم به او دادم که خیالش راحت باشد. حالا باید به وضع خودمان سروصورتی بدهیم.

راجر گفت: من فکر نمی کنم چیزی کم داشته باشیم. تمام وسایل لازم را تهیه کرده ام.

جرالد گفت:

- پیش از هر چیز، به آذوقه احتیاج داریم. تعداد افرادی که همراه ما خواهند آمد، باید در نظر بگیریم.

يك بعد از نیمه شب بود که به هتل «آسترید» رسیدیم. راجر همان جا از ما جدا شد. من و جرالد داخل هتل شدیم. من کلید اتاقم را از تابلوی مخصوص کلیدها برداشتم و به اتفاق هم بالا رفتیم ...

نزدیک اتاق من که رسیدیم، «جرالد» گفت: من هم به اتاق تو می آیم. می خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم. گفتم:

- اول باید از جانب «الینور» خیالمان راحت باشد.

چطور است سری به او بزنیم.

- با خونسردی گفت:

- فکر او نباش. خوابیده.

به اتاق من رفتیم. «جرالد» در را بست و گفت: بیا بنشین لابد حدس زده ای

که راجع به چه چیز می خواهم حرف بزنم.

گفتم: تقریباً!

سیگاری آتش زد و گفت:

- ما به جزیره‌ای که در نزدیکی جزایر «کاناری» است، می‌رویم. اسم آن جزیره را نمی‌دانم. ولی محلش را خیلی خوب می‌دانم. جزیره‌ایست که از جنگل پوشیده شده و تا یک سال پیش که برای اولین بار به آنجا رفتم، خالی از سکنه بود. فکر نمی‌کنم انسانی در آنجا زندگی بکند. پرسیدم: شما تمام جزیره را گردش کرده‌اید که اثری از انسان در آنجا ندیده‌اید، یا فکر می‌کنید؟

- تقریباً بیش از نیمی از جزیره را با همراهان خود گشتم و جای پای انسان را ندیدم.

پرسیدم: به دنبال چه چیز به آنجا رفته بودید که حالا هم تصمیم دارید دوباره بروید؟

ابروهای خود را با تعجب بالا داد و گفت: اگر یادت باشد، به تو گفته بودم که می‌خواهم به دنبال پیدا کردن گورستان فیل‌ها به جنگل‌های خطرناک آفریقا بروم. - بله یادم هست.

- ولی حالا که از رم خارج شده‌ایم، باید بگویم منظور من چیز دیگری است.

- حتماً در آن جزیره یک گنج پیدا کرده‌اید. آهسته سرش را تکان داد. لبخندی روی لبانش آورد و گفت: همین‌طور است. یک گنج که سهم کوچکی هم از آن به تو می‌رسد. بعد قوطی سیگار برنزی‌اش را از جیب عقب شلوارش درآورد. آن را باز کرد و سیگارهای توی قوطی را بیرون ریخت و سپس به من گفت: - اینجا را نگاه کن.

معبد عاج

به داخل قوطی سیگار نگاه کردم. نقشه جزیره موردنظر و قسمتی از سواحل غربی مراکش و اقیانوس آتلانتیک، کف قوطی حک شده بود. خطوط دریایی آن هم مشخص بود.

«جرالد» انگشت سبابه‌اش را روی نقشه جزیره گذاشت و گفت: آن گنج در همین جاست، از اینجا که حرکت بکنیم، بیست و چهار ساعت بعد به آنجا می‌رسیم.

گفتم: نقشه جالبی است!

خندید و گفت: جایش هم مطمئن است. حتی به فکر تو هم نمی‌رسد.

- حدس زده بودم که باید نقشه‌ای در کار باشد.

- و منتظر بودی که من نشانت بدهم.

ناگهان صدای مردی که بگوش من آشنا بود، از پشت سر بلند شد و گفت: منم منتظرش بودم.

من فوراً به عقب برگشتم و دستم را به جیبم بردم که اسلحه را بیرون بکشم. چشمم به «چیگو» افتاد که اسلحه به دست گوشه اتاق ایستاده و لبخند کریهی بروی لبانش نقش بسته است.

- حرکت نکن کاوه. انگشتم روی ماشه است. مجبورم نکن که هردوتان را بکشم.

- تو کی هستی؟

- چیگو خندید. جلو آمد، لگدی به پشتم زد و گفت:

- تازه می‌پرسی من کی هستم؟! حالا فهمیدم، نمی‌خواهی «جرالد» از آشنایی من و تو چیزی بفهمد.

گفتم: من تو را نمی‌شناسم.

با خونسردی گفت: جرالد هم مرا نمی‌شناسد، این طور نیست آقای جرالد؟

جرالد آب دهانش را فروخورد و آهسته سرش را به طرف چیگو برگردانده، گفت: من شما را ندیده‌ام.

«چیگو» دست دراز کرد که قوطی سیگار را از جرالد بگیرد. او دستش را عقب کشید. چیگو لوله هفت تیرش را به شقیقه جرالد گذاشت و گفت:
- مقاومت بی فایده است. کاوه به اخلاق من آشناست. آدم کشتن برای من از آب خوردن آسان تر است. نگاهم متوجه جرالد شد. او خودش را باخته بود و رنگ به صورت نداشت. درحالی که قوطی سیگار را به چیگو می داد، گفت:

- ولی آن گنج را من پیدا کرده‌ام...

همین که چیگو قوطی سیگار را گرفت، من ناگهان خودم را از روی صندلی پایین انداختم و خیلی سریع، هر دو دستم را به دور پاهای چیگو حلقه کردم و او را به طرف خودم کشیدم ... چیگو اندکی تعادلش را از دست داد و همین که هفت تیرش را متوجه من کرد، «جرالد» مهلتش نداد و با چالاکی از روی صندلی پرید و اسلحه اش را کشیده، به پشت سر چیگو گذاشت و گفت:

- اسلحه ات را ببنداز.

چیگو هفت تیرش را روی میز انداخت. من هر دو پای او را ول کردم و بلند شدم و مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- بدبخت مردنی، خیلی به خودت مغروری، تمام پشت گرمی تو به اسلحه ایست که همراه خود داری. حالا حرف بزن. باز هم دم از آدم کشتن می زنی یا خفه شده ای؟!

جرالد او را به گوشه اتاق هل داد و گفت: خوب... که مفت و مسلم می خواستی آن گنج را صاحب شوی!

معبد عاج

من که در رم کینه او را بدل گرفته بودم و از ریخت و قیافه‌اش بدم می‌آمد با عصبانیت یقه کت سفیدش را گرفته، چند بار او را به دیوار کوبیدم و گفتم:

- چرا لال شده‌ای؟ خیلی وقت بود که می‌خواستم حسابم را با تو تصفیه بکنم. حالا وقتش رسیده که تو و آن آدم‌های هفت تیرکشت را به دست پلیس بدهم.

بعد رو به جرالده کردم و گفتم: چرا ایستاده‌ای؟ فوراً به پلیس تلفن بکن. جرالده به طرف تلفن رفت. من چیگو را به دیوار کوبیده و همان‌جا او را نگهداشتم. جرالده گوشی تلفن را برداشت. چیگو خنده معنی داری کرد و گفت:

- خیلی متأسفم آقای جرالده. سیم تلفن قطع شده. شما دو تا هم دارید خودتان را خسته می‌کنید. از من چیزی کم نشده. من همان چیگو آدمکش هستم که از رم تا اینجا شما را تعقیب کرده‌ام. از هفت تیر شما هم وحشتی ندارم چون می‌دانم جرئت اینکه ماشه هفت تیر را بروی من بکشید، ندارید. ضمناً این راهم بگویم که تا وقتی توی این اتاق هستم، ممکن نیست پای پلیس به اینجا برسد. حالا بهتر است قوطی سیگار و هفت تیرم را بدهید و دوستانه از همدیگر جدا شویم، قول می‌دهم وقتی از اینجا بیرون رفتم، کاری به شما نداشته باشم.

من گفتم: حرف‌هایت تمام شد؟

رو به من گرداند و گفت: بله آقای کاوه.

گفتم: پس بگیر.

سیلی محکمی به صورتش زدم و اضافه کردم: اگر چیز دیگری هم می‌خواهی، بگو. نترس.

او درحالی که جای سیلی را با دستش مالش می‌داد گفت:

امیر عشیری

- نه چیز اضافہ ای نمی خواهم. کاوہ اگر تو ہم با من بیایی، خیلی ممنون می شوم. چون از آدم با دل و جرئتی مثل تو، خوشم می آید. هیچ میدانی تابه حال کسی پیدا نشده دستش را بروی من بلند بکند؟

گفتم: پس حالا یک نفر مثل من پیدا شده که غرور ترا بشکند. آنهم غرور احمقانه ای که فقط به هفت تیر و چند تا آدمکش بسته است.

با لحن کنایه آمیزی گفت: اگر می توانستم ترا معاون خودم بکنم، خیلی کارها انجام می دادم. ولی تو پایبند دختر «جرالد» هستی و به این آسانی ها دل نمی کنی... «جرالد» حرف او را قطع کرد:

- او زیاد دارد حرف میزند. تو او را نگهدار تا من از اتاق خودم به پلیس خبر بدهم.

چیگو، با همان خونسردی گفت:

- صبر کنید آقای جرالد. شما خیلی عجله دارید. اگر من زیاد حرف می زنم، برای این است که نمی خواهم بی جهت شما دو تا را بکشتن بدهم، یا اینکه دوستی ما به هم بخورد. حرف مرا بشنوید. قوطی سیگار و هفت تیرم را بدهید. زیاد هم در فکر خبر کردن پلیس نباشید. اگر حرف مرا قبول ندارید در اتاق را باز کنید. آن وقت مجبور می شوید اسلحه تان را ببندازید. جرالد گفت: این دراز مردنی خیلی به خودش امیدوار است. حتماً تنها نیست.

من گفتم:

- او می خواهد ما را مرعوب بکند.

چیگو گفت:

- شما جرالد، عاقل تر از کاوہ هستید. درست حدس زده اید من تنها نیستم. اصولاً هیچ وقت تنها بلند نمی شوم بدیدن دوستانی مثل شما بیایم. همین الان که دارم با شما حرف می زنم و هردوتان لوله هفت تیر را به طرف من

معبد عاج

گرفته‌اید، یکی از افراد من پشت در همین اتاق ایستاده و دیگری توی اتاق شما مراقب الینور است. سیم تلفن هر دو اتاق هم از دو ساعت قبل قطع شده. من کسی نیستم که بی‌گدار به آب بزنم. دست بهر کاری که بزنم، قبلاً حسابش را می‌کنم. خوب چه کار می‌کنید؟

جرالد به من نگاه کرد. می‌خواست ببیند، نظر من چیست. در آن لحظات که چیگو با دست‌خالی ما را تهدید می‌کرد، من حس می‌کردم که دارم بازی را می‌بازم. نوعی ضعف ناشی از شکسته شدن غرور، در من به وجود آمده بود. او دروغ نمی‌گفت. آدم سرسختی بود، کارهایش همه روی حساب بود. با اینکه غافلگیر شده بود، کمترین ضعف یا نگرانی در او دیده نمی‌شد. با این همه می‌بایست کاری کرد. به جرالد گفتم:

- تترس. در را باز کن. به حرف‌های او گوش نده.

جرالد مردد بود بالاخره در اتاق را باز کرد... و خیلی زود آن را بست و به من گفت:

- چیگو درست می‌گوید. جان «الینور» هم در خطر است.

بعد قوطی سیگار را از توی جیبش بیرون آورد و آن را روی میز انداخت و به من گفت:

- ولش کن. بگذار برود.

من خودم را عقب کشیدم. چیگو با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

- کله شقی تو بالاخره سرت را به باد می‌دهد.

او با قدم‌های شمردن به میز نزدیک شد. قوطی سیگار و هفت تیرش را برداشت. داخل قوطی را نگاه کرد. بعد آن را در جیبش گذاشت و موقعی که می‌خواست در اتاق را باز بکند رو به ما کرد و گفت:

- وقتی که به جزیره رسیدیم، باز همدیگر را می‌بینیم.

من با لحنی تند که در آن خشم و کینه احساس می‌شد، گفتم:

- آن وقت حسابم را با تو تصفیه می کنم.

لبخندی زد و گفت:

- چه از این بهتر! چون در آنجا نه تلفنی هست و نه پلیس. خیلی خوب می توانیم با گلوله از همدیگر پذیرائی بکنیم. شب به خیر ... راستی، سعی نکنید فوراً از اتاق بیرون بیایید. چون تا پنج دقیقه دیگر یکی از افراد من پشت در اتاق ایستاده است.

او در را باز کرد و بیرون رفت. جرال خودش را بروی صندلی انداخت. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و به فکر فرورفت...
من همان جا که ایستاده بودم، به او و خودم فکر می کردم. با خودم گفتم بالاخره چیگو برنده شد.

جرالد سکوت بین من و خودش را شکست و گفت: ۵ دقیقه تمام نشد؟
گفتم: بلند شو برویم ببینیم الینور در چه حال است. طفلك از سر شب به این طرف، خیلی ترسیده.

من جلو رفتم. در اتاق را باز کردم کسی پشت در نبود. سرم را بیرون بردم. هیچ کس توی راهرو دیده نمی شد. برگشتم به جرال گفتم:
- کسی نیست.

خودم از اتاق بیرون رفتم. جرال به دنبالم آمد. در اتاق جرال بسته بود. او گفت:

- چرا در را باز نمی کنی؟

- بسته است.

- پس چیگو دروغ می گفت؟

گفتم: آره، رو دست خوردیم.

معبد عاج

دکمه زنگ در را فشار دادم. یکی دو دقیقه بعد الینور در را باز کرد. چشم‌هایش خواب‌آلود بود. من و «جرالد» به داخل اتاق رفتیم. جرالد از او پرسید:

- چند دقیقه پیش کسی اینجا نبود؟

الینور، چشم‌هایش را مالید و گفت:

- نه خوابیده بودم. چطور مگر؟!

جرالد گفت: هیچ، فقط پرسیدم.

من گفتم: چرا حقیقت را نمی‌گویی؟

الینور گفت: اتفاقی افتاده؟ راست بگوئید.

جرالد مجبور شد ماجرای چند دقیقه پیش را برای او تعریف کند.

الینور آه سردی کشید و گفت: ای خدای من، پس همه‌چیزمان را از دست دادیم.

من گفتم: ناراحت نباش. جرالد جزئیات نقشه را می‌داند. ما زودتر از آن‌ها حرکت خواهیم کرد.

الینور گفت: روبرو شدن با آن‌ها، وحشتناک است.

جرالد او را به طرف تخت‌خوابش برد و به من گفت:

- کاوه، برو استراحت بکن. صبح با هم صحبت می‌کنیم.

به اتاقم برگشتم و درحالی که تمام فکرم در اطراف جزیره گنج دور می‌زد به رخت‌خواب رفتم.

ساعت هشت صبح از اتاقم بیرون رفتم. می‌خواستم تلفنی با «گرتا» تماس بگیرم. سیم تلفن اتاقم قطع شده بود. ناچار از تلفن دفتردار هتل استفاده کردم. ولی «گرتا» نامی در هتل مرحبا، نبود. با خودم گفتم چطور ممکن است او به «کازابلانکا» نیامده باشد؟! خودش نشانی هتل مرحبا را به من داد... بار دیگر تلفن کردم، باز هم همان جواب را به من دادند. ناراحت شدم. از همان جا به اتاق جرالده، تلفن کردم و گفتم پائین منتظر او و «الینور» هستم...

سر میز صبحانه «الینور» گفت: من خیلی می‌ترسم. از حالا به بعد، سروکارمان با یک عده دزد و آدمکش است و بعید به نظر می‌رسد که بتوانیم موفق شویم. حتی من به جان خودم هم اطمینان ندارم.

جرالده گفت: ولی من مطمئن هستم که کسی مزاحم ما نخواهد شد. من گفتم: این‌طورها هم که شما خیال می‌کنید، نیست. بالاخره چیگو با نقشه‌ای که در دست دارد، به همان جزیره‌ای می‌رود که ما می‌بایست برویم و بدون شك با او روبرو خواهیم شد. آن‌ها هم آدم‌هایی نیستند که ما را راحت بگذارند.

جرالده باعجله صبحانه‌اش را خورد و به من گفت: تو الینور را تنها نگذار، من می‌روم پیش «راجر» تا به کمک او لوازمی که تهیه کرده است، به کشتی قارص حمل کنیم. چیگو و جریان دیشب را هم فراموش کنید. او بلند شد و رفت.

الینور از من پرسید: تو چه فکر می‌کنی؟
گفتم: فکر کردن ندارد. بالاخره یک طوری می‌شود. حواس من بیشتر پیش توست.

- پیش من؟! -

- آره. چون باید از او جدا شوی.

معبد عاج

لبخندی زد و گفت: فکر می‌کردم آن موضوع را فراموش کرده‌ای.
گفتم: چیزی نبود که فراموشش بکنم. از نظر من خیلی مهم است. خوب،
بگو ببینم دیشب هم او را دیدی؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره؛ اما از هتل بیرون نرفتیم.
پرسیدم: تا مراجعت ما، او همین‌جا می‌ماند، یا به رم برمی‌گردد؟
- ممکن است به رم برگردد. وقتی که من نباشم، ماندن او اینجا بی‌فایده
است. ضمناً تو به من قول دادی که راجع به او حرفی به جerald نزن.
- خیالت راحت باشد. تا آنجا که بتوانم، کمکت می‌کنم حالا بلند شو برویم
کمی بگردیم...

تا نزدیک ظهر در شهر گردش کردیم. هنگامی که به هتل برگشتیم جerald
هنوز نیامده بود. من به بهانه‌ای از الینور جدا شدم و برای سومین بار به
هتل «مرحبا» تلفن کردم. ولی از «گرتا» خبری نبود. حدس زدم که او
هنوز از رم خارج نشده است...

تا یک بعد از ظهر منتظر جerald شدیم. از او خبری نشد. من و الینور ناهار را
خوردیم و هر کدام به اتاقمان رفتیم. من روی تختخواب دراز کشیده بودم
و داشتم به وضع خودم و مسافرت خطرناکی که در پیش بود، فکر
می‌کردم که صدای زنگ در بلند شد. فکر کردم که ممکن است الینور
باشد.

لیکن در اتاق را که باز کردم، از تعجب دهانم بازماند:

- رضا، تو هستی... یا دارم خواب می‌بینم؟!

- خودم هستم.

- اینجا چه کار می‌کنی!

رضا داخل اتاق شد و گفت: هر چه حسابش را کردم، دیدم نمی‌توانم ترا
تنها بگذارم. الان درست سه الی چهار ساعت است که دارم به دنبال تو

می‌گردم. تا بالاخره موفق شدم ترا پیدا کنم. خوب، جرالِد و دخترش کجا هستند؟

گفتم جرالِد بیرون رفته و الینور هم توی اتاقش خوابیده. هنوز از دیدن او در شگفت بودم... گفتم برای من باورکردنی نیست که ترا اینجا ببینم. با آن حرف‌هایی که می‌زدی، اصلاً به فکر نمی‌رسید که آدمی مثل تو بلند شود از رم به کازابلانکا بیاید و خودش را به دردرسر بیندازد.

او با لحنی محبت‌آمیز گفت: وقتی که پیش تو هستم، فکر نمی‌کنم دردسری وجود دارد. اگر هم هست بگذار برای هردومان باشد. «جرالد» کی می‌خواهد حرکت بکند؟

گفتم: به‌موقع آمدی. ساعت دوازده امشب قرار است با یک کشتی کوچک حرکت بکنیم.

بعد به اتاق جرالِد تلفن کردم که خبر ورود رضا را به «الینور» بدهم. هر چه تلفن زنگ زد، کسی گوشی را برنداشت. با خودم گفتم: الینور باز به سراغ عشقش رفته و الان توی رستوران هتل، دوتایی گرم صحبت هستند. گوشی را سرجایش گذاشتم و گفتم:

- الینور نیست، حتماً بیرون رفته. رضا گفت:

- خوب، من باید بروم چمدانم را بیاورم. تو با من نمی‌آئی؟

- نه. منتظر جرالِد هستم. قرار بود تا قبل از ظهر برگردد...

رضا مرا تنها گذاشت... از دیدن رضا همان اندازه خوشحال شدم که از آمدنش در کازابلانکا تعجب کردم.

در این موقع تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم:

- الو...

- گوش کن کاوه. من با او هستم؟ جرالِد هنوز نیامده؟

معبد عاج

- نه. تو کجا هستی؟ توی اتاق؟
- نه بیرون از هتل.
- خوب، کی می خواهی برگردی؟
- معلوم نیست. اگر جerald بر گشت و سراغ من را گرفت، خودت جوابش را بده. خدا حافظ.
- گوش کن. رضا همان دوست من به اینجا آمده.
- خوشحالم. بعد باهم صحبت می کنیم ...
- داستان جالبی بود. «الینور» سرگرم عشق بازی با مرد مورد علاقه اش بود و از من می خواست که کمکش کنم. تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود که دو مرتبه تلفن زنگ زد این دفعه «جerald» بود.
- کجا هستید، آقای جerald؟
- گوش کن کاوه. من در اتاق شماره ۳۵ هتل رویال منتظرت هستم، به الینور حرفی نزن. عجله کن.
- گوشی را گذاشت... با خودم گفتم این دیگر چه داستانی است! لابد او هم با یک زن خلوت کرده، یا در برنامه اش تغییری داده است، با عجله کتم را پوشیدم و از هتل بیرون آمدم.
- بین راه درباره «جerald» و اینکه او در هتل رویال چه کار می کند، خیلی فکر کردم. حدس های زیادی زدم. ولی وقتی وارد اتاق شماره ۳۵ شدم، از تعجب و حیرت خشکم زد. نمی توانستم باور کنم زنی که در کنار جerald نشسته و سیگاری میان دو انگشتش دود می کرد، گرتا بود ...
- گرتا گفت: چرا ایستاده اید، آقای کاوه؟ بفرمائید بنشینید.
- در همان لحظه که چشمم به «گرتا» افتاد، این طور وانمود کردم که او را نمی شناسم. از زرنگی که کرده بودم «گرتا» راضی و خوشحال به نظر

می‌رسید. موضوع برایم روشن شد و فهمیدم که او برای نزدیک شدن به «جرالد» چه راهی را انتخاب کرده است. جرالد گفت:

- بیا بنشین.

روبروی آنها نشستم. به او گفتم تا یک بعدازظهر من و الینور منتظر شما بودیم.

خنده‌ای کرد و گفت: من و گرتا ناهار را با هم خوردیم. بعد او را یکی از دوستان خودش معرفی کرد و گفت که برحسب تصادف، قبل از ظهر آن روز، او را در خیابان «آرمه» دیده است. «گرتا» درحالی که نگاهش به من بود، گفت:

- من و جرالد خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسیم.

جرالد گفت: گرتا هم با ما می‌آید. به‌زحمت توانستم وادارش بکنم که دعوت مرا قبول بکند. هم‌سفرهای خوبی هستیم. حالا دست‌خالی داریم می‌رویم و وقتی که برگردیم، همه ما پولدار خواهیم بود. گرتا سخنان او را ادامه داد: پولدار شدن برای من، مهم نیست.

جرالد بلند شد و به دستشویی رفت «گرتا» بروی من لبخندی زد و گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم بتوانی این‌طور بازی بکنی.

گفتم: خیلی زرنگی، بالاخره خودت را به او رساندی؟
- این داستان تازه شروع شده.

- رضا به اینجا آمده و می‌خواهد با ما بیاید.
با ناراحتی گفت: آدم احمقی است. از او کاری ساخته نیست.
گفتم: همه‌کاره، خودت هستی.

جرالد به اتاق برگشت و به «گرتا» گفت:

- خوب گرتای عزیز، من و کاوه باید برویم. همان‌طور که قرار گذاشتیم، ساعت دوازده شب همدیگر را در کشتی قارص می‌بینیم.

معبد عاج

- من و جرالده از اتاق شماره ۳۵ بیرون آمدیم... بین راه به او گفتم:
- دوست من رضا، امروز وارد کازابلانکا شده. جرالده نگاهم کرد و گفت:
- خیلی عجیب است که نتوانسته ترا تنها بگذارد.
- از آمدن او شما ناراحت نیستید؟
- نه به هیچ وجه. خیلی هم خوشحالم. خوب، الینور را تنها گذاشتی؟
- شما این طور خواستید، ولی او با اطلاع من از هتل بیرون رفت.
- جرالده حرفی نزد... از او پرسیدم:
- راجع به جریان دیشب، چیزی به گرتا نگفتید؟
- خندید و گفت:
- نه لزومی نداشت که به او بگویم. من نمی دانم تو چرا این قدر در فکر چیگو هستی.
- گفتم: بالاخره هر چه باشد، او با افرادش ما را به دردسر می اندازد.
- فکرش را هم نکن. من و «راجر» تمام وسایل لازم را بکشتی حمل کردیم. او الان آنجاست. خوب، رضا را کجا باید پیدا کنیم؟
- گفتم: قرار است او بیاید پیش من لابد تا به حال برگشته.
- کمی از شش بعد از ظهر گذشته بود که ما به هتل «آسترید» رسیدیم رضا و الینور در اتاق «جرالده» گرم صحبت بودند.
- جرالده به رضا گفت: اگر بازهم تردید دارید، می توانید از همین جا برگردید.
- رضا گفت: نه آقای جرالده، تصمیم دارم با شما باشم.
- الینور گفت: رضا ثابت کرد که برای کاوه دوست خوبی می تواند باشد حتی برای ما.
- جرالده گفت: ولی باید قبول بکنیم که رضا دل و جرئت کاوه را ندارد و نمی تواند مثل او خیلی سریع تصمیم بگیرد. نمونه اش را در رم دیدیم. من

که قبلاً او را ندیده بودم ولی با دیدن آن چند روز که او همه‌اش را در حال تردید بود، کمی اخلاقش به دستم آمده بود. رضا گفت: دوستم کاوه درس خوبی به من داده. حالا دیگر آن تردید سابق در من جود ندارد و او را تنها نمی‌گذارم. جرالده خندید و گفت: به هر حال برای تصمیم گرفتن هنوز وقت هست. ما ساعت دوازده امشب حرکت می‌کنیم. تا آن موقع تو می‌توانی در تصمیمی که گرفته‌ای، تجدیدنظر بکنی. البته اگر تردید داری. رضا با حالتی مصمم گفت: از نظر من دیگر وقتی باقی نمانده و تردید هم ندارم.

چیزی که باعث تعجب من شده بود، این بود که جز من، کسی از جریانی که برای رضا در رم اتفاق افتاده بود، خبر نداشت. او موضوع را به هیچ‌کس بروز نداده بود. حتی يك کلمه هم راجع به آن به جرالده و دخترش حرفی نزد.

به خودم گفتم: چه عاملی ممکن است وجود داشته باشد که او را به کازابلانکا کشیده... آیا فقط به خاطر اینکه مرا تنها نگذاشته باشد، یا چیز دیگری؟

ظاهراً دلیل او قانع‌کننده بود و من هرچه تعمق می‌کردم، می‌دیدم علت دیگری وجود ندارد، اما در قیافه او و از خلال گفته‌هایش این‌طور احساس می‌کردم که او تنها به خاطر تنها نگذاشتن من به کازابلانکا نیامده... شاید هم آنچه او می‌گفت حقیقت داشت. ولی حوادث بعدی ثابت کرد که من در تردید خود اشتباه نکرده بودم. من و رضا به اتاق خودمان برگشتیم.

از او پرسیدم: گر تارا در رم ندیدی؟

- نه. حتی، يك دفعه هم به همان آپارتمانی که در آنجا دیده بودمش رفتم ولی نبود. تو میدانی او کجاست؟

گفتم: همین جا در کازابلانکا.
قیافه تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت: گرتا در کازابلانکا است؟ تو او را دیده‌ای، یا تصور می‌کنی در اینجا باشد؟
- یکی دو ساعت پیش او را دیدم.
- کجا؟ با او حرف زدی؟
- آره. اگر بگویم او را با چه کسی دیدم، تعجب می‌کنی.
- با چیگو یا لوئیجی؟
با خونسردی کنایه آمیزی گفتم: نه با جرالده.
رضا حیرت زده نگاهم کرد و گفت: با جرالده؟! نه این غیرممکن است. حتماً عوضی گرفته‌ای!
ماجرای او را برایش تعریف کردم و در آخر گفتم: این عین حقیقت بود.
او گفت: لابد «جرالده» از آشنایی تو با گرتا تعجب کرد.
گفتم: من طوری وانمود کردم که او را ندیده و نمی‌شناسم.
خندید و گفت: پس تو خیلی زرننگ شده‌ای. من اگر بجای تو بودم نمی‌توانستم خودم را نگهدارم!
گفتم: حالا که موضوع را فهمیدی، می‌توانی خودت را نگهداری؟ وقتی با او روبرو شدی، باید طوری وانمود کنی که اصلاً او را نمی‌شناسی. همان کاری که من کردم.
- پس یادت باشد که چه کار باید بکنی.
با لبخندی گفت: کم کم دارم یک چیزهایی می‌فهمم حدس تو درباره «گرتا» درست بود. او هم به دنبال همان چیزی است که جرالده دارد می‌رود. ولی او چه جور زنی است که توانسته ظرف چند ساعت با جرالده دوست شود و او را رام بکند؟ به نظر من آنها قبلاً همدیگر را

می‌شناخته‌اند. حالا چرا در رم باهم تماس نداشتند، این دیگر خودش يك معمای تازه‌ایست.

گفتم: تنها همین یکی نیست. خیلی چیزها هست که ما نمی‌دانیم و به‌زودی روشن خواهد شد. مثلاً تابه‌حال من و تو خیال می‌کردیم که «جرالد» برای پیدا کردن گورستان فیل‌ها خودش را به دردسر انداخته است. ولی حالا معلوم شد که هدف او چیز دیگری است. يك گنج در جزیره‌ای پوشیده از جنگل.

- گنج؟! تو از کجا فهمیدی؟

- خودش این موضوع را به من گفت.

- شاید می‌خواهد کلک بزند.

- کلک کدام است.

سپس ماجرای را که شب پیش برای من و جرالد اتفاق افتاده بود، برایش شرح دادم...

رضا گفت: به این ترتیب ما داریم به استقبال مرگ می‌رویم. چون «چیگو» و دارو دسته‌اش آدم‌هایی نیستند که بگذارند جرالد به تنهایی گنج را تصاحب کند. تازه من از این، می‌ترسم که چیگو و افرادش جلوتر از ما حرکت کرده باشند و موقعی که ما قدم به ساحل جزیره بگذاریم، با گلوله از ما پذیرائی کنند.

گفتم: از من چیزی نپرس. چون جرالد به تنها چیزی که فکر نمی‌کند، چیگو است. درست مثل اینکه اتفاقی برایش نیفتاده و چیگو نامی هم در کار نیست او کاملاً خونسرد و بی‌اعتناست و هر وقت از او راجع به «چیگو» می‌پرسم، می‌گوید: فکرش را نکن. از دست آن‌ها کاری ساخته نیست.

رضا گفت: این دیگر چه جور آدمی است!

معبد عاج

در این موقع «الینور» به اتاق ما آمد و گفت: پدرم می گوید ما ساعت یازده از هتل حرکت می کنیم.
رضا گفت: ما کاری نداریم.
الینور رو کرد به من و گفت: کاوه، من با تو يك کاری دارم.
به دنبالش از در اتاق بیرون رفتم. توی راهرو ایستاد و گفت: او منتظر من است.

پرسیدم: مگر از او خداحافظی نکرده بودی؟
- نه این آخرین ملاقات ما در اینجاست.
- ولی الان وضع ناجور است.
باحالتی التماس آمیز گفت: فقط چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. محلی را که با او قرار گذاشته‌ام، زیاد دور نیست.
به اتفاق هم پائین رفتیم. او گفت: تو همین جا روی یکی از این صندلی‌ها بنشین تا من برگردم.

با شتاب از هتل خارج شد. از همان جا به رضا تلفن کردم و گفتم:
- من و «الینور» با هم هستیم. اگر «جرالد» سراغ او را گرفت، بگو که با من است.

روی یکی از صندلی‌های چرمی نشستم و سیگاری آتش زدم. نگاهم به در هتل بود ... تازه سیگارم را خاموش کرده بودم که «الینور» برگشت.

- زود برگشتم؟

- آره ... مگر او را ندیدی؟

- چرا. ولی وقت زیادی نداشت چون تا يك ساعت دیگر با هواپیما به رم پرواز می کند.

حرفش را قطع کردم و گفتم: تو به عوض اینکه از رفتن او ناراحت باشی، خیلی هم خوشحال به نظر می رسی.

درحالی که لبخندی گوشه لبش نشسته بود گفت: وقتی میدانم او دوستم دارد، دیگر دلیل ندارد که ناراحت باشم. او منتظر نامه من است. گفتم: آنطور که جرالده می‌گفت، حداکثر ما تا یک هفته دیگر باید برگردیم.

- آره، کار زیادی در آنجا نداریم.

- پس تو میدانی او چه نقشه‌ای دارد؟

- تقریباً.

پرسیدم: این گنجی که او می‌خواهد صاحب شود، خودش کشف کرده؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- تا آنجا که اطلاع دارم، خود او گنج را کشف کرده؛ اما من گمان نمی‌کنم به این سادگی که او می‌گوید، باشد. حتماً راز دیگری وجود دارد.

این نظر الینور بود که از خیلی وقت پیش شب و روزش را با «جرالد» گذرانده بود. جرالده به دنبال گنجی می‌رفت که معتقد بود خودش کشف کرده و حقاً به او می‌رسد؛ اما تا آن موقع که ما می‌خواستیم حرکت بکنیم، دو شریک هم پیدا کرده بود که یکی از آنها می‌خواست به‌زور اسلحه و نفراتش «جرالد» را از میدان بدر ببرد و دیگری هنوز ماهیت اصلی خود را نشان نداده بود و نمی‌دانستیم که کی و چه کاره است.

معبد عاج

ده دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود که کشتی «قارص» از اسکله جدا شد. جز صدای موتور و خوردن آب صدای دیگری شنیده نمی‌شد... چراغ‌ها خاموش بود و همه در سکوت فرورفته بودند.

عده‌ای از ما در کابین و بقیه در انبار کشتی می‌گذرانند، فقط قارص با دو تن از کارگانش روی عرشه کار می‌کردند. او به ما گفته بود که قبل از خروج از آب‌های ساحلی، نباید از کابین بیرون بیاییم، یا چراغ‌ها را روشن بکنیم. ترس او از پلیس دریایی بود که با ناوچه‌های تندرو در آن حوالی گردش می‌کرد.

وقتی رسید که خود او به کابین آمد. چراغ را روشن کرد و گفت:

- حالا می‌توانید بیرون بیایید. از منطقه خطر دور شده‌ایم.

من به ساعت نگاه کردم، حدود دو بعد از نیمه‌شب بود...

«گرتا» در یک فرصت کوتاه که من و خودش را تنها دید، آهسته گفت: من میل ندارم تو زیاد دور بر الینور بگردی.

گفتم: خیالت راحت باشد. او شوهر آینده‌اش را پیدا کرده و در رم منتظر برگشت اوست.

با حالت افسرده‌ای گفت: بیچاره جرالده.

- منظورت چیست؟ بالاخره هر پدری میل دارد دخترش را شوهر بدهد.

- آره میدانم؛ اما جرالده پدر الینور نیست.

- پس تو میدانی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: این موضوع را الینور خودش به تو گفت؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: همین‌طور است. مواظب باش. جرالده دارد به طرف ما میاید...

جرالده بما نزدیک شد و گفت:

- شما دو تا با هم چه دارید میگویید؟

«گرتا» گفت: داشتیم از مسافرت روی دریا با هم حرف می‌زدیم.
جرالد جواب داد: جالب‌ترین قسمت مسافرت ما موقعی است که وارد جزیره بشویم.

من آن‌ها را تنها گذاشتم و پیش رضا رفتم. او مرا به کناری کشید و گفت: یکی از کسانی که قارص برای جرالد اجیر کرده، آدم مشکوکی به نظر می‌رسد.

پرسیدم: دلیل اینکه به او مشکوک شده‌ای چیست؟
- يك سوءظن اتفاقی است. وقتی که چراغ‌ها روشن شد و ما از کابین بیرون آمدیم من او را در همان جایی که الان نشسته است دیدم. شاید هم سوءظن من نسبت به او بی‌اساس باشد.

گفتم: بیا برویم ببینیم او چه کار می‌کند.
به اتفاق هم به طرف آن مرد که در انتهای عقب کشتی نشسته بود رفتیم. مرد همین که متوجه ما شد هراسان از جا پرید و گفت:
- کاری دارید؟

من پرسیدم: اینجا چه کار می‌کنی؟
با لحن تندى جواب داد: به شما مربوط نیست. ناخدای کشتی می‌تواند از من بپرسد.

رضا جلوتر رفت... مرد دست‌به‌سینه او گذاشت و گفت: هردوتان برگردید.

من جلو رفتم. پائین را نگاه کردم، دیدم يك فانوس با نور قرمز به بدنه کشتی آویزان است... شستم خبردار شد که او با آویزان کردن فانوس به عقب کشتی می‌خواهد خط سیر ما را به يك کشتی دیگر که در آن وقت شب دیده نمی‌شد، نشان دهد.

این حدسی بود که من زدم و تقریباً به آنچه فکر می‌کردم، مطمئن بودم.

معبد عاج

از او پرسیدم: کی گفته این چراغ را در اینجا آویزان بکنی؟
رضا با مشت به سینه او کوبید و گفت: جواب بده.
- من دستور داده‌ام.

- به طرف صاحب صدا برگشتیم. «قارص» بود که به ما نزدیک می‌شد ... او جلو آمد و گفت: شنیدید چه گفتم، حرف دیگری هم دارید؟
گفتم: من به این مرد مشکوکم.
خیلی جدی و با خشونت گفت: زیاد حرف می‌زنی. این کار به تو مربوط نیست. برگرد توی کابین و دیگر این طرف‌ها پیدايت نشود.
گفتم: باید به «جرالد» جواب بدهی.

من و رضا به راه افتادیم... او ما را صدا کرد. ایستادیم. جلو آمد... بین من و رضا قرار گرفت. هر دودستش را بروی شانه‌های ما انداخت و با لحن دوستانه‌ای گفت: این فانوس به منزله چراغ خطر است. برای کشتی‌های دیگر است که با ما تصادف نکنند. البته در مواقعی که هوا مه آلود است؛ اما ما احتیاط را از دست نمی‌دهیم.

قارص همین‌طور که حرف می‌زد، ما را به کابین خودش برد. روی عرشه نه جرالد و نه «گرتا» هیچ‌کدام را ندیدیم. «راجر» هم نبود. فقط «الینور» کنار نرده ایستاده، چشم به دریا دوخته بود. در کابین قارص یکی از کارگزارانش سکان را در دست داشت.

قارص دو گیلاس مشروب برای ما ریخت و گفت: متوجه شدید که چه گفتم؟

من گفتم: آره، فهمیدم. — باید دید آیا جرالد هم حرف‌های ترا باور می‌کند، یا نه.

او گفت: من میل ندارم که او چیزی راجع به آن فانوس بداند. رضا پرسید - از چه می‌ترسی؟

قارص مشروب توی گیلاشش را با خشونت به صورت رضا پاشید و گفت: خیلی کله شقی. يك دفعه گفتم که میل ندارم «جرالد» چیزی راجع به فانوس بداند ... آن وقت مجبورم هردوتان را توی دریا بیندازم.

- گفتم: تو داری به ما نارو می زنی؟

در کابین را باز کرد و گفت: برو گم شو.

سپس دست رضا را گرفت از کابین بیرون انداخت. من به دنبال رضا از آنجا خارج شدم.

از پله ها که پائین آمدیم، رضا پرسید: به نظر تو چه کار باید بکنیم؟

گفتم: ما در محاصره افراد قارص هستیم. معلوم نیست که او با کی بندوبست کرده و چه نقشه ای کشیده است.

رضا گفت: در نقشه او «چیگو» هم دخالت دارد. قارص با همان فانوس نور قرمز دارد او را به دنبال ما می کشد...

پائین که رسیدیم. من گفتم: ولی فکر نمی کنم پای «چیگو» در بین باشد. چون او نقشه جزیره و خط سیر دریایی را از «جرالد» به دست آورد. دلیل ندارد که ما را تعقیب بکند.

رضا گفت: به جز «چیگو» کسی دیگر از این جریان اطلاع ندارد. مگر اینکه فکر کنیم «قارص» خودش به فکر تصاحب آن گنج افتاده است. ضمناً این را هم باید بگویم که او تنها نیست. بالاخره چیگو یا عده ای دیگر در تعقیب کشتی ما هستند.

گفتم: این سوءظن اتفاقی تو نسبت به آن مرد ما را در وضع خطرناکی قرار داده.

آهسته به طرف کابین به راه افتادیم ... «الینور» متوجه ما شد و جلو آمد ... از او پرسیدم: تو اینجا چه کار می کنی؟

- او هم مثل من خوابش نبرده.

معبد عاج

این صدای «گرتا» بود که از کابین بیرون آمده بود. هر سه به طرف او برگشتیم ... من گفتم:

- فکر می کردم شما خوابیده اید؟

الینور گفت:

- این اولین دفعه ایست که دارم با کشتی سفر می کنم.

«گرتا» به او گفت:

- مثل اینکه پدرت منتظر توست.

الینور از ما جدا شد. گرتا به من و رضا گفت:

- تا اینجا کار بر وفق مراد است.

گفتم:

- اگر این حرف را در کازابلانکا گفته بودی، قبول می کردم؛ اما حالا

وضع کاملاً عوض شده. «قارص» دارد به ما خیانت می کند.

«گرتا» با لحنی که معلوم بود تعجب کرده است. پرسید:

- خیانت... آن هم به دست قارص؟! نه او کاری نمی تواند بکند. نه او،

هیچ کس قادر نیست نقشه مرا به هم بزند.

من موضوع فانوس را برایش گفتم و اضافه کردم:

- تو تنها نیستی. مثل اینکه یادت رفته من و رضا را هم به حساب بیاوری.

گفت:

- آره ما سه نفر هستیم. آن ها هنوز نمی دانند «گرتا» چه جانوری است.

وقتی که آخرین ضربت را به آن ها زدم آن وقت مرا می شناسید. شما دو تا

خیالتان راحت باشد. قارص، جرال و امثال آن ها برای من ارزشی ندارند.

نه خودشان و نه نقشه هایی که می کشند. چهار نفر از شش نفری که «قارص»

برای جرال اجیر کرده، از افراد من هستند. «قارص» فقط سه نفر کارگر با

خودش آورده حالا حسابش را بکنید، آن ها چه کاری از دستشان

برمی آید؟ هیچ. جز این که خودشان را خسته بکنند، نتیجه دیگری ندارد. آن‌ها حریف ما نخواهند شد. فقط اگر بتوانیم آن دو نفس دیگر را هم با خودمان همراه بکنیم، کار تمام است.

رضا گفت:

- این به عهده من ...

گرتا ادامه داد:

- ما فردا بعد از ظهر به جزیره می‌رسیم. گنجی که جرالدمی خواهد صاحب شود، در حقیقت يك گنج نیست. بلکه يك سرقت است.

پرسیدم:

- سرقت؟! منظورت چیست؟

- بعداً می‌فهمی. این ماجرا دارد به آخر می‌رسد. صحنه آخر آن را ما باید بازی بکنیم. حالا ما تماشاچی هستیم و بعد آن‌ها جای ما را می‌گیرند. فعلاً شما برگردید به کابین. فکر «قارص» و امثال او را هم از سرتان بیرون کنید. تو رضا، فردا با آن دو نفر کارگر «جرالد» صحبت کن. هر طور می‌دانی به آن‌ها قول بده... بقیه‌اش با من. راجع به فانوس هم به جرالدمی حرفی نزنید.

«گرتا» به کابین برگشت. من و رضا هم به کابینی که «راجر» در آنجا خوابیده بود، رفتیم ...

دو سه ساعت بیشتر از روز نگذشته بود. با این حال گرمی هوا احساس می‌شد. من و رضا کنار نرده‌ها ایستاده بودیم و می‌خواستیم آن کشتی که حدس زده بودیم ممکن است در تعقیب ما باشد، ببینیم. ولی اثری از آن دیده نمی‌شد.

رضا گفت:

- ما بیخود به «قارص» مشکوک شدیم.

گفتم:

- یعنی می خواهی بگوئی آن يك کشتی خیالی بود؟
- مگر تو غیر از این فکر می کنی؟
- آره تهدید «قارص» وجود يك کشتی را تائید می کرد. بالاخره يك طوری شده. یا از ما جلو افتاده، یا اینکه خیلی فاصله دارد.
- ممکن است حدس تو درست باشد.

گفتم:

- به عوض این حرف ها برو با آن دو کارگر اجیر شده، صحبت کن. شاید بتوانی آن ها را حاضر بکنی که مطیع ما شوند.
- کمی فکر کرد و گفت: تو مواظب اطراف باش تا برگردم.
- او از من جدا شد و به قسمت جلوی کشتی رفت. من همچنان چشم به افق دوخته بودم. می خواستم اثری از آن کشتی روی سطح دریا پیدا کنم...
- دستی آهسته به شانهام خورد. برگشتم. جرال د بود.
- کجا را داری نگاه می کنی؟
- منتظر کشتی او هستم.
- او؟! او دیگر کیست؟
- به این زودی فراموش کردید؟... منظورم چیگو ست.
- خندید و گفت:

- حالا فهمیدم؛ اما تو يك چیز را فراموش کرده ای. اگر یادت باشد، همان شب به تو گفتم که چیگو نمی تواند کاری از پیش ببرد. حالا هم همان حرف را می زنم.
- گفتم:

- ولی او نقشه جزیره را به زور از ما گرفت و اگر زودتر از ما خودش را به آنجا نرسانده باشد، بدون شك بعداً وارد جزیره می شود و ما را به دردسر می اندازد.

جرالد گفت:

- کدام نقشه؟! تو خیال می کنی من این قدر نپخته هستم که نقشه را دودستی به او بدهم؟ آن نقشه يك جزیره خیالی بود. نقشه حقیقی پیش من است.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: گوش کن کاوه. همان موقع که در رم بودیم، من از اتفاقاتی که برای تو و رضا می افتاد خبر می شدم. شب و روز در تعقیب شما بودم و تو خیال می کردی من از هیچ چیز اطلاع ندارم. البته خود من این کار را نمی کردم؛ اما کسی را داشتم که وقتش را برای شما تلف بکند.

با تعجب به دهانش چشم دوخته بودم و می خواستم بقیه اش را بشنوم... جرالد ادامه داد:

- همان شب اول، شخصی بنام لوئیجی، ترا به دام انداخت تا از اسرار من باخبر بشود؛ اما مأموری که از طرف من ترا تعقیب می کرد، مرتکب اشتباه شد و درست در همان موقعی که «لوئیجی» ترا از هتل بیرون می آورد، او برای اینکه مرا در جریان بگذارد، کارش را رها کرد و تلفنی با من تماس گرفت. در نتیجه، من هنوز هم نفهمیده ام که تو چطوری از چنگ لوئیجی نجات پیدا کرده بودی.

گفتم: داستانش مفصل است. وقتی که از جزیره برگشتیم، تعریف می کنم. جرالد لبخندی زد و گفت: مانعی ندارد. تا آن موقع صبر می کنم. گفتم: ادامه بده. مثل اینکه هنوز بقیه دارد.

معبد عاج

او گفت: موضوعی که برای تو و رضا و حتی دخترم به صورت معما درآمده قتل روبرتوست. یادت هست؟

- بله. آن چیزی نبود که یادم برود. شما می دانید کی او را کشت؟

- تو هم او را می شناسی.

- شما؟!

- آره. تو مرا نمی شناسی!

- از تعجب دهانم بازماند. نمی توانستم باور کنم که «جرالد» قاتل روبرتوست.

- چرا ماتت برده؟ من روبرتو را کشتم.

- ولی آن یکی را چه کار کردید. آن ها دو نفر بودند. رضا هردوشان را دیده بود.

جرالد گفت: کسی که بغل دست روبرتو نشسته بود، من بودم.

گیج شده بودم و قبول گفته های او برایم مشکل شده بود.

با تعجب گفتم: شما پهلوی او نشسته بودید؟

- بله. در همان موقع که رضا با تا کسی از روی پل رفت و بر گشت روبرتو زنده نبود.

گفتم: پس روبرتو چطور جرئت کرده بود که تنها به آنجا بیاید؟ او هیچ فکر نکرده بود که ممکن است من و رضا هم همراه دختر شما به آنجا برویم؟

جرالد آهسته سرش را تکان داد و گفت: آن ها دو نفر بودند و ما سه نفر. هردوشان را غافلگیر کردیم. یکی از آن ها را از اتومبیل بیرون کشیدیم و آن دو نفر با خودشان بردند. من هم نمی خواستم روبرتو کشته شود، ولی او کله شقی کرد. این بود که با يك گلوله بی صدا، راحتش کردم. می خواستم لوئیجی و چیگو را سر جایشان بنشانم. به همین دلیل آن یکی را

که دوستان من با خودشان برده بودند، دستور دادم آزادش کنند. چون می‌خواستم خبر کشته شدن «روبرتو» را او به اطلاع «چیگو» و «لوئیجی» برساند.

گفتم: ببخشید آقای جرالده، پس شما شیطان هستید!
خندید و گفت:

- يك کمی از شیطان، شیطان‌تر و خطرناک‌تر.
- پس برای همین است که خیالتان راحت است!
- نه هنوز این بازی ادامه دارد. به جزیره که رسیدیم، آخرین صحنه را نشانت می‌دهم. آن وقت ماجرای من تمام می‌شود. خیلی حرف زدیم.
- گفتم: لابد دختر شما می‌داند قاتل روبرتو کیست؟
- نه او هنوز چیزی نمی‌داند و تو هم به او حرفی نزن؛ اما من به تو علاقه‌مندم تو با همه فرق داری و روی این اصل سهمی از آن گنج را هم به تو می‌دهم.

جرالده، پکی به سیگارش زد و دور شد ...
تا چند دقیقه متحیر بود. نمی‌توانستم گفته‌های جرالده را پیش خودم تجزیه و تحلیل کنم. او «روبرتو» را کشته بود و خودش را مردی خطرناک معرفی کرده بود. راستش از بابت خودم و رضا نگران شدم. با خودم گفتم: اگر واقعاً حرف‌هایی که او زد درست باشد، هیچ بعید نیست که من و رضا و سایرین را هم در همان جزیره به خاک بسپارد.

- ای، کاوه. حواست کجاست؟
- تو هستی رضا؟ خوب چه کار کردی؟
- هردوشان را راضی کردم. آن‌ها نوکر پول هستند.
- به این زودی؟

معبد عاج

- تطمیع کر دن دو عملہ کہ در ہفت آسمان يك ستارہ ہم ندارند، کاری ندارد.

پرسیدم: گرتا را ندیدی؟

- چرا آن بالا با الینور و «راجر» گرم صحبت است. حالا وقت تماس گرفتن با او نیست.

- ولی ما تا چند ساعت دیگر به جزیرہ می‌رسیم.

- میدانم. باید صبر کنیم کہ او به سراغ ما بیاید. خودش می‌داند کہ چه کار باید بکند.

بعد پرسید: جرالڈ با تو چه می‌گفت؟

- اگر حرف‌هایی کہ او می‌زد برایت تعریف بکنم، مشکل بتوانی باور بکنی.

- بگو شاید باور کنم ...

هرچه جرالڈ گفته بود برای او بازگو کردم ...

رضا قیافہ تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت: تو باور کردی؟

گفتم: آره. حالا می‌فهمم کہ چه آدم خطرناکی است!

- پس «روبرتو» را او کشته؟!

- و حالا خیال دارد چند نفر دیگر را ہم بکشد. آن‌هم در جزیرہ.

خندید و گفت: لابد من و تو ہم جزو قربانیان آینده او هستیم.

گفتم: باید گرتای قشنگ را ہم به حساب بیاوری.

وقت ناهار رسیده بود. الینور ما را صدا کرد.

موقعی کہ می‌خواستیم داخل کابین بشویم، قارص، داشت بیرون می‌آمد. او

من و رضا را از جلوی در کابین عقب برد و آهسته گفت:

- به جرالڈ حرفی نزده‌اید؟

من گفتم: تا این ساعت، او چیزی نمی‌داند.

خنده زشتی کرد و گفت: تا به جزیره نرسیده‌ایم، او نباید چیزی بفهمد. شما دو تا آدم‌های عاقلی هستید.

رضا گفت: تو از ما عاقل‌تری.

قارص گفت: دست از مسخرگی بردار. خوب، حالا بروید ناهار بخورید

بعد همدیگر را می‌بینیم...

دو بعد از ظهر بود. من زیر سایه بان دراز کشیده بودم... حس کردم که کسی نزدیک من دراز کشید. به طرف او برگشتم. یکی از کارگرهای قارص بود خواستم بلند شوم ولی او میچ دستم را گرفت و گفت: - کجا؟ با تو حرف دارم.

با یک تکان، دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- همین طوری هم می‌توانی حرف‌هایت را بزنی.

- به خیال خودت چیگو را با آن نقشه قلابی دست بسر کردی؟

گفتم: پس تو یکی از آدم‌های او هستی؟

گفت: خودم یک پا دستور بده هستم. چیگو شریک من است.

- خوب شد گفتی. من خیال می‌کردم تو یکی از کارگرهای قارص

هستی.

- حالا هم باید مرا به همان چشم نگاه بکنی. چاره‌ای نداری.

گفتم: نقشه را من به چیگو نداده بودم. خودش از جرال گرفت. توهم

میدانی.

کاردش را درآورد و درحالی که نوک آن را بروی تخته می‌کشید، گفت:

اگر غیر از این بود، خودم حسابت را می‌رسیدم.

- پس باید خیلی خوشحال باشم.

- حالا دست نگهدار. اگر از آن جزیره سالم بیرون آمدمی، آن وقت این

حرف را بزن.

- مثلاً چه کار باید بکنم؟

- هیچی، فقط جلوی زبانت را بگیر. بقیه کارها خودش درست می‌شود. آن پولی که «چیگو» به تو قول داده بود، حاضر است؛ اما نه اینجا. وقتی که برگشتم، می‌توانی بگیری... خیلی حرف زدیم. یادت نرود من کارگر قارص هستم و اسم هم «ژرژ» است يك وقت کاری نکنی که مجبور شوم تیغه این کارد را با خون تو رنگین کنم. چیگو می‌گفت تو آدم عاقلی هستی و জানت را هم خیلی دوست داری.

گفتم: فکر نمی‌کنم کسی پیدا شود که جانش را دوست نداشته باشد و تو هم بهتر است کاردت را غلاف کنی.

توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: خیلی به خودت اطمینان داری. شاید پشت گرمی تو به «جرالد» است. گفتم: تو حساب دستت نیست.

- یعنی می‌خواهی بگوئی توی این کشتی من دست تنها هستم و از پس تو بر نمی‌آیم؟!

- نه اینجا، به جزیره هم که برسیم کاری نمی‌توانی بکنی. حالا بلند شو برو گم شو، من نمی‌دانم تو تنها هستی، یا نه. خلاصه اگر از رفقای تو کسی توی کشتی هست، به آنها هم بگو که هوای خودشان را داشته باشند. تو گمان می‌کنی من همان آدمی هستم که «چیگو» تهدیدم کرد؟ حالا اگر نوبتی هم باشد، نوبت من است.

«ژرژ» بلند شد. نشست و کاردش راه محکم بروی تخته کوبید و گفت: من هم مثل چیگو هستم. یا طرف را به‌زانو درمی‌آورم یا او را می‌کشم. اگر الان شب بود، می‌دانستم چطور باید این کارد را توی قلبت فرو بکنم. هنوز هم دیر نشده.

من همین‌طور که دراز کشیده بودم، کارد او را که نوکش توی تخته فرورفته بود، بیرون کشیدم و گفتم:

- بیا بگیر. خیلی به خودت مغروری. حالا بلند شو برو، شاید قارص کارت داشته باشد.

- آهای، کاوه، داری آفتاب می‌گیری؟

بلند شدم نشستم. دیدم «جرالد» و «راجر» به اتفاق «گرتا» دارند به طرف من می‌آیند.

«ژرژ» درحالی که رنگش چهره‌اش قرمز شده بود، بلند شد و رفت ...

آن‌ها به من نزدیک شدند، گرتا گفت:

- تا یکی دو ساعت دیگر به جزیره می‌رسیم.

گفتم: من هنوز نتوانسته‌ام یک خواب درست و حسابی بکنم.

جرالد گفت: قول می‌دهم امشب بتوانی بخوابی؛ اما اگر صداهای جنگل راحتت بگذارند.

من با لبخند گفتم: تنها من نیستم که آن صداها را باید بشنوم. شما هم هستید.

گرتا خندید و رو به جرالد کرد و گفت: شنیدی؟ این حرف کاوه، خیلی معنی دارد.

جرالد گفت: گوش من به صداهای جنگل عادت دارد.

من پرسیدم: چه وقت به جزیره می‌رسیم؟

راجر گفت: چیزی نمانده.

«گرتا» همان‌جا پیش من نشست. جرالد دست «راجر» را گرفت و گفت:

- بیا برویم.

همین‌که آن‌ها دور شدند، «گرتا» پرسید: آن کارگر قارص به تو چه می‌گفت؟

معبد عاج

گفتم: اسمش ژرژ است و کارگر قارص هم نیست، خودت می توانی حدس بزنی کی و چه کاره است.

- یکی از آدم های چيگو؟

- خیلی او را دستکم گرفتی. خودش می گفت شريك چيگو ست.

- شريك؟!

خندید و اضافه کرد: لابد آنها برای آن گنج، يك شرکت سهامی درست کرده اند!

گفتم: باید همین طور باشد. ولی این مهم نیست. همکاری «قارص» با آنها مهم است.

- در اینکه چيگو آدم زرنگی است حرفی نیست و از اینکه «قارص» حاضر شده با آنها همکاری کند، من یکی تعجب نمی کنم. چون قارص لقمه چربی پیدا کرده و از هر دو طرف می خواهد استفاده ببرد. او پول می خواهد، چيگو هم به او وعده پول زیادی داده حالا دسته جمعی برای گنج دندان تیز کرده اند.

گفتم: خوب می گفتی. دست به اسلحه هم هستند خیال دارند كلك همه ما را بکنند. ژرژ تهدیدم می کرد که اگر جلوی زبانم را نگیرم، با کارد حسابم را می رسد.

گرتا گفت: لابد تو هم جا خوردی.

- نه. حسابی از جلوییش درآمدم. خودش هم فهمید که با چه کسی طرف شده.

- بیچاره جرالدمی داند که چه کسانی برای گنج باد آورده اش، نقشه کشیده اند.

- تو فکر می کنی ما موفق می شویم؟

با لحن اطمینان بخشی گفت:

- البته ما باید اول به کمک جرالده، به حساب چیگو و دارو دسته‌اش برسیم. بعد به سراغ خودش برویم، جز این راه دیگری نیست. گفتم:

- خلاصه هوای خودت را داشته باش. «ژرژ» ساکت نمی‌نشیند و ممکن است تا قبل از رسیدن کشتی به ساحل جزیره، یک کلکی دست ما بدهد. - خیالت راحت باشد. او خواسته است تو را بترساند.

- اما من حواسم پیش قارص است. او مرد خطرناکی است. همکاری او با «چیگو» برای ما خیلی گران تمام خواهد شد. دردسر زیادی خواهیم داشت. من نمی‌دانم او چطوری چیگو را به جزیره راهنمایی می‌کند. تا قبل از روشن شدن هوا، راهنمای کشتی چیگو همان فانوس بود. ولی حالا چه؟! خودت که می‌بینی، از کشتی آن‌ها اثری نیست.

«گرتا» با خونسردی گفت: این خیلی ساده است. با روشن شدن هوا، کشتی «چیگو» از ما فاصله گرفته به طوری که دیده نشود. تو هم می‌توانی بفهمی راهنمای آن‌ها در این موقع چه چیز است. گفتم: من چیزم به فکر نمی‌رسد!

- با موج رادیو. خودم دیدم که قارص با دستگاه رادیوئی که تو کابینش هست ورمی رفت. وانگهی، مگر تو نگفتی که چیگو نقشه جزیره را از جرالده به زور اسلحه گرفته است؟ پس خیلی راحت می‌تواند خودش را به آنجا برساند.

خندیدم و گفتم: آره، حق با توست.

- چرا می‌خندی؟

- آخر آن نقشه قلابی بود. امروز صبح «جرالده» خودش برایم تعریف کرد. حتی او در موقعی که ما در رم بوده‌ایم، قدم به قدم مرا تعقیب می‌کرده است و تمام آن ماجراها را می‌داند.

معبد عاج

گرتا با ناراحتی گفت: از آشنایی ما هم خبر دارد؟
گفتم: فقط همین یکی را نمی داند.
نفسی تازه کرد و گفت: تو که مرا ترساندی.
گفتم: يك خبر دیگری که باید به تو بدهم، این است که رضا با آن دو تا کارگرهای جرالده صحبت کرده.
بمیان حرفم دوید و گفت: توانسته موفق شود، یا نه؟
- آره. هر دو شان حاضر شده اند که مطیع ما باشند.
- پس دیگر موفقیت ما حتمی است.
- حالا می توانی با اطمینان کامل نقشه کار را بکشی. ولی مواظب باشی که به «الینور» صدمه ای نرسد. او در این جریان کاره ای نیست.
با خنده شیطننت آمیزی گفت: تو دوستش داری؟
- نه او با مرد دیگری قرار گذاشته است که وقتی به رم برگشت باهم ازدواج کنند.
هر دو بلند شدیم و به راه افتادیم... بین راه به «ژرژ» برخوردیم. او اصلاً به من نگاه نکرد؛ اما از قیافه اش پیدا بود که به خون من تشنه است. وقتی که او رد شد، به گرتا گفتم: این ژرژ بود.
گفت: خودت میدانی با او، هر وقت دلت خواست می توانی با او تصفیه حساب بکنی.
گفتم: بدم نمی آید که امتحانی کرده باشم؛ اما نه اینجا وقتی به جزیره رسیدیم.
- ولی مواظب باش او پیش دستی نکند.
- هوای خودم را دارم.
به الینور و رضا رسیدیم، آن ها کنار نرده ها ایستاده

بودند و با هم صحبت می کردند... در این موقع یکی از کارگرهای قارص
بما نزدیک شد.

- آقای کاوه.

- بله؟

- قارص در کابین خودش منتظر شماست.

او از کنار ما دور شد ... گرتا به من نگاه کرد و آهسته گفت:

- برو ببین چه کار دارد.

گفتم:

- همان حرف‌های سابق. موضوع تازه‌ای ندارد که بگوید.

رضا که گوشش بما بود. خندید و گفت: لابد می‌خواهد ترا بجای خودش
بگذارد.

از آن‌ها جدا شدم و به کابین «قارص» رفتم... «ژرژ» هم آنجا بود.

- با من کاری داشتی؟

- آره، بیا تو، در را هم ببند...

قارص سیگار برگش را از میان دو ردیف دندان‌ش برداشت و گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای که وقتی مردی، ترا کجا دفن بکنند؟

- مقصود؟!

- ساحل جزیره، یا توی جنگل؟ کدام‌یک از این دو جا به نظر تو برای

دفن کردن مناسب است؟ ... من فکر می‌کنم کنار ساحل بهتر باشد.

بعد خنده زشتی کرد و ادامه داد:

- ولی وقتی که تو مردی، چه فرق می‌کند. کنار ساحل، یا توی جنگل!

چاقویی که در دستش بود، عمداً کف کابین انداخت و به من گفت:

- چاقو را بردار نگاهش کن... مال تو... چرا ماتت برده؟!

ژرژ که پشت سکان ایستاده بود گفت: او در عمرش چاقو دست نگرفته.

گفتم: تو این طور خیال کن.

قارص گفت: چرا معطلی؟ چاقو را بردار. می خواهم آن را با دست های خودت برداری.

نمی دانستم او چه نقشه ای برای من کشیده است. فکر کردم می خواهد من چاقو را بردارم و بعد تهدیدم کند. مردد بودم. بالاخره خم شدم که چاقو را بردارم. هنوز دستم به آن نخورده بود که او با مشت، محکم به پشت سرم زد. من تعادل را از دست دادم و با صورت کفت کابین افتادم. تا آمدم به خودم بجنبم او يك پایش را روی گردنم گذاشت و گفت:

- حالا خیلی مانده تا تو بتوانی چاقوی مرا برداری. حرف هایی که دیشب زدم، خیلی زود یادت رفت. از تهدید هم که نمی ترسی. اینکه کاری ندارد. يك گلوله راحتت می کند.

«ژرژ» گفت: معلوم نیست پشت گرمی اش به کیست.

«قارص» با خنده ای که آمیخته به خشم بود گفت: لابد به هفت تیرش. فشار پای او صورتم را بکف کابین چسبانده بود. درد شدیدی روی گردنم احساس می کردم. او پایش را برداشت و گفت: حالا بلند شو... تا چند لحظه بهمان حالت کف کابین افتاده بودم. بعد بلند شدم و گفتم:

- برای همین مرا به اینجا خواسته بودی؟

ژرژ گفت: هنوز هم نمی خواهد قبول بکند که ما می توانیم دريك چشم برهم زدن او را بکشیم.

گفتم: حساب تو یکی را خودم می رسم.

او دست از سکان برداشت و آمد که به من حمله کند، اما قارص جلوی او را گرفت و گفت:

- ولش کن. این حرف ها را برای دلخوشی خودش دارد میزند. چیگو می داند چطور می باید صدای این احمق را خفه بکند.

گفتم: تو احمق تر از من هستی که با «چیگو» کنار آمده‌ای!
قارص از شیشه‌های اطراف کابین نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
- اگر کسی دوروبر کابین نبود، با مشتم به دهانت می‌زدم. حالا برو گم شو. این همان حرفی است که يك ساعت قبل به ژرژ گفته بودی.
از کابین بیرون آمدم... پائین پله‌ها رضا ایستاده بود.

- چه کارت داشت؟

- يك کمی نوازشم کرد.

- شوخی می‌کنی؟

- نه جدی می‌گویم، خودت میدانی که قارص و امثال او چه جوری طرف خود را نوازش می‌کنند.

و ماجرا را برایش تعریف کردم...

رضا گفت: گر تا نمی‌گذارد. و گرنه همین‌الان يك گلوله توی شکم گنده «قارص» خالی می‌کردم تا بداند که باکی طرف است.

گفتم: تند نرو. خیلی وقت داریم. قارص تنها نیست. «ژرژ» هم هست. تازه بعد هم چیگو با عده‌ای وارد جزیره می‌شود برای هر کدامشان باید يك گلوله کنار بگذاریم.

صدای یکی از کارگران جرالد بلند شد.

- خشکی...

همه از کابین‌ها بیرون ریختند. «جرالد» خودش را به من رسانید و گفت:

آن، جزیره است. می‌بینی؟

- آره.

- بیا با دوربین نگاه کن.

معبد عاج

با چشم غیر مسلح به جز يك نقطه سیاه بر سطح اقیانوس، چیز دیگری دیده نمی شد. ولی با دوربین به خوبی می توانستم آن جزیره را زیر نظر بگیرم. جزیره ای بود با صخره های عظیم و پوشیده از جنگل.

– «الینور» دوربین را از من گرفت و در حالی که جزیره را نگاه می کرد، گفت: مثل اینکه کسی در آنجا زندگی نمی کند.

جرالد جواب داد: من که گفته بودم این جزیره خالی از سکنه است. بعد رو به «قارص» کرد و پرسید: فکر می کنی تا يك ساعت دیگر به آنجا می رسیم؟

قارص گفت: کمتر از يك ساعت.

من تمام حواسم متوجه پشت سر بود. از کشتی «چیگو» اثری دیده نمی شد. ولی مطمئن بودم که او در حال تعقیب است. از نقشه گرتا اطلاع نداشتم. نمی دانستم با افرادی که در اختیار دارد، چطور می خواهد دو طرف دیگر را غافلگیر بکند. «جرالد» و راجر مهم نبودند. روی «چیگو» و «قارص» خیلی حساب می کردم آنها يك عده ماجراجو در اختیار داشتند. از آن گذشته کشتی مال «قارص» بود. او با پول بیشتری که از «چیگو» گرفته بود یا قرار بود بگیرد، با او کنار آمده بود.

«جرالد» بی خبر از همه جا، در فکر گنجی بود که تا آنجا خودش را به خطر انداخته بود. می خواست ثروتمند شود. هیچ معلوم نبود چه کسی صاحب اصلی گنج خواهد شد. «جرالد»، گرتا یا چیگو؟

من وضع خطرناکی را احساس می کردم و می دیدم که جزیره صحنه يك مبارزه خونینی خواهد شد. مسئله مرگ و زندگی در میان بود. در فکر «جرالد» نبودم چون به جز «راجر» و «الینور» کسی با او نبود و خیلی زود از پا درمی آمد. آنچه مثل يك گول در برابر ما قرار گرفته بود چیگو بود. از تعداد نفرات او هم اطلاعی نداشتم. ولی می دانستم به طور قطع از تعداد ما

بیشتر هستند. چهار نفر آنها که «قارص» و سه نفر کارگرش بودند مشخص بود.

چندین بار از خودم پرسیده بودم گنجی که جرال د دارد به دنبال آن می رود چه جور گنجی است که «گرتا» و «چیگو» هم از آن اطلاع دارند؟ «گرتا» هم در این باره به من حرفی نزده بود...

جزیره رفته رفته با چشم غیر مسلح هم دیده می شد. «جرالد» به دنبال «قارص» به کابین او رفت تا در موقع نزدیک شدن به ساحل نظارت داشته باشد...

در زمین مسطحی که اطراف آن را جنگل گرفته بود، چادرها را برپا کردیم از آنجا تا ساحل در حدود یک کیلومتر راه بود. «قارص» و کارگانش هم در یک طرف دیگر، چادرها را زدند. یکی از چادرها که نزدیک چادر گرتا و الینور بود، به من و رضا اختصاص داده شد...

هوا تاریک شده بود. همه ما به جز «گرتا» در چادر «جرالد» نشسته بودیم و داشتیم صحبت می کردیم که «قارص» به درون چادر آمد.

جرالد به او گفت: بیا بنشین، یک گیلاس مشروب بخوریم.

قارص گفت: آمده ام بپرسم که کی باید دست بکار شویم؟

جرالد گفت: من حرفی ندارم. آنها باید راضی باشند. خودت صحبت کن.

راجریک گیلاس مشروب به او تعارف کرد.

«قارص» گیلاس مشروب را لاجرعه سر کشید و در حالی که با پشت دست

لبانش را پاک می کرد، گفت: یک گیلاس بدرد من نمی خورد. بچه ها هم

حق دارند.

معبد عاج

بعد دست دراز کرد و بطری مشروب را از روی میز برداشت و گفت: حالا این شد يك چيزی...

از چادر بیرون رفت ... جرالده به من گفت: بلند شو ببین «قارص» رفته، یا هنوز اینجاست.

سرم را از چادر بیرون بردم و نور چراغ قوه‌ای را به اطراف انداختم «قارص» نزدیک چادر خودش بود.

برگشتم سر جایم نشستم و گفتم: رفت توی بطری مشروب.
- چی گفتی؟

- هیچ، رفت توی چادرش.

«راجر» منظور مرا فهمید و درحالی که می‌خندید، آن را برای جرالده تکرار کرد... او و الینور هم خندیدند.

«جرالده» همه‌مان را مخاطب قرار داد و گفت: ما فردا صبح حرکت می‌کنیم. تعداد ما کافی است. جمعاً دوازده نفر هستیم.

رضا گفت: صبر کنید تا گرتا را صدا بکنم.

جرالده گفت: بگذار توی چادر خودش استراحت بکند. با او کاری نداریم.

الینور گفت: من و گرتا را به حساب نیاورید. ما همین جا می‌مانیم. من از پیاده روی در جنگل خوشم نمی‌آید.

جرالده ته گیلای مشروبش را سرکشید و گفت: گرتا مایل است که با ما بیاید.

من پرسیدم: با قارص و کارگران چه کار می‌کنید؟

راجر گفت: قارص را با خودمان می‌بریم.

جرالده حرف او را قطع کرد و گفت: نه او با سه کارگرش باید همین جا بمانند. من نمی‌خواهم آن‌ها سر از کارمان در بیاورند.

الینور گفت: ولی پدر، بالاخره یکی از ما چند نفر هم باید از چادرهای خودمان محافظت بکند. چطور است من و گرتا و یکی از کارگرهای خودمان در اینجا بمانیم؟

من خندیدم و به او گفتم: پس منظور تو سه نفر است، نه يك نفر. جرالڈ آدمی يك دنده بود. به تندی گفت: ممکن است یکی از کارگرها را با خودمان ببریم، ولی تو حتماً باید همراه من بیایی. گرتا بسته به میل خودش است.

من خواستم از او سؤالی بکنم که ناگهان جیغ گرتا آرامش همه را برهم زد. ما از جا پریدیم... در همین لحظه صدای شلیک گلوله بلند شد. من با شتاب از چادر بیرون دویدم. بین راه هفت تیرم را از جلد بیرون کشیدم... جلوی چادر «گرتا» که رسیدم، سینه به سینه او خوردم.

- کسی داخل چادرت شده بود؟

- آره يك سیاه پوست که قیافه وحشتناکی داشت.

جرالڈ و دیگران هم خودشان را به ما رساندند... من رو به جرالڈ کردم و گفتم: تو که می گفتی این جزیره خالی از سکنه است؟!

- حالا هم همان حرف را می زنی. حتی يك بومی یا آدم وحشی هم توی این جزیره وجود ندارد.

- ولی «گرتا» یکی از آنها را دیده است.

جرالڈ با تعجب از گرتا پرسید:

- تو کسی را دیده ای که به نظر بومی بیاید؟

گرتا نفسی تازه کرد. سرش را به جانب چادر برگرداند و گفت:

- توی چادر نشسته بودم و داشتم کتاب می خواندم که يك وقت حس کردم کسی وارد چادر شده. سرم را که بلند کردم نزدیک بود از ترس سکنه بکنم. يك سیاه پوست با قیافه وحشتناك جلوی چادر ایستاده بود. فقط

معبد عاج

توانستم جیغ بکشم... و فرار کردم... من با سرعت هفت تیرم را برداشتم و از داخل چادر یک تیر به خارج شلیک کردم.

رضا به «گرتا» گفت: این را میگویند بی احتیاطی... تو هیچ فکر نکردی که ممکن است گلوله به یکی از ما اصابت بکند؟! از بیرون چادر که خبر نداشتی.

گرتا گفت: دست خودم نبود. آن موقع به هیچ چیز فکر نمی کردم. جز کشتن آن سیاه پوست. همین طوری ماشه را کشیدم.

جرالد در حالی که آهسته پک به سیگار می زد، به این ماجرا می اندیشید. فکر می کرد که تمام حساب هایش غلط از آب درآمده و حالا باید با عده دوازده نفری خود، با بومی های جزیره که خطرناک تر از چیگو و امثال او بودند، دست و پنجه نرم بکند. او به اینکه در این جزیره، بومی یا آدم وحشی وجود ندارد، خیلی اطمینان داشت؛ اما حادثه ای که برای گرتا اتفاق افتاده این اطمینان را تبدیل به اضطراب عمیقی کرد.

«گرتا» گفت: چرا همه ماتتان برده؟ همین الان باید اطراف جزیره را بگردید. شاید بتوانید رد پای آن سیاه پوست را پیدا کنید والا آنها دست بردار نیستند. من اطمینان دارم که قبيله آنها به اینجا نزدیک است.

«راجر» گفت: ما نمی توانیم داخل جنگل بشویم. خطرناکی است. آنها ما را می بینند و در یک چشم برهم زدن همه ما را هدف تیرهای زهر آگین خود قرار می دهند. آنها معمولاً بالای درخت، یا پشت درخت های تنومند مخفی می شوند. به نظر من هر دو ساعت، دو یا سه نفر از ما باید کشیک بدهد.

جرالد همچنان در سکوت فرورفته بود. همه ما منتظر بودیم ببینیم او چه تصمیمی می گیرد.

من ناگهان به فکر «قارص» و کارگرانش افتادم. یکی از کارگرهای او سفید پوست و نامش «ژرژ» بود، اما دو تای دیگر سیاه پوست بودند. حدس زدم که باید یکی از آن دو باشد و از آنجا که برای از بین بردن ما نقشه می کشند خواسته اند گرتا و ما را بترسانند. از «گرتا» پرسیدم: تو کارگرهای سیاه پوست «قارص» را دیده ای؟ با تعجب گفت:

- منظورت این است که ممکن است یکی از آنها باشد؟
گفتم: بعید نیست.

جرالد سکوتش را شکست و با ناراحتی گفت: آخر بدون دلیل که نمی شود. آنها را متهم کرد؟ از اولین سفر من به این جزیره يك سال و شاید بیشتر می گذرد. شاید در طول این مدت، عده ای سیاه پوست به اینجا آمده باشند. «الینور» گفت: پس تو بیخود به خودت و ما اطمینان می دادی؟ رضا گفت: آنها خیلی خطرناک هستند. نه دیده می شوند و نه سلاح گرم دارند. بی سروصدا يك يك ما را می کشند.

من با وجود اینکه جرالد و گرتا اطمینان داشتند که کارگرهای سیاه پوست «قارص» در این ماجرا دخالت نداشته اند، از آنها جدا شدم و به طرف چادر «قارص» و کارگرانش رفتم. تا آنجا در حدود يك صد قدم راه بود. وقتی به نزدیک چادر آنها رسیدم، سعی کردم طوری راه بروم که صدای پایم بلند نشود. در آنجا دو چادر پیا پیا کرده بودند. یکی به «قارص» و دیگری به سه تا کارگر او تعلق داشت. اولین چادر را که نگاه کردم، دیدم دو تا کارگرهای سیاه پوست او به خواب عمیقی فرورفته اند. بطری مشروبى که «قارص» از چادر جرالد با خودش برده بود، در کنار آنها بر روی زمین افتاده بود. از «ژرژ» هم اثری نبود. با خودم گفتم ممکن است او در چادر قارص باشد.

معبد عاج

ولی وقتی وارد چادر قارص شدم نه او و نه «ژرژ» هیچ کدام را ندیدم. معطل نشدم. باعجله پیش «جرالد» و دوستان برگشتم. آنها در چادر گرتا بودند. جرالد تا چشمش به من افتاد، پرسید: رفته بودی قارص را ببینی؟ گفتم: قارص ویکی از کارگرانش در چادر نبودند. راجر پرسید: آن دوتای دیگر چطور؟ - آنها خوابیده بودند.

رضا از جا پرید و گفت: باید بفهمیم قارص و آن یکی کجا رفته‌اند. گرتا گفت: قارص آدم ناراحتی است. جرالد درحالی که نگاهش به من بود، پرسید: نظر تو چیست؟ گفتم: اگر موافق باشی من به اتفاق یک یا دو تا از کارگرهای خودمان به محلی که کشتی در آنجا لنگر انداخته است، می‌رویم. من اطمینان دارم که قارص به منظور خاصی به ساحل رفته است. باید دید این وقت شب او در آنجا چه کار می‌کند. جرالد گفت: پس عجله کن. هرچند نفری که لازم داری، با خودت ببر. بهر کدامشان هم یک تفنگ بده که بتوانند از خودشان دفاع بکنند. رضا گفت: من هم با تو می‌آیم. به او گفتم: پس فوراً دو نفر را انتخاب کن. او با شتاب از چادر بیرون رفت.

جرالد گفت: کم دارم به قارص ظنین می‌شوم. گفتم: شما مراقب اطراف خودتان باشید تا ما برگردیم. از چادر بیرون آمدم بین راه به رضا و دو نفر از کارگرها که به دنبال او بودند، برخوردم. آنها را با خودم به چادر جرالد بردم. بهر کدامشان یک تفنگ تک‌لول دادم. من و رضا هم علاوه بر هفت تیری که به کمر بسته بودیم، هر کدام یک تفنگ برداشتیم و به طرف ساحل به راه

افتادیم. دو کارگری که رضا انتخاب کرده بود از افراد گرتا بودند. من جلو می‌رفتم و با نور چراغ قوه‌ای راه را مشخص می‌کردم. آخرین نفر رضا بود. او هم چراغ قوه‌ای داشت. با احتیاط قدم برمی‌داشتیم. راه باریک بود و از میان جنگل می‌گذشت. تاریکی عمیق و وحشتناک بود. باینکه همه ما مسلح بودیم، ترس از جنگل ما را گرفته بود، شاید اگر از جنگل خارج می‌شدیم، اصلاً نمی‌ترسیدیم زیرا اطراف خودمان را به خوبی می‌توانستیم ببینیم. صداهایی که از اعماق جنگل بگوش می‌رسید، هول‌انگیز بود. من هر لحظه منتظر این بودم که فریاد کوتاه و خفه یکی از همراهان خودم را بشنوم.

در بیش از نصف راه که از میان درخت‌های جنگل می‌گذشت، ضربان قلبم را می‌شنیدم. هر چهار نفر در سکوت فرورفته بودیم، فقط صدای قدم‌هایمان شنیده می‌شد. نفس در سینه‌ها حبس شده بود...

وقتی از جنگل بیرون آمدیم، لحظه‌ای ایستادیم و نفسی تازه کردیم. صدای امواج اقیانوس که به صخره‌های ساحلی می‌خورد، سکوت آنجا را بر هم می‌زد... مسافتی که جلو رفتیم، هیکل کشتی، «قارص» که کنار صخره لنگرانداخته بود، در تاریکی دیده می‌شد. رضا گفت: کشتی تاریک است. قارص آنجا نیست.

به ساحل رسیدیم... سه قایقی که با آنها از کشتی به ساحل آمده بودیم، دیده می‌شد.

به رضا گفتم: فکر می‌کنی «قارص» و «ژرژ» کجا رفته‌اند؟ اگر بکشتی رفته باشند، باید با یکی از این سه قایق می‌رفتند.

من ناگهان شستم خبردار شد که ممکن است کشتی «چیگو» به ساحل رسیده باشد و قارص به دیدن او رفته است. ولی تا آنجا که چشم من در

معبد عاج

تاریکی قادر بدیدن خط ساحلی بود، آثار و علائمی از کشتی چیگو دیده نمی‌شد، رضا گفت: به چه فکر می‌کنی؟

- به چیگو و افرادش که وارد جزیره شده‌اند.

- باید همین‌طور باشد. آن‌ها باید پشت صخره‌ها پیاده شده باشند. اگر حدس ما درست باشد، باید خودمان را برای يك جدال خونین آماده بکنیم. عجله کن که خودمان را به چادر برسانیم. آن‌ها تنها هستند و ممکن است غافلگیر شوند.

یکی از دونفری که همراه ما بودند و اسمش «ویلی» بود، رو به من کرد و گفت: اگر موافق باشید، برویم پشت آن صخره را هم نگاه بکنیم. ممکن است کشتی آن‌ها در آنجا لنگرانداخته باشد.

رضا گفت: پیشنهاد خوبی است. من یکی موافقم. بالاخره باید مطمئن بشویم که «چیگو» و افرادش وارد جزیره شده‌اند، یا نه.

گفتم: تو هنوز تردید داری و نمی‌خواهی قبول کنی؛ که آن‌ها ما را تعقیب می‌کردند؟ من اطمینان دارم که آن‌ها در جزیره هستند. دلیلش هم این است که قارص و ژرژ ناگهان غیبتشان زد.

رضا گفت: من تردید ندارم ولی تا اینجا که آمده‌ایم، اقلأ همه‌جا را بگردیم.

«ویلی» پرسید: چه کار می‌کنید؟

رو به رضا کردم و گفتم: با پیشنهاد تو موافقم. آن‌هم به يك شرط که فقط دو نفر از ما بروند.

رضا دستش را بروی شانه ویلی گذاشت و گفت: ما دو تا باهم می‌رویم. تو و ویلیام هم همین‌جا باشید تا ما برگردیم ...

آن‌ها به راه افتادند مسافت کوتاهی که دور شدند هیکل آن‌ها از نظر ما محو شد. فقط صدای پایشان را می‌شنیدیم. آن دو در تاریکی فرورفتند.

کمی بعد صدایی پایشان هم شنیده نمی‌شد. دقایق با اضطراب می‌گذشت. تاریکی جنگل و صداهایی که از آنجا بیرون می‌آمد رعب آور بود. ظلمت فضا را پر کرده بود و من سعی می‌کردم مراقب خودم و ویلیام باشم. پشت ما به دریا بود. از آن طرف، ترسی نداشتیم تمام توجهمان به جنگل بود. در زیر نور چراغ جیبی به ساعت نگاه کردم. تقریباً نیم ساعت از رفتن رضا و ویلی گذشته بود.

ناگهان نور چراغ جیبی که فقط چند لحظه روشن شد و دوباره خاموش گشت، از داخل جنگل توجهم را جلب کرد. از ویلیام پرسیدم:

- تو هم دیدی؟

- آنها را می‌گوی؟

فهمیدم که او در آن لحظه متوجه نقطه دیگری بوده است. گفتم نور چراغ جیبی را می‌گویم.

- من چیزی نمی‌فهمم. نور چراغ جیبی؟! از کدام طرف؟

- از سمت جنگل.

- شاید راجر با چند نفر دیگر دارند به این طرف می‌آیند.

گفتم: اگر آنها بودند، حتماً ما را صدا می‌کردند. آنها نیستند... حالا بنشین.

هر دوروی زمین نشستیم. من تمام حواسم متوجه جنگل بود. نور چراغ، دیگر دیده نمی‌شد. حتی صدایی که بتوان آن را دلیل بر وجود کسی در آن نزدیکی دانست، بگوش نمی‌خورد.

من از يك طرف نگران وضع رضا و ویلی بودم و از طرف دیگر وضع خودم و ویلیام را خطرناك می‌دیدم. از آن دو تا خبری نبود. يك ساعت گذشت. کم‌کم این فکر به مغزم راه یافت که نکند چیگو و افرادش آنها را غافلگیر کرده باشند. ویلیام گفت:

معبد عاج

- آن‌ها دیر کرده‌اند. برویم ببینیم چه اتفاقی برایشان افتاده است. گفتم: از جای تکان نخور. وضع ما هم خطرناک است. باید همین‌جا صبر کنیم تا آن‌ها برگردند.

خنده کوتاهی کرد و گفت: روی این حساب تا سپیده صبح باید منتظرشان باشیم.

رو برگرداندم و در جلو شکم در نور چراغ جیبی به ساعت نگاه کردم و گفتم: تا نیم ساعت دیگر صبر می‌کنیم. اگر از آن‌ها خبری نشد، من و تو از همان راهی که آمده‌ایم برمی‌گردیم.

تفنگش را بلند کرد و گفت: اگر اجازه بدهی، به همان نقطه‌ای که نور چراغ قوه را دید بودی که شلیک می‌کنم. خندیدم و گفتم: میدانم تیرانداز ماهری هستی. فعلاً دست نگهدار، خودت که داری می‌بینی. توی این تاریکی چیزی دیده نمی‌شود که بخواهی به طرفش شلیک بکنی.

در جای خودش حرکتی کرد و گفت: با نور چراغ قوه می‌شود یک چیزهایی دید.

گفتم: اگر کمتر حرف بزنی، می‌توانیم بفهمیم چه کار باید بکنیم. آن‌ها نباید محل ما را در تاریکی تشخیص بدهند.

فکرم متوجه رضا و ویلی شد. صد در صد مطمئن بودم که در موقع مراجعت، آن‌ها هم از نور چراغ قوه‌ای استفاده خواهند کرد و ممکن است نور چراغ جان هردویشان را به خطر بیندازد.

به ویلیام گفتم که فوراً به طرف صخره برود و به رضا بگوید که از نور چراغ قوه‌ای استفاده نکنند.

او گفت: اگر آن‌ها رانیدیم چه؟

با ناراحتی گفتم: آن وقت خبر مفقود شدنشان را که می‌توانی برایم بیاوری.

او بلند شد و در طول ساحل به طرف صخره حرکت کرد... با وجود اینکه در تاریکی چیزی یا کسی را نمی‌دیدم، چهارچشمی مواظب روبروی خودم بودم. تصمیم گرفته بودم اگر مجدداً نور چراغی به چشمم خورد، بی‌معطلی همان‌جا راه هدف قرار بدهم... در این حال با خود فکر می‌کردم که آیا رضا و ویلی کشته شده‌اند؟ فکرم ناراحت شده بود. خیلی وقت بود به ساحل آمده بودیم. ته دلم از يك حادثه شوم خبر می‌داد. هر قدر می‌خواستم خودم را از این فکر بیرون ببرم، ممکن نمی‌شد. کم‌کم داشتم از برگشتن رضا و آن دو تا ناامید می‌شدم که شبیح سه نفر به چشمم خورد. احتیاط را از دست ندادم و همان‌طور که روی زمین نشسته بودم، بروی سینه دراز کشیدم. آن‌ها نزدیک شدند. حرف نمی‌زدند. جلوتر که آمدند، دیدم رضا و آن دو تا هستند. بلند شدم.

- کجا رفته بودید؟

رضا گفت: حدس تو درست بود. يك کشتی آن طرف صخره لنگرانداخته است. بدون تردید باید کشتی چيگو و افرادش باشد.

گفتم: کسی را هم دیدید یا نه؟

- نه فقط نور ضعیفی از داخل کشتی سوسو می‌زد.

بعد پرسید: اینجا چه اتفاقی افتاده؟

گفتم: مثل اینکه يك یا چند نفر سر راه ما کمین کرده‌اند... من نور چراغ قوه آن‌ها را دیدم که برق می‌زد. حتماً می‌خواهند ما را غافلگیر بکنند.

ویلی گفت: چطور است ما به دودسته تقسیم شویم.

رضا گفت: آن وقت، راه را گم می‌کنیم.

ویلیام نگاهی به جنگل انداخت و سپس گفت: اگر از نور چراغ استفاده نکنیم، آن‌ها نمی‌توانند ما را ببینند ...

معبد عاج

گفتم: صدای پای ما را که می‌توانند بشنوند. بدون چراغ هم نمی‌توانیم راه برویم. بالاخره هر طور هست باید خودمان را به چادرها برسانیم. هر چهارتا متحیر بودیم که چه کار بکنیم. در اینکه خطر در چند قدمی ما قرار داشت، شك و تردیدی نداشتیم. رضا گفت: با خالی کردن چند تیر جرالده و سایرین به کمک ما خواهند آمد.

خندیدم و گفتم: آن وقت تکلیف همه زودتر روشن می‌شود و حریف با استفاده از تاریکی و موقعیتی که دارد، حساب يك يك آنها را می‌رسد. در این وقت فکر تازه‌ای به مغزم راه یافت... و به آنها گفتم راه بیفتید... ویلیام پرسید: کجا؟

- مگر نمی‌خواهید به چادرها برگردیم؟

- تو که می‌گویی راه خطرناک است.

ویلی با خنده گفت: راه بیفتید بچه‌ها... کاوه خیال دارد همه ما را یکجا بکشتن بدهد.

آهسته بروی تفنگم زدم و گفتم: شما اسم این را چه می‌گذارید؟ اگر آنها تیراندازی کردند، ما هم جوابشان را با گلوله می‌دهیم اینکه ترس ندارد. جنگل تاریک است. نه آنها می‌توانند ما را ببینند، نه ما آنها را. پس دیگر از چه می‌ترسید؟

ویلیام گفت: حالا می‌رسیم به حرف من که گفتم بدون چراغ باید حرکت بکنیم.

خودم جلو راه افتادم و گفتم: با من بیایید.

به اول جنگل که رسیدیم، من کاردم را از کمر بیرون کشیدم و شاخه کلفتی از درخت را قطع کردم. شاخه‌های کوچک آن را زدم و سرچوب را با کارد چاک دادم.

رضا پرسید: چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: حالا می‌بینی. می‌خواهم جواب ویلیام را بدهم.

یکی از دو چراغ جیبی ما استوانه‌ای نبود. بلکه به شکل جعبه کوچکی بود که نورافکن را روی آن سوار کرده بودند. من قلاب چراغ را که روی سطح جعبه و پشت نورافکن بود، به داخل شکاف چوب فروبردم و سر دیگر چوب را با دست چپ گرفتم و آن را به‌طور افقی نگهداشتم. فاصله چراغ تا دست من، در حدود یک متر و نیم بود. با این حيله، اطمینان داشتم که آن‌ها به‌محض دیدن نور چراغ، آن را هدف قرار می‌دهند و در آن حالت گلوله به شیشه نورافکن اصابت می‌کند و ما می‌توانیم جواب آن‌ها را با گلوله بدهیم وقتی که من چراغ‌قوه‌ای را روشن کردم و چوب را به‌طور افقی نگهداشتم ویلیام گفت: این یکی را دیگر ما نخوانده بودیم. من به راه افتادم. آن‌ها به دنبال من می‌آمدند. هر لحظه منتظر شلیک گلوله‌ای بودم که به شیشه نورافکن چراغ‌قوه‌ای اصابت بکند... هر چهارتا در سکوت عمیقی فرورفته بودیم. فقط صدای قدم‌های ما این سکوت را به‌طور یکنواخت بر هم می‌زد، نفس‌ها در سینه حبس شده بود و با احتیاط پیش می‌رفتیم.

من تفنگم را بروی شانهام انداخته بودم. در دست راستم فقط هفت تیر بود. سعی می‌کردم نور چراغ ثابت نباشد و با راه رفتن من هم آهنگی داشته باشد و آن‌ها تصور کنند که در دست کسی است. هوای دم‌کرده جنگل ناراحت‌مان می‌کرد صورتم خیس عرق شده بود.

هرچند یک‌بار با پشت دست راستم عرق صورتم را پاک می‌کردم. دست چپم خسته شده بود و نمی‌توانستم درست تعادل چوب را حفظ بکنم. بالاخره ایستادم. ویلیام که پشت من می‌آمد آهسته پرسید: چرا ایستاده‌ای؟ گفتم: تو بیا چوب را بگیر. دست من دیگر قدرت ندارد.

معبد عاج

ویلیام چوب را از من گرفت و جلو رفت. رضا و ویلی با چند قدم فاصله، از عقب می آمدند. خودمان قرار گذاشته بودیم که حرف نزنیم و تمام حواسمان به اطراف باشد.

صدای خش خش از روبرو بلند شد. ویلیام ایستاد. من خودم را به او رساندم. پرسید: شنیدی؟

گفتم: آره، از سر شب تا به حال چند بار این صدا را شنیده ام. باید صدای حرکت يك خزنده باشد.

او مجدداً به راه افتاد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ناگهان صدای گلوله ای در فضا پیچید. گلوله به شیشه نورافکن اصابت کرد و ما در تاریکی غرق شدیم. ما خودمان را بروی زمین انداختیم و از همدیگر فاصله گرفتیم. من سمت چپ ویلیام دراز کشیده بودم. تاریکی به حدی عمیق وحشتناک بود که نمی توانستم رضا یا ویلی را که آن طرف من دراز کشیده بودند، ببینم.

ویلیام دو تیر پی در پی شلیک کرد. ما نیز به دنبال او هر کدام چند تیر خالی کردیم. خودمان هم می دانستیم که تیراندازی ما به جز اینکه فشنگ خالی بکنیم، نتیجه دیگر ندارد!

صدای ویلی را زیر گوشم شنیدم.

- کاوه، ما يك چراغ قوه دیگر هم داریم.

- می خواهی خودت را زودتر به کشتن بدهی؟

- نه. با نور آن خیلی زود می توانیم محل آنها را تشخیص بدهیم.

گفتم: آدم احمقی هستی! اصلاً شعور نداری. بدبخت، آنها منتظر همین هستند تا كلك همه ما را بکنند. آن چراغ هم اگر با آن شکل در دست ویلیام نبود، با همان يك گلوله، خودش هم خاموش شده بود.

- پس چه باید کرد؟

— فعلاً چیزی نمی‌دانم. شاید صدای گلوله بگوش راجر و سایرین رسیده باشد.

— پس منتظری آن‌ها به کمک ما بیایند؟

— چاره‌ای نیست.

— ویلیام گفت: من باید به حساب آن‌ها برسم.

حرفش را تمام نکرده بود که بلند شد و ضمن اینکه فریاد می‌زد «ترسوها، چرا خودتان را قایم کرده‌اید؟» به جلو دوید.

فریاد زد: ویلیام چه کارداری می‌کنی؟ برگرد.

— گلوله‌ای شلیک شد ...

— آخ ...

— ویلیام ...

با صدای ضعیفی گفت: من تیر خوردم...

و بعد ناله ضعیفش را شنیدیم... ویلی وقتی دید رفیقش هدف گلوله قرار گرفته، به خودش حرکتی داد که بلند شود. میچ دستش را گرفتم و

گفتم: بگیر بنشین. تو هم می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی؟

رضا با صدای بلند گفت: نباید بگذاریم آن‌ها فرار بکنند.

صدای پای چند نفر در فاصله نسبتاً نزدیک شنیده شد ...

ویلی گفت: دارند فرار می‌کنند.

گفتم: معطل نشو ...

او و رضا چند تا گلوله شلیک کردند، ولی نتیجه‌ای نداشت. من حواسم

پیش ویلیام بود که چند قدم آن طرف تر روی زمین افتاده بود. از او

دیگر ناله‌ای بگوش نمی‌رسید.

به ویلی که در کنارم دراز کشیده بود، گفتم: باید به ویلیام کمک بکنیم ...

من با سینه به جلو خزیدم و خودم را به ویلیام رساندم ...

- ویلیام... ویلیام.

- با صدای ضعیفی گفت: کمک کن.

من مجدداً به جای خودم برگشتم. چراغ جیبی را از رضا گرفتم و پیش ویلیام رفتم. رضا و ویلی هم به دنبال من آمدند. چراغ جیبی را روشن کردم و در فاصله‌ای تقریباً یک متری آن را بروی زمین گذاشتم. نور آن به میان درخت‌ها افتاده بود و اطراف ما را هم روشن کرده بود. به طوری که می‌توانستیم وضع و موقعیت خودمان را تشخیص بدهیم. گلوله به شکم ویلیام خورده بود. خون زیادی از او رفته بود و رنگ به رو نداشت.

ویلی گفت روشن کردن چراغ قوه، بی‌احتیاطی است.

گفتم: آن‌ها فرار کرده‌اند مگر صدای پایشان را نشنیدی؟

- چرا. ولی ممکن است از پشت درخت‌ها مراقب ما باشند.

- از این حرف‌ها گذشته، فعلاً باید ویلیام را از مرگ نجات بدهیم.

رضا تفنگ ویلیام را برداشت و گفت: چرا معطلید؟

من و ویلی تفنگ‌هایمان را به رضا دادیم. ویلی هر دودستش را به زیر بغل ویلیام انداخت. من هم پاهایش را گرفتم و او را از زمین بلند کردیم. رضا با چراغ قوه‌ای جلو می‌رفت.

ویلی گفت: بالاخره یکی از ما کشته شد.

گفتم: او هنوز زنده است و اگر حادثه‌ای برای ما پیش نیاید، ممکن است جرال با وسایلی که در اختیار دارد، بتواند او را از مرگ نجات بدهد.

ناله ویلیام قطع شده بود. مثل این بود که او مرده است بعد از اینکه مسافتی را طی کردیم، او را به زمین گذاشتیم. ضربان قلبش ضعیف شده بود.

رضا پرسید: زنده است؟

- درحالی که بلند می‌شدم گفتم: آره؛ اما فکر نمی‌کنم چیزی بشود.

رضا تفنگ‌ها را به من داد و با کمک ویلی جسد نیمه‌جان ویلیام را حرکت دادند.

وقتی که به چادرها رسیدیم، من با صدای بلند جرالد را خبر کردم. او و راجر از چادرهای خود بیرون دویدند. جسد نیمه‌جان ویلیام را در کنار چادر جرالد به زمین گذاشتیم. من با شتاب به طرف چادر «گرتا» دویدم. الینور هم آنجا بود. هردوشان خوابیده بودند. گرتا را صدا کردم... هراسان از خواب بیدار شد.

- چه خبر شده؟

- یکی از کارگرها تیرخورده.

- کی؟

- ویلیام.

از تختخوابش پایین آمد و پرسید: پس با آنها روبه‌رو شده‌ای؟
گفتم: ما موفق نشدیم آنها را ببینیم.

- تعریف کن ببینم چی شد؟

از چادر بیرون رفتم و گفتم:

- ویلیام دارد می‌میرد. تعریف باشد برای بعد... با من بیا.

به اتفاق هم به محلی که جسد نیمه‌جان ویلیام در آنجا بود رفتیم. جرالد و بقیه اطراف ویلیام ایستاده بودند. گرتا نگاهی به صورت ویلیام انداخت. بعد متوجه جرالد شد و مضطربانه پرسید: حالش چطور است؟

جرالد آهسته سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت: مُرد.

گرتا با شنیدن این حرف تکانی خورد و با دست علامت صلیب به روی سینه‌اش کشید سرش را پائین انداخت و از کنار جسد دور شد. ظاهراً تأثر خود را آشکار نکرد؛ اما من و رضا می‌فهمیدیم که او از کشته شدن ویلیام

معبد عاج

چقدر ناراحت شده. او یکی از افراد خودش را که خیلی روی او حساب می کرد، ازدست داده بود.

همه ما درحالی که نگاهمان به جسد ویلیام دوخته شده بود، در سکوت رنج دهنده ای فرورفته بودیم.

راجر سکوتش را شکست و گفت: جسد را باید دفن بکنیم.

جرالد به من نگاه کرد و گفت: تو ترتیبش را بده.

گفتم: تا به حال کسی را دفن نکرده ام.

راجر گفت: اینجا دیگر تشریفات مذهبی را نمی شود انجام داد. با کمک رضا و ویلی یک گودال حفر می کنید و بعد جسد را در ته آن قرار می دهید. اینکه دیگر کاری ندارد.

گفتم: ممکن است توهم به ما کمک کنی؟

جرالد گفت: در اینجا همه باید با هم کار بکنیم. من هم حاضرم.

من از او پرسیدم: از قارص خبری ندارید؟

- من اینجا هستم، آقای کاوه. فرمایشی دارید؟

سرم را برگرداندم. قارص به ما نزدیک می شد...

پرسیدم: این دو سه ساعت کجا رفته بودی؟

جلو آمد و گفت: رفته بودم یکسری به کشتی بزنم.

بعد نگاهش به جسد ویلیام افتاد و مثل اینکه از هیچ چیز خبر ندارد، با

تعجب گفت: این را کی کشته؟

رضا که تا آن موقع سکوت کرده بود، گفت: تو.

قارص نگاه تندی به رضا انداخت و گفت: نفهمیدم. یک دفعه دیگر بگو.

من گفتم: مگر نشنیدی؟... تو و آن دزدها او را کشته اید...

او رو به جرالده کرد و درحالی که لبخندی ناشی از خشم بروی لبانش آورده بود، گفت: این‌ها چه میگویند آقای جرالده؟! ... نکند هوای جنگل عقلشان را از بین برده.

جرالده پرسید: تو کجا رفته بودی؟

قارص به هیکل سنگینش حرکتی داد و گفت: مثل اینکه شما هم نشنیدید. من به کشتی خودم رفته بودم. مگر باید اجازه می‌گرفتم؟

من گفتم: تو دروغ می‌گویی. تو رفته بودی با چیگو ملاقات بکنی.

خندید و گفت: چیگو؟! نه بابا، امشب چیزهای عجیبی می‌شنوم! نکند همه‌تان تصمیم گرفته‌اید سر بسر من بگذارید.

ناگهان ویلی که بغل دست من ساکت ایستاده بود، به طرف قارص حمله کرد و با سر چنان محکم به شکم او زد که قارص عقب عقب رفت و به روی زمین افتاد ...

جرالده فریاد زد: چه کار می‌کنی ویلی؟! ... پس من اینجا چه کاره‌ام؟

ویلی با لحنی که خشم و کینه در آن احساس می‌شد گفت: شما همه کاره‌اید؛ اما من باید انتقام خون ویلیام را از این شکم‌گنده بگیرم.

قبل از آنکه ویلی خودش را به قارص برساند، او خیلی سریع از روی زمین بلند شد و گفت: پس همه شما دست بیکدیگر کرده‌اید که مرا بکشید؟

ویلی با لحن تندی گفت: قاتل تو فقط من هستم. من می‌خواهم ترا بکشم.

قارص به ویلی حمله کرد. نفهمیدم او چه کار کرد که قارص با سر بروی زمین افتاد. در این لحظه او احساس کرد که با گردن کلفت‌تر از خودش روبرو شده است و به این آسانی‌ها نمی‌تواند او را از پا دریاورد.

جرالده هفت تیرش را به طرف آن دو تا گرفت و با صدای بلند گفت: هردوستان را می‌کشم. از جای تکان نخور ویلی... تو هم همین‌طور قارص در اینجا همه کاره من هستم.

معبد عاج

قارص بی آنکه حرفی بزند، يك يك ما را نگاه کرد سپس به راه افتاد که به چادر خودش برود...

من گفتم: صبر کن قارص ...

ایستاد و سر به عقب گرداند و گفت: حالا نوبت توست؟

گفتم: ژرژ کجاست؟

- من نمی دانم. برو ببین کجا رفته.

- از تو دارم می پرسم.

- بی خود می پرسی.

جرالد که سخت عصبانی شده بود، به او گفت: چرا جواب سربالا می دهی؟

تو با او کجا رفته بودی؟

قارص گفت: صبح با هم صحبت می کنیم.

و مجدداً به راه افتاد... گرتا با ناراحتی گفت: قارص آدم خطرناکی است.

نباید با او این طور رفتار می کردید.

جرالد تفنگ رضا را گرفته با قنداق آن به سینه ویلی کوئید و گفت: خیلی

هار شده ای. من امثال تو را که از دستوراتم سرپیچی بکنند، با يك گلوله

راحتشان می کنم.

ویلی سکوت کرد. از قیافه اش پیدا بود که اگر گرتا به او اشاره می کرد

همان تفنگ را از دست جرالد می گرفت و جوابش را می داد. جلوی خشمش

را گرفت و صدایش درنیامد

جرالد به چادرش رفت. گرتا و راجر هم به دنبالش رفتند.

من به ویلی گفتم: خودت را ناراحت نکن. بیا تا جسد ویلیام را دفن کنیم.

او و رضا جسم ویلیام را بلند کردند. من هم به دنبالشان حرکت کردم. از

محوطه چادرها که خارج شدیم جسد ویلیام را به زمین گذاشتیم و بکندن

گودال مشغول گشتیم ...

امیر عشیری

جسد ویلیام را بالباس دفن کردیم. ویلی شاخه‌ای از درخت کند و آن را به شکل صلیب درآورد و روی قبر ویلیام گذاشت بعد رو به ما کرد و گفت: بعد نوبت ماست. من وضع را خطرناک می‌بینم.

من گفتم: باید صبر بکنی. هنوز وقتش نرسیده. گرتا خودش می‌داند که چه باید بکند. به‌طرف چادرها حرکت کردیم...

جلوی چادرها که رسیدیم، ویلی خداحافظی کرد و به‌طرف چادر خودش رفت. من و رضا جلوی چادرمان ایستادیم. رضا گفت:

- فکر نمی‌کردم به این زودی وضع عوض بشود.

گفتم:

- از فردا باید مواظب قارص باشیم. او تا زهرش را به ویلی نریزد، دست‌بردار نیست.

او خندید و گفت:

- خودش این کار را نمی‌کند. حالا دیگر چیگو و افرادش هم وارد گود شده‌اند. فردا، وضع خطرناک‌تر از امشب خواهد بود. هیچ معلوم نیست چه می‌شود.

گفتم:

- یکی نیست از ما بپرسد ما این وسط چه کاره‌ایم.

رضا درحالی که تبسمی گوشه لبش بود گفت:

- از گرتا باید بپرسیم.

او جلوتر از من داخل چادر شد. ناگهان با شتاب بیرون آمد و گفت:

- يك جسد.

- يك جسد؟!

- برو ببین.

معبد عاج

داخل چادر شدم. از دیدن جسد خون‌آلود ژرژ که روی زمین کنار تختخواب افتاده بود، یکه خوردم. تا چند لحظه متحیر بودم نگاهم به جسد دوخته‌شده بود و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

در همان حال از خود پرسیدم، کی او را کشته؟

- رضا داخل چادر شد و گفت: شناختیش؟

- آری. همان ژرژ است.

- کی او را کشته؟

- همان کسی که ویلیام را کشت.

گفت: ولی ژرژ رفیق قارص و از افراد چپگو بود. من فکر نمی‌کنم آن‌ها در این قتل دست داشته باشند.

گفتم: باید جرال را خبر بکنیم.

- نه اول گرتا را در جریان می‌گذاریم. فعلاً ارباب ما اوست.

- کاوه ... بیداری؟

این صدای جرال بود که به چادر ما نزدیک می‌شد ...
گفتم:

- آره، بیدارم. تازه می‌خواستم به رختخواب بروم.

رضا گفت:

- برو بیرون نگذار او بیاید تو ...

از چادر خارج شدم ... جرال چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود.

- با من کاری داشتید؟

- میدانم خسته‌ای و احتیاج به استراحت داری؛ اما آمدم یک چیزی را از تو بپرسم.

- راجع به چه چیز؟

کمی مکث کرد و سپس گفت:

- جلوی چادر من که همه ایستاده بودیم قارص هم بود، تو به قارص گفتی که او رفته بود چیگو را ببیند یادت هست؟
- بله. این چیزی نیست که یادم رفته باشد.
- خوب، منظورت از آن حرف چه بود؟
با خونسردی گفتم:

- چیگو و افرادش وارد جزیره شده‌اند.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چیگو؟!

- بله همان کسی که نقشه را از شما گرفت و خیال کردید با يك نقشه ساختگی از شرش راحت شده‌اید.
- نه این غیرممکن است... تو از کجا فهمیده‌ای؟
گفتم:

- کشتی آن‌ها آن طرف صخره است.
- تو خودت دیده‌ای؟

- نه رضا و ویلی دیده‌اند که يك کشتی مثل کشتی قارص در پشت صخره لنگرانداخته است.
- شاید آن‌ها اشتباه کرده باشند.
گفتم:

- کشتی با هیکل بزرگی که دارد چیز کوچکی نیست که آدم نتواند ببیند. ولو اینکه هوا تاریک باشد. آن‌ها روشنایی ضعیفی را هم در کشتی دیده‌اند. به آن‌ها اطمینان داشته باش.
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- از کجا معلوم است که آن کشتی مال چیگو باشد؟ او از محل ما اطلاع ندارد. با آن نقشه‌ای که او از من گرفت الان روی اقیانوس سرگردان

معبد عاج

است و به دنبال پیدا کردن جزیره‌ایست که نقشه‌اش را در اختیار دارد. يك نقشه قلابی و جزیره‌ای در عالم خیال ...

گفتم: اشتباه تو همین جاست و خیال می‌کنی چیگو آن جانور دو پا هم مثل خودت فکر می‌کند. یا اینکه او را يك آدم احمق و کودنی تصور کرده‌ای.

خندید و گفت: این‌طور که تو داری حرف می‌زنی، یعنی من احمق هستم. گفتم: منظورم این نبود. تو باید می‌دانستی که چیگو با آن نقشه قلابی آرام نمی‌نشیند و مراقب ماست. او فهمیده که نقشه تو قلابی بوده و تا ساحل جزیره ما را تعقیب کرده است. مرد خطرناکی است.

خطوط چهره‌اش درهم‌فشرده شد. با شنیدن مطالبی که من گفته بودم، احساس می‌کرد که نباید به نقشه‌های خود زیاد اطمینان داشته باشد. چند لحظه بین ما سکوت برقرار شد. من چشم به او دوخته بودم و او غرق در افکار خود بود. سکوت را شکستم و گفتم:

فرض کنیم که چیگو وارد جزیره نشده، ولی بالاخره باید بدانیم این‌هایی که به طرف ما تیراندازی کردند و ویلیام را کشتند، چه کاره‌اند. غیبت ناگهانی قارص و ژرژ آن کارگر قارص را می‌گویم و بالاخره گلوله‌هایی که به سوی ما شلیک شد، همه این‌ها دلیل بر این است که ما با عده‌ای ماجراجو که فقط به منظور از بین بردن ما و دست یافتن به گنج وارد جزیره شده‌اند روبه‌رو هستیم. این یکی را که دیگر نمی‌توانی ندیده بگیری.

با صدای خفه‌ای گفت: حق با توست. ولی من باید بفهمم این عده از کجا خط سیر ما را کشف کرده‌اند.

گفتم: کمی فکر کن. شاید بتوانی خودت او را بشناسی.

- منظورت از او کیست؟

- همان کسی که خط سیر ما را به آن‌ها اطلاع داده است.
- جز قارص کس دیگر نمی‌تواند باشد.
- گفتم: همین‌طور است.
- تا قبل از حرکت او چیزی نمی‌دانست.
- ولی می‌توانست آن‌ها را راهنمایی بکند.
- پس تو فکر می‌کنی قارص کشتی ناشناس‌ها را به دنبال ما کشیده است.
- بله. آن‌ها ناشناس هم نیستند. همان «چیگو» با افرادی که ما را تعقیب کرده‌اند و به‌زودی ما با حوادث خونینی روبرو خواهیم شد.
- آهسته سرش را تکان داد و گفت:
- ما را ببین که خیال می‌کردیم فقط خودمان هستیم!
- با لحنی که سعی می‌کردم به او اطمینان بدهم، گفتم: ما همه با هم هستیم. تو نباید به این زودی‌ها خودت را بیازی. آن‌ها عده‌ای ماجراجو و آدمکش هستند. ما هم باید مثل آن‌ها دست به آدمکشی بزنیم. چاره‌ای نداریم. اگر دیر بجنبیم، آن‌ها يك يك ما را می‌کشند و یا مجبورمان می‌کنند که از گنج چشم بپوشیم. آن وقت است که همه زحمات ما به هدر خواهد رفت و تو بیش از سایرین در این جریان ضرر خواهی کرد. کشته شدن ویلیام زنگ خطرناک بود برای ما که مواظب خودمان باشیم.
- جرالد دستش را محکم به روی هفت تیرش زد و گفت:
- فقط با گلوله می‌شود به ماجرای آن‌ها خاتمه داد.
- گفتم: با همه این احوال، نباید بی‌گدار به آب بزنیم. ضمناً قارص هم آدم خطرناکی است. او هم خودش را سهم می‌داند.
- خندید و دستش را بروی شانهام گذاشت و گفت: برو بخواب تو خیلی خسته‌ای فردا خیلی چیزها هست که باید روشن شود و به‌طرف چادرش حرکت کرد ...

معبد عاج

من پیش رضا برگشتم هنوز بالای سر جسد ژرژ ایستاده بود تا چشمش به من افتاد گفت: حرف‌های تو و جرالد را تماماً شنیدم همه‌اش در این فکر بودم که مبادا راجع بکشته شدن ژرژ حرفی به او بزنی.

گفتم: آن قدرها هم که تو خیال می‌کنی، نپخته نیستم. این موضوع را من و تو و بعد هم «گرتا» فقط باید بدانند. فعلاً تا دیر نشده، کمک کن که جسد ژرژ را سر به نیست کنیم.

پرسید: در نظر داری او را کجا بیندازیم؟
گفتم: کمی دورتر از اینجا.

دو نفری جسد ژرژ را از چادر بیرون بردیم. محوطه چادرها در تاریکی فرورفته بود فقط چراغ چادر جرالد روشن بود. ما به پشت چادر خودمان پیچیدیم ... در حدود پنجاه قدم که رفتیم در آغوش جنگل بودیم با اینکه هر دو مسلح بودیم مع‌هذا ترس بر ما غلبه کرده بود. من به زحمت بدنه چراغ جیبی را به پای جسد ژرژ چسبانده بودم و از میان درخت‌ها و شاخه‌های آن‌ها که به صورت می‌خورد راهی برای عبور باز می‌کردم. رضا نیز با ناراحتی دست به گریبان بود. هر دو خیس عرق شده بودیم و نفس نفس می‌زدیم. وقتی رسید که من و رضا هر دو خسته شده بودیم. جسد را به زمین گذاشتیم.

رضا گفت: همین جا می‌گذاریم.

گفتم: نه اینجا خیلی نزدیک است.

یکی دو دقیقه بعد، مسافت کوتاهی جلوتر رفتیم... درخت پرشاخ و برگی که شاخه‌های آن تا سطح زمین پائین آمده بود، نظرم‌ان را جلب کرد. رضا شاخه‌های درخت را بالا گرفت. اطراف درخت از داخل به شکل یک دایره بود. درست مثل یک چتر. بطوریکه اگر چند نفر در آنجا مخفی می‌شدند،

شاخه‌های درخت مانع از دیدن آن‌ها می‌شد. من جسد ژرژ را بروی زمین گذاشتم.

سپس کشان‌کشان او را به زیر درخت بردم. جسد را به پهلو راست خواباندم بطوریکه پشت آن به تنه درخت تکیه داده شد. سپس بیرون آمدم. شاخه‌ها به حال اول درآمدند. هردو چند قدم عقب رفتیم چراغ را روشن کردم و به آن محل نگاه کردیم. ابدأ چیزی معلوم نبود. برگ‌های درخت پهن بود... و پشت شاخه‌ها به هیچ وجه دیده نمی‌شد ...

گفتم: از این بهتر نمی‌شود. هیچ کس نمی‌تواند جسد «ژرژ» را پیدا کند. رضا خندید و گفت: تا یکی دو ساعت دیگر عده‌ای به سراغش می‌آیند. با تعجب پرسید: منظورت از «عده‌ای» چیست؟
- منظورم درنده‌هاست.

گفتم بیا برویم. من خیلی خسته‌ام. از ساعتی که وارد این جزیره لغنتی شده‌ایم، یک دقیقه استراحت نداشته‌ایم. از راهی که به آنجا رفته بودیم، برگشتیم. نزدیک به چادر خودمان که رسیدیم، با احتیاط قدم برمی‌داشتیم. ظاهراً این‌طور به نظر می‌رسید که همه در چادرهای خود بخواب رفته‌اند؛ اما در همان موقع که چادرها در سکوت و تاریکی فرورفته بود، چند نفری در فکر از بین بردن همدیگر بودند. «گرتا» برای «جرالد» نقشه می‌کشید و «قارص» خواب به دست آوردن گنج را برای خودش می‌دید... من و رضا بد نبال هم به داخل چادر رفتیم. تازه نفسی تازه نکرده بودیم که صدای آمرانه مردی نفس را در سینه‌مان حبس کرد.

- همان‌جا بایستید و دست‌هایتان را روی سرتان بگذارید.
صدا به نظرم آشنا آمد. چاره‌ای نداشتیم دست‌هایمان را روی سرمان گذاشتیم.

- حالا برگردید.

من و رضا آهسته برگشتیم. چیگو با یکی از افرادش در گوشه چادر ایستاده بودند.

او بمردی که پهلویش ایستاده بود، گفت: برو هفت تیرشان را بگیر. آن مرد بما نزدیک شد. هفت تیر من و رضا را از جای خودش بیرون کشید و روی تختخواب انداخت. من و رضا بی آنکه حرفی بزنیم، چشم به آن دو دوخته بودیم.

چیگو، هیکل لاغر و نحیفش را حرکت داد. جلو آمد و به هر کدام از ما سیلی محکمی زده، به دنبال آن خندید و مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- تو و جرالدها با یک نقشه قلبی می‌خواستید مرا دست بسر بکنید؛ اما این یکی را دیگر نخوانده بودید که چیگو را نمی‌شود با این حقه‌ها از سر واکرد.

گفتم:

- من از آن نقشه چیزی نمی‌دانستم. خودت بودی و دیدی که «جرالدها» تازه داشت برای من شرح می‌داد.

- آره میدانم.

- پس دیگر چه می‌گویی؟

- خیلی حرف‌ها دارم که بگویم.

- مثلاً چه حرفی؟

- پولی را که وعده داده بودم به تو بدهم، هنوز دست‌نخورده، می‌توانی با من کنار بیایی. قارص هم از خودمان است، از تو هم انتظار ندارم که کمکم بکنی. فقط باید چشم‌هایت را ببندی و هر چه دیدی، مثل بچه‌ها فوراً به «جرالدها» یا آن‌های دیگر خبر ندهی. خلاصه تو و رفیقت باید کور و کور و

لال باشید... آن وقت علاوه بر آن پول، سهمی هم از گنج باد آورده جرالده به شما می‌دهم.

گفتم:

- از دست من و رفیقم کاری ساخته نیست.

با مشت به سینه‌ام کوبید و گفت:

- از اول هم می‌دانستم که آدم بدرد بخوری نیستی. احمق بی‌شعور، من که از تو چیزی نخواستم. فقط باید نفست درنیاید و هرچه می‌بینی یا می‌شنوی، پیش خودت نگه‌داری. همین... من میل ندارم شما دو تا توی این جزیره نفله بشوید. من همان اندازه که بی‌رحم هستم، به موقع مروت هم سرم می‌شود.

چیگو همان‌طور که نگاهش به من بود، ناگهان رضا را به عقب هل داد و گفت: تو هم همین‌طور. فهمیدی؟

رضا پایش به لبه تخت گرفت و بروی تخت‌خواب افتاد. با خونسردی برخاست و حرفی نزد.

من پرسیدم: چه کار می‌خواهی بکنی؟

چیگو قیافه جدی به خود گرفت و گفت: هیچ، فقط آمده‌ام به جرالده کمک بکنم زودتر به هدفش برسد!

خنده زشتی کرد و ادامه داد: خوب احمق، معلوم است که من چه کار می‌خواهم بکنم. اول با زبان خوش با جرالده حرف می‌زنم اما اگر دیدم می‌خواهد کله شقی بکند، آن وقت يك کشتار حسابی راه می‌اندازم. چه جایی از اینجا بهتر. نه پلیسی هست و نه روزنامه‌ای که سروصدا راه بیندازند.

معبد عاج

مردی که پشت سر او ایستاده بود، لبخند نفرت‌انگیزی زد و گفت: حتی از دسته جرال دیک نفر هم زنده نمی‌ماند که خبر کشته شدن بقیه را به پلیس و روزنامه‌ها بدهد.

چیگو، با پشت دست به دهان او کوبید و گفت: خفه شو.

بعد رو به من کرد و گفت: نترس، به «الینور» عزیزت کاری ندارم. او مال تو و آن یکی که قشنگ‌تر و جاافتاده‌تر است، مال من. چطور است. موافقی؟!

من جوابی ندادم.

- حرف بزن، چرا لال شده‌ای؟

- چیزی ندارم بگویم.

او قدمی به عقب برداشت. نگاهش به شیارهای خونی افتاد که از جسد ریخته بود. خون «ژرژ» سطح زمین را رنگین کرده بود. با نوک پا مقداری خاک بروی شیارهای خون ریخت و گفت:

- لابد شما دو تا منتظرید که من پپرسم این خون‌ها از کیست. کشته شدن ژرژ برای من مهم نیست.

رضا گفت:

- ما او را نکشته‌ایم.

چیگو گفت:

- خوب شد گفتی. من خیال می‌کردم قاتل، شما دو تا هستید.

بعد به طرف رضا رفت. توی چشم‌های او نگاه کرد و گفت: پسر، من خودم میدانم که تو و کاوه هنوز آدم کشتن را یاد نگرفته‌اید. فقط بلدید تیرهای هوایی خالی کنید. آن هم برای اینکه نشان بدهید تیراندازی بلدید. این را بدان که اگر تو یا کاوه ژرژ را کشته بودید، بی‌معطلی کلک هر دوتان را می‌کندم.

من پرسیدم: پس تو میدانی کی او را کشته است؟
به طرف من برگشت و گفت: اگر می دانستم الان تو و بقیه به نعش کشی
می افتادید. يك قبر دیگر هم چسبیده به قبر «ویلیام» می کنید. آن وقت
يك صلیب هم بالای سرش توی خاک فرومی کردید.
خندید و ادامه داد: من خیال دارم آنجا را به صورت يك گورستان
دریابورم. ببینم، جرالده راجع به گنج با تو حرفی نزده و نگفته که چه جور
گنجی است؟

- نه من چیزی نمی دانم. او هم حرفی نزده.
اگر من جای او بودم، حتماً تو را در جریان می گذاشتم. يك گنج مفت که
اگر چشمت به آن بیفتد، فکر نمی کنم از دیدنش سیر بشوی. نمی دانی چقدر
خوش رنگ است. مثل اشعه آفتاب می درخشد. بیچاره جرالده. به خاطر این
گنج يك شب خواب راحت نکرده ... و حالا خیال می کند می تواند به راحتی
آن را تصاحب بکند. هر طور شده، از گلویش بیرون می کشم. خوب،
حرف هائی که زدم یادتان هست؟
گفتم: آره. حالا برو راحتان بگذار.
رو به آن مرد کرد و گفت: شنیدی؟ این دو تا خوابشان گرفته. راه بیفت
برویم.

چیگو جلو رفت. جلو در چادر که رسید ایستاد. سرش را به عقب گرداند و
گفت: شب به خیر و از چادر خارج شد. آن مرد هم به دنبالش رفت.
رضا چرخشی به دور خود خورد و خم شد که هفت تیرش را از روی
تخت خواب بردارد.

مچ دستش را گرفتم و گفتم: مگر دیوانه شده ای. بگذار برود.
صدای پای آن ها را هنوز در پشت چادر می شنیدیم که ناگهان صدای
گلوله ای آرامش را برهم زد و به دنبال آن فریاد خفه و کوتاه مردی

معبد عاج

شنیده شد. صدای چند گلوله دیگر که معلوم بود در نزدیکی چادر ما شلیک می‌شود، برخاست. من و رضا به روی زمین دراز کشیدیم ... رضا گفت: چیگو و رفیقش را غافلگیر کرده‌اند. حتماً «جرالد» یا یکی دیگر آن‌ها را دیده است.

گفتم: اگر اشتباه نکرده باشم، چیگو یا رفیقش هدف اولین گلوله قرار گرفته‌اند. به جرالد و دیگران راجع به آمدن چیگو به چادر ما حرفی نزن.

در این وقت با صدای شلیک دو یا سه تیر دیگر، از بیرون چادر هیاهو برخاست. در این میان در پشت چادر خودمان صدای پای کسی را که داشت فرار می‌کرد، شنیدیم. رضا گفت: آن یکی دارد فرار می‌کند.
- کاوه ... کاوه ...

این صدای «راجر» بود که به طرف چادر ما می‌آمد. من و رضا بلند شدیم. من بیرون دویدم و پرسیدم: تو بودی تیراندازی می‌کردی؟

- نه نمی‌دانم. من خواب بودم که با صدای اولین گلوله بیدار شدم. رضا کجاست؟

رضا از درون چادر، پاسخ داد:

- من اینجا هستم. کی کشته شد؟

«راجر» گفت: فکر نمی‌کنم از افراد ما کسی کشته شده باشد. شما نفهمیدید گلوله بعدی را کی شلیک می‌کرد؟

من گفتم: از کارگرها باید پرسیم. لابد کسی که تیر اول را خالی کرده، در تاریکی هدف خودش را دیده است.

جرالد با شتاب خودش را به ما رسانید و گفت: چه خبر شده؟

من گفتم: باید اطراف چادرها را بگردیم.
در این هنگام کارگرها که همه‌شان مسلح بودند، با چراغ جیبی اطراف را جستجو می‌کردند.

«گرتا» و «الینور» که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده‌اند، به ما ملحق شدند. «الینور» رنگ به‌صورت نداشت. «گرتا» خودش را مضطرب نشان می‌داد. ولی معلوم بود که دارد تظاهر می‌کند. من به او نزدیک شدم و آهسته پرسیدم:

- تو بیدار بودی؟

- فعلاً که چیزی نمی‌توانم بگویم.

قضیه تا اندازه‌ای برایم روشن شد و دانستم که گرتا در این تیراندازی ناگهانی، دست داشته است ...

جرالد گفت: چرا ایستاده‌اید؟ باید همه‌جا را بگردیم. امشب شب پر حادثه‌ایست.

«گرتا» گفت: اگر تا قبل از طلوع آفتاب همه ما زنده بمانیم، خیلی شانس آورده‌ایم.

«الینور» خودش را به «گرتا» چسبانیده بود و مضطرب به نظر می‌رسید.

فریاد یکی از کارگرها در نزدیکی چادر ما بلند شد:

- پیدا کردم ... يك نفر اینجا کشته شده.

همه ما به آن طرف دویدیم. در زیر نور چراغ‌توری، جسد خون‌آلود مردی که با صورت روی زمین افتاده بود، دیده می‌شد. من او را از لباسش شناختم.

«راجر» چراغ‌توری را به دست رضا داد و با نوک پا جسد را به پشت برگرداند. مردی که کشته شده بود، همان کسی بود که همراه «چیگو» به چادر ما آمده بود.

معبد عاج

همه با حیرت به جسد نگاه می کردند «الینور» رو برگرداند. سرش را بروی شانه گرتا گذاشت.

«جرالد» پرسید:

- این دیگر کیست؟

راجر گفت:

- یکی از همان‌هایی است که وارد جزیره شده‌اند.

من گفتم: دیگر حالا باید بفهمیم که عده‌ای به دنبال ما به اینجا آمده‌اند و بدون شك هدفشان تصاحب گنج است.

گرتا گفت:

- خیلی وحشتناک است.

«الینور» همان‌طور که سر به شانه گرتا گذاشته بود گفت:

- من می‌ترسم. يك کاری بکنید ...

من نور چراغ قوه‌ای را بروی زمین انداختم و چند قدمی از جسد دور شدم. قطرات خون که روی زمین ریخته شده بود، نظرم را جلب کرد.

معلوم شد «چیگو» هم زخمی شده، اما توانسته است خودش را نجات بدهد. جرالد را صدا کردم. وقتی به من نزدیک شد، قطرات خون را نشان دادم و گفتم:

- در اینکه مقتول تنها نبوده، شکی نیست. این قطرات خون نشان می‌دهد که رقیبش زخمی شده و فرار کرده است. اگر موافق باشی خط خون را تعقیب می‌کنیم ببینیم محل آن‌ها کجاست.

«راجر» و «گرتا» هم متوجه قطرات خون شدند.

رضا گفت: اگر رد خون را بگیریم، می‌توانیم او را پیدا بکنیم. جای دوری نرفته، باید همین نزدیکی‌ها افتاده باشد. با پیدا کردن او می‌توانیم همه آن‌ها را بشناسیم.

«ویلی» که پشت سر جرالد ایستاده بود، گفت: این کار را به عهده من بگذارید.

«جرالد» گیج شده بود و نمی دانست در برابر این وضع خطرناک چه تصمیمی بگیرد. وقتی به صورتش نگاه کردم، دیدم خطوط چهره اش درهم فشرده شده است. مثل این بود که گلوله به او اصابت کرده است. احساس می کرد که تمام نقشه هایش دارد از بین می رود. شلیک هر گلوله ضربه جبران ناپذیری بر او بود ... آثار یاس و ناامیدی در نگاهش آشکارا دیده می شد.

راجر گفت: چه کار می کنید؟

من گفتم: جرالد باید تصمیم بگیرد.

«جرالد» به یک یک ما نگاه کرد و گفت:

- دنبال رد خون رفتن خطرناک است. از این ساعت به بعد، ما هم آدمکشی را شروع می کنیم.

گرتا گفت: پس می خواستید دست روی دست بگذاریم که آن ها بیایند ما را از بین ببرند. باید محل اختفای آن ها را پیدا بکنیم، این مهم است.

جرالد گفت: چیزی به صبح نمانده. فردا نقشه کار خودمان را می کشیم ... فعلاً بروید استراحت بکنید. من و «راجر» به اتفاق دو تن از کارگران کشیک می کشیم و هر کس بیرون چادرها دیده شود بی معطلی به طرفش تیر خالی می کنیم. حتی اگر یکی از افراد خودمان هم باشد، نباید از چادر خودش بیرون بیاید.

من دقت کردم و دیدم «قارص» در میان ما نیست. حرفی نزدم چون در جریان اخیر او دخالت نداشت. همه متفرق شدند، هر کس به چادر خود رفت.

معبد عاج

من از بس خسته بودم بالباس بروی تختخواب دراز کشیدم. حوصله اینکه کفشم را دریاورم نداشتم. رضا چراغ توری را خاموش کرد و به کمک چراغ جیبی بروی تختخوابش رفت.

- چند ثانیه‌ای که گذشت، گفت: حالا چیگو خیال می‌کند من و تو به طرفش شلیک کرده‌ایم.

گفتم: او آن قدرها احمق نیست که نفهمد گلوله از کدام سمت شلیک شده است ... فعلاً بگیر بخواب و کمتر حرف بزن. ترا نمی‌دانم ولی من خسته‌ام و حوصله حرف زدن هم ندارم.

- خیلی خوب پس مواظب بیرون باش ...

رضا خیلی زودتر از من خوابش برد چون وقتی صدایش کردم، جوابی نداد. منم پلک‌هایم سنگین شد ... صدای خش‌خش مرا از خواب بیدار کرد. فضای داخل چادر تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. به‌دقت گوش دادم. صدای خش‌خش از بیرون چادر بگوش می‌رسید. رضا را صدا کردم. ولی او بخواب عمیقی فرورفته بود. شاید فقط صدای گلوله می‌توانست بیدارش کند.

آهسته از تختخواب پائین آمدم، با خودم گفتم: یک حادثه خونین دیگر، الان است که گلوله‌ای شلیک شود و همه را از چادرهایشان بیرون بکشد. حدس زدم که افراد «چیگو» می‌خواهند یکی از افراد ما را بکشند. صدا نه نزدیک می‌شد و نه دور و مثل این بود که کسی جسم سنگینی را در جای خودش حرکت می‌دهد. متحیر بودم که چه کار بکنم. بالاخره چراغ جیبی را از زیر بالش برداشتم و روی زمین دراز کشیدم. آن را دور از خودم روی زمین گذاشتم و روشن کردم. نور آن از زیر چادر به خارج افتاد. در زیر نور چراغ چشمم به دو جانور درنده افتاد که داشتند جسد رفیق

امیر عشیری

«چیگو» را بین خودشان تقسیم می کردند. تا آن موقع هنوز در این جزیره
چنین جانوری ندیده بودم.

رضا را بیدار کردم و گفتم: بلند شو. آنهایی که منتظرشان بودی،
آمده‌اند.

هراسان بلند شد، نشست و گفت:

- آن‌ها؟!

پرسیدم:

- این صدا را می شنوی!

- آره.

- خوب، بلند شو ببین، این دو تا با جسد یارو چه کار دارند می کنند.

رضا دراز کشید و گفت:

- من خیال کردم تو آدم دیده‌ای. اینکه ترس ندارد این‌ها با مرده
کاردارند.

من دو مرتبه این دو جانور را نگاه کردم تلاش می کردند که هر چه
بیشتر از جسد پاره شده را با خودشان ببرند.

به رضا گفتم:

- از نعش کشی راحت شدی.

گفت:

- حالا نوبت من است که بگویم خوابم می آید و حوصله حرف زدن ندارم.

با وجود اینکه خطر مرگ را در نزدیکی خود احساس می کردیم جرالده دستور داد که به طرف محل گنج حرکت بکنیم. با حوادثی که شب گذشته پیش آمده بود، «الینور» هم حاضر شد با ما بیاید.

من به جرالده پیشنهاد کردم که قارص را هم با خودمان ببریم. او گفت: «قارص» نباید محل گنج را بداند.

گفتم: پس می خواهی او را همین جا تنها بگذاری که هر کاری دلش خواست، بکند؟

خندید و گفت: نه فکرش را کرده ام. دو تا از کارگرها مراقبش خواهند بود و اگر «گرتا» و «الینور» هم با ما نیایند، خیال من راحت تر است. گفتم: کمی صبر کن تا من با گرتا صحبت بکنم.

به چادر گرتا رفتم. «الینور» در آنجا نبود. «گرتا» داشت لباس راهپیمایی اش را می پوشید.

پرسیدم: تو هم می خواهی با ما بیایی؟

- آره، چطور مگر؟ جرالده حرفی زده؟

- به نظر من اگر همین جا بمانی بهتر است.

- باز دیگر چه شده؟ لابد تو نمی خواهی که من بیایم.

- نه این طور نیست. من میل دارم همیشه با تو باشم.

خندید و گفت: حالا کارت بجایی رسیده که داری به من درس می دهی؟ گفتم: جرالده میل ندارد تو و الینور با ما بیایید. خیالش از بابت قارص ناراحت است.

مرا با خودش به گوشه چادر برد و گفت: فکر آنها را نکن.

بعد هر دودستش را به گردنم حلقه کرد و مرا بوسید... من نیز او را به سینه ام فشردم و لبش را بوسیدم. وقتی گرمی بدن او را حس کردم، مثل

امیر عشیری

این بود که جان تازه‌ای پیدا کرده‌ام. این دومین بار بود که او را می‌بوسیدم، با دفعه اول خیلی فرقی داشت ...
درحالی که توی چشمانم را نگاه می‌کرد پرسید: حالا راضی شدی؟
گفتم: نه.

صورتش را میان هر دودستم گرفتم و همین که خواستم بار دیگر او را ببوسم «الینور» داخل چادر شد. به مجردی که ما دو تا را در آغوش یکدیگر دید، روی خود را برگرداند و خواست بیرون برود ... اما گرتا صدایش کرد. الینور برگشت و گفت:
- شما مشغول باشید.

من و «گرتا» از همدیگر جدا شده بودیم ... «گرتا» خندید و گفت:
- ناراحت شدی؟

الینور با تعجب گفت:

- نه نه برای چه؟ من خودم می‌دانستم که شما دو تا باهم هستید.

من گفتم: پس تو چیزی ندیده‌ای؟

گفت: این‌طور خیال کنید.

گرتا از او پرسید: تو با پدرت می‌روی؟

الینور پرسید: مگر تو همی آیی؟

من از چادر بیرون رفتم تا آن‌ها حرف‌هایشان را بزنند. «جرالد» و سایل حرکت را آماده کرده بود، از پنج کارگر، دو تن از آن‌ها را که هر دو از افراد گرتا بودند به مراقبت «قارص» گماشته بود. دستورهای لازم را به آن‌ها داده و گفته بود که چه باید بکنند. قارص تا آن موقع هنوز از چادر خودش بیرون نیامده بود. ساعت تقریباً نه صبح بود که کاروان ما به سوی گنجی که جرالد محل آن را می‌دانست حرکت کرد. گرتا و «الینور» هم

معبد عاج

با ما بودند. ما نه نفر بودیم. جرالد جلو می‌رفت چون او راهنما بود من نقشه‌ای در دست او نمی‌دیدم و نمی‌دانستم چیست.

«جرالد»، طوری از میان درخت‌ها می‌گذشت که گوئی در یکی از خیابان‌های رم حرکت می‌کند. ابدأً دچار تردید نمی‌شد. رضا که به دنبالش من می‌آمد، گفت:

- معلوم نیست این «جرالد» تا چند ساعت دیگر می‌خواهد ما را راه ببرد. الان درست يك ساعت است که در این هوای گرم و دم‌کرده داریم راه می‌رویم و هنوز از گنج خبری نیست.

گفتم: باید از خودش بپرسی. فعلاً که اختیار همه ما در دست اوست. با عصبانیت گفت: بلکه او بخواهد به خاطر حفظ خودش و آن گنج لعنتی همه ما را بکشتن بدهد!

- ترس او بیش از ما وحشت دارد. با حوادثی که دیشب اتفاق افتاده گمان نمی‌کنم «جرالد» بتواند به تنهایی آن گنج را تصاحب کند.

- ترس من هم از همین جاست که چیگو و افرادش ما را راحت نمی‌گذارند. آن‌ها از حیوانات درنده خطرناک‌ترند. از کجا معلوم است که ما را تعقیب نمی‌کنند؟ من هر لحظه منتظر شنیدن صدای گلوله آن‌ها هستم که به دنبالش آن یکی از ما کشته شود.

خندیدم و گفتم: شاید هم همه را به گلوله ببندند.

در این موقع «جرالد» ایستاد. دستش را بلند کرد و گفت:

- گوش کنید، در این نزدیکی‌ها مرداب است. مواظب باشید، از اینجا پل باریک می‌شود و به زحمت می‌توانیم عبور بکنیم.

به راه افتادیم مجدداً رفته‌رفته راه باریک شد. به مرداب رسیدیم. راه از کنار آن می‌گذشت. در سوی دیگر راه هم مرداب بود.

گرتا گفت:

- راه دیگری نبود

«جرالد» که جلوی او حرکت می کرد گفت:

- این نزدیک ترین راه رسیدن به گنج است. با احتیاط قدم بردارید، ممکن است زیر پایتان خالی شود ...

بر سطح مرداب حباب هایی ظاهر و محو می شد. مثل این بود که آب می جوشد.

گرتا گفت: مرداب خطرناک است، فقط کافیست پای آدم بلغزد و توی آن بیفتد.

«الینور» گفت: اگر می دانستم راه این طور است، از آنجا تکان نمی خوردم.

گفتم: به عوض این حرف ها، جلوی پایت را نگاه کن. ویلی گفت:

- بدبختی ما موقعی است که بخواهیم برگردیم.

در حدود دویست قدم که رفتیم مرداب را پشت سر گذاشتیم. ناگهان «الینور» جیغ وحشتناکی کشید و خودش را به «گرتا» رسانید ... همه ما وحشت زده به طرف او رفتیم.

جرالد پرسید: کسی را دیدی؟

الینور مضطربانه گفت: نه يك حیوان درنده آنجاست ... نگاه کنید.

با دست نقطه ای را نشان داد. چشم ها به آن طرف دوخته شد. اولین بار بود که با یکی از حیوانات درنده روبرو شده بودم. يك ببر، درصد قدمی ما ایستاده بود.

جرالد گفت: احمق، من خیال کردم يك آدم دیده ای. اینکه ترس ندارد، نگاه کن آن حیوان خودش ترسیده و از جایش حرکت نمی کند ...

صدای گلوله ای برخاست ... ویلی ببر را هدف قرار داده بود. ببر چرخشی به دور خود خورد و ناگهان به طرف ما آمد.

معبد عاج

با اینکه همه ما مسلح بودیم و طبعاً نباید از يك حيوان درنده زخمی می‌ترسیدیم، وحشت‌زده پراکنده شدیم و در پشت درخت‌ها جا گرفتیم. دومین گلوله را من شلیک کردم. انتظار هم نداشتم که به بپر اصابت کند ... با سومین گلوله که از تفنگ راجر خالی شد، بپر در چند قدمی محلی که قبلاً ایستاده بودیم، به زمین افتاد.

هنوز جان داشت. ویلی که کنار من ایستاده بود، گفت:

- زنده است. باید سرش را نشانه می‌گرفتیم.

تفنگش را دراز کرد. گفتم:

- کارش تمام شده، بیخود فشنگ خالی نکن.

با تبسم گفت:

- فقط يك تیر.

و شلیک کرد ... بپر حرکتی نکرد ... و خون از سرش بیرون زد.

«ویلی» گفت: حالا فهمیدی که با تیر چهارم کشته شد. این تیر خلاص بود، درست توی مغزش خالی کردم.

همه از پشت درخت‌ها بیرون آمدند. به «الینور» نگاه کردم. هنوز حالش بجا نیامده بود. رنگ به صورت نداشت. از نزدیک شدن به لاشه بپر می‌ترسید. من دستش را گرفتم و گفتم: با من بیا و از نزدیک نگاهش کن. هر چهار گلوله به بپر اصابت کرده بود. الینور دستش را از توی دستم بیرون کشید و از آنجا دور شد.

جرالد گفت: از حالا به بعد، باید بیشتر مراقب دور بر خودمان باشیم.

من پرسیدم: چند ساعت دیگر باید راه برویم؟

کمی فکر کرد. سپس گفت: کمتر از يك ساعت.

راجر گفت: برای ناهار خوردن، اینجا جای مناسبی است.

جرالد نگاه تندی به او کرد گفت: مثل اینکه انتظاری داری؟!

و به راه افتاد ... به دنبالش حرکت کردیم ... مسافتی که رفتیم ناگهان صدای مردی در جنگل پیچید.

- آهای جرالده، من لوئیجی هستم. از جایتان حرکت نکنید. همه بهت زده به یکدیگر نگاه کردیم.

جرالد از من پرسید: این یکی دیگر کیست؟
گفتم: از دار و دسته چیگو ست.

راجر گفت: کسی دیده نمی شود.

گفتم: اینجا جنگل است. یک هنگ سرباز هم اگر اطراف ما را بگیرند، هیچ کدامشان دیده نمی شوند.

صدای لوئیجی بلند شد:

- راه برگشت ندارید ... با تو هستم جرالده. اگر می خواهی دوستانت سالم برگردند باید خودت با ما بیایی.

من با صدای بلند گفتم: لوئیجی جلو بیا. جرالده می خواهد با تو حرف بزند.

- ما حرفی نداریم باهم بزنیم خودش باید جلو بیاید. ما او را می خواهیم با بقیه کاری نداریم.

گرتا به جرالده گفت: برو ببین چه می گوید؟

جرالد با ناراحتی گفت: آنها می خواهند من راه رسیدن به گنج را نشان بدهم؛ اما این آرزو را باید به گور ببرند.

الینور وحشت زده گفت: پدر لجاجت را کنار بگذار شاید بتوانی با آنها کنار بیایی.

جرالد نگاه تندی به الینور کرد و باحالت عصبانی گفت: اگر حرف نزدی می فهمم چه کار باید بکنم. از اول خبط کردم که تو را با خودم آوردم. یک دختر ترسو که بدرد هیچ کاری نمی خورد.

معبد عاج

گفتم: جرالده خیلی تند داری می‌روی، اینجا دیگر تجربه و مطالعه بی‌فایده است باید فوراً تصمیم بگیری. این‌طور که معلوم است افراد چپ‌گو اطراف ما را گرفته‌اند و راه فراری هم نیست.

او با عصبانیت گفت: یعنی می‌گویی با آن‌ها بروم و گنج را دودستی تقدیمشان کنم؟! نه. من آن‌قدرها احمق نیستم که بعد از چند سال زحمت بیایم مفت و مسلم خودم را به باد بدهم.

صدای خنده لوئیجی در فضا پیچید.

- چرا معطلی جرالده؟ راه برگشت نداری. بیخود داری فکر می‌کنی. من الان قلب ترا نشانه گرفته‌ام فقط کافیست ماشه را بکشم.

«گرتا» ظاهراً خودش را ناراحت نشان می‌داد و این‌طور وانمود می‌کرد که سخت ترسیده است.

رضا رو کرد به جرالده و گفت: چرا می‌خواهی همه ما را بکشتن بدهی؟ به نظر من صحبت کردن با لوئیجی ضرر ندارد. به فرض اینکه محل گنج را هم نشان آن‌ها بدهی، نمی‌توانند از چنگ ما فرار بکنند. برو ببین چه می‌گویند. ما دورادور مواظبت هستیم.

جرالده ته قن‌داق تفنگش را محکم به زمین کوبید و گفت: من کسی نیستم که با این تهدیدها از میدان بدر بروم. شما به‌عوض اینکه در فکر نجات من و خودتان باشید اصرار دارید که مرا به دردسر بیندازید.

راجر پرسید:

- پس می‌خواهی چه کار بکنی؟

بعد رو به من کرد و گفت: تو زبان لوئیجی را بهتر می‌فهمی. به او بگو اگر حرفی دارد، جلو بیاید.

گفتم: اگر موافق باشی من به‌اتفاق یکی دیگر برویم با او صحبت بکنیم. اینجا ایستادن نتیجه‌ای ندارد.

- گرتا گفت: با نظر کاوه موافقم.
- جرالد کمی فکر کرد و سپس گفت: خودت میدانی. با رضا برو.
- من راجر را انتخاب کردم و دوتایی چند قدمی جلو رفتیم.
- من با صدای بلند گفتم: لوئیجی صدایم را می شنوی؟
- آره. چه می خواهی بگوئی؟
- می خواهم با تو صحبت بکنم.
- فریاد زد:
- با تو حرفی ندارم به آن «جرالد» ترسو بگو جلو بیاید.
- گفتم:
- او قبل از مذاکره ما حاضر بدیدن تو نیست.
- خندید و گفت:
- من حرفی ندارم. مستقیم بیا جلو.
- من و راجر به راه افتادیم. درحالی که اطراف خودمان را می پائیدیم، مسافت کوتاهی راه رفتیم. در این چند قدم بازهم چشم به اطراف دوختم اما کسی را ندیدم. ناگهان صدای لوئیجی از پشت سر ما بلند شد.
- تفنگ ها را ببندازید.
- من و راجر تفنگ هایمان را به زمین انداختیم ...
- لوئیجی به اتفاق یکی از افرادش جلو آمدند.
- خوب چه می خواهی بگوئی؟
- منم همین را می خواهم بپرسم.
- خندید و گفت:
- آدم احمقی هستی. هم تو و هم جرالد. من و چیگو آن گنج را می خواهیم. می فهمی یا نه؟ جرالد هم می داند منتها خودش را به نفهمی زده. خیال می کند مسئله آتش بس در میان است! ترا فرستاده که چه؟

- صحبت بکنیم.
- ما حرفی نداریم که بزنیم.
- راجر گفت:
- بی فایده است.
- لوئیجی با قنداق تفنگش محکم به سینه او کوبید و گفت:
- تو خفه شو.
- راجر دستش را بروی سینه‌اش گذاشت. در این لحظه خطوط صورتش از درد فشرده می‌شد ... گفتم:
- کم کم داری حماقت می‌کنی.
- تفنگش را بروی من بلند کرد و گفت:
- اگر زیاد حرف بزنی، مال تو را محکم‌تر می‌زنم. حالا برگرد پیش جرالده و خودش را بفرست اینجا. او باید محل گنج را بما نشان بدهد. همین، کار دیگری با او نداریم. اگر بخواهد ما را اغفال بکند، آن وقت باید در فکر يك صلیب باشید که روی قبرش بگذارید.
- پس تو حاضر نیستی با ما کنار بیایی؟
- چطور مگر؟ او پیشنهادی کرده؟
- جرالده راجع به این موضوع حرفی نزده؛ اما به نظر من تنها راه همین است که تو و «چیگو» با او کنار بیایید و طلاها را بین خودتان تقسیم بکنید.
- باید با چیگو صحبت کنم.
- لوئیجی حرکت نکن. والا آتش می‌کنم. کاوه تفنگ هردوشان را بگیر.
- من به اطراف نگاه کردم اما کسی را ندیدم. لوئیجی هاج و واج مانده بود.
- نگاه تندش را به من دوخت و گفت:
- نقشه خوبی کشیده بودی!

گفتم:

- من خبر ندارم.

- بدبخت با دست خودت قبرت را کندی.

- تو خیال می کنی فقط خودت زرنگی؟

متوجه پشت سر لوئیجی شدم. دیدم میشل به اتفاق دوستش دارند به طرف ما می آیند. آن‌ها همان دونفری بودند که حاضر شده بودند برای گرتا کار بکنند و کمتر دیده می شدند ...

میشل گفت:

- چرا معطلی لوئیجی؟

هر دو تفنگشان را به زمین انداختند. رفیق میشل اسلحه کمری لوئیجی و آن یکی را باز کرد. لوئیجی حالت درنده‌ای را پیدا کرده بود که توی قفس آهنین افتاده باشد، از نگاهش احساس می شد که به خون من تشنه است. خیال می کرد این نقشه را من کشیده‌ام یا از آن خبر داشته‌ام. راجر با شتاب تفنگش را از روی زمین برداشت و با قنداق آن ضربه‌ای به پشت لوئیجی زد و گفت:

- دیگر باهم حسابی نداریم.

آن‌ها را جلو انداختیم و خودمان به دنبالشان حرکت کردیم.

از میشل پرسیدم:

- تو از کجا می دانستی که آن‌ها فقط دو نفر هستند؟

گفت:

- همان موقع که صدای لوئیجی بلند شد و خودش را معرفی کرد، من و رفیقم بدون اینکه به کسی بگوییم در دو جهت مخالف حرکت کردیم و محوطه‌ای را به شعاع یک صد قدم دور زدیم و بطوریکه می بینی موفق شدیم.

معبد عاج

- ولی چطور ممکن است که لوئیجی فقط با یکی از افرادش سر راه ما را گرفته باشند؟

- این را باید از خودش پیرسم، به نظر من تعداد آنها زیاد نیست. چیگو زخمی شده و ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- آنها آن قدرها نپخته نیستند که با دو یا سه نفر به این جزیره آمده باشند.

با خونسردی گفتم:

- حالا دیگر از آنها کاری ساخته نیست. لوئیجی در دست ماست و چیگو هم قادر به راه رفتن نیست. بقیه‌شان هم سرخود نمی‌توانند کاری از پیش ببرند.

دستم را بروی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- با وضع فعلی آنها جری‌تر خواهند شد. میشل گفتم:

- چاره‌ای نبود، خودت هم می‌دانستی که در بن‌بست خطرناکی قرار گرفته بودیم ...

به محلی که جرال و بقیه به حالت انتظار ایستاده بودند، رسیدیم. وقتی چیگو و رفیقش را در آن وضع دیدند از تعجب دهانشان بازماند، همه يك قدم به عقب برداشتند.

لوئیجی تا چشمش به جرال افتاد، از روی خشم و کینه لبخندی زد و گفت: - ظاهراً شما برنده شدید؛ اما باید دید دست آخر کی برنده می‌شود.

جرال با مشت به سینه او کوبید و گفت: از حالا پیداست که برنده نهائی ما هستیم. چیگو کجاست؟ دفعه دیگر اگر پیدایش شود با گلوله از او پذیرائی می‌کنیم.

لوئیجی گفت: خیلی به خودت مغروری. آن گنج مال تو نیست. لحن او طوری بود که گوئی اطمینان داشت تا چند دقیقه دیگر ورق برمی گردد. تنها چیزی که در قیافه او دیده نمی شد وحشت و اضطراب بود؛ اما جرالده ظاهراً سعی می کرد که نشان بدهد از حوادثی که بر سر راه او قرار دارد باک و هراسی ندارد و به اوضاع کاملاً مسلط است.

گرتا گفت: این دو نفر را هم با خودمان می بریم. جرالده آهسته سرش را تکان داد و گفت: بد فکری نیست؛ اما نه برمی گردیم.

من گفتم: بیشتر راه را آمده ایم. این عاقلانه نیست که برگردیم. ویلی گفت: من و رضا این دو تا را با خود به چادرها می بریم، شما به راه خود ادامه بدهید.

جرالده که مرد درنده ای بود قبول نکرد، ناچار از راهی که رفته بودیم برگشتیم.

دو بعد از ظهر بود که به محل چادرها رسیدیم ... «قارص» که تا آن موقع زندانی بود از چادرش بیرون آمد. نگاهی به لوئیجی انداخت و بعد رو به جرالده کرد و گفت: دو نفر مراقب برای من گذاشته بودی؟ ... این کارها برای تو گران تمام می شود.

ویلی که کینه او را بدل گرفته بود گفت: هنوز هم زندانی هستی. بهتر است برگردی به چادرت.

قارص لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: لابد خیال دارید وقتی مدت زندانی تمام شد، اعدام کنید.

جرالده گفت: زیاد حرف می زنی. تا روزی که ما اینجا هستیم تو حق نداری از این محوطه خارج بشوی.

- جدی میگویند آقای جرالده؟!

معبد عاج

- با آدمی مثل تو باید همین معامله را کرد.
قارص با صدای بلند گفت: چرا نمی‌پرسی ژرژ کجاست؟
راجر گفت: تو بهتر از میدانی.
قارص با صدای بلند گفت: چرا نمی‌بینمش؟ یکی از شما قاتل اوست. من میدانم که ژرژ کشته شده و جسدش را هم دفن کرده‌اید.
سپسی رویش را به طرف جرالده کرد و ادامه داد: تو به خاطر رسیدن به گنج داری جنایت می‌کنی.
ویلی از جایش حرکت کرده، به قارص نزدیک شد و گفت: برمی‌گردی به چادرت یا نه؟

جرالده فریاد زد: ویلی برگرد سر جاییت.
قارص درحالی که نگاهش به ویلی بود گفت: همین روزها حسابم را با تو تصفیه می‌کنم.
ویلی تا آمد برگردد قارص مثل یک درنده از پشت به او حمله کرد و گلولی او را گرفت و سرش را به عقب کشید. رفقای ویلی جلو رفتند.
جرالده به آن‌ها اشاره کرد برگردند سر جایشان.
ویلی هر دودستش را بالا برد و گردن قارص را گرفت و پائین کشید. من نفهمیدم او چه کار کرد که قارص تعادلش را از دست داد و با ویلی بروی زمین افتادند. دست‌های ویلی رها شد. ولی هنوز قارص گردن او را گرفته بود. معلوم بود که دیگر آن قدرت اول را ندارد و نمی‌تواند ویلی را از پا در بیاورد.

ویلی هر دوپایش را به زیر شکم قارص گذاشت و فشار داد. همین که قارص پاهایش را بلند کرد، ویلی هر دوپایش را به وسط دو پای او گذاشت و از دو طرف فشار داد ... قارص نتوانست مقاومت بکند. گلولی او

را رها کرد ویلی غلتی زده خودش را بروی او انداخت و گلویش را گرفت.

به جرالده گفتم: تا کی می خواهی بایستی و آن ها را تماشا بکنی؟

با خونسردی گفت: بگذار هر کاری که می خواهند بکنند.

راجر گفت: نه ما نباید بگذاریم به این شکل یکی از آن ها کشته شود.

در این حال گر تا خونسرد ایستاده بود و حرفی نمی زد. الینور وحشت زده به نزاع آن دو نگاه می کرد.

لوئیجی که در گوشه ای ایستاده بود گفت: جرالده داری با آتش بازی می کنی. اگر قارص از بین برود، کار تو تمام است.

جرالده به من اشاره کرد که آن ها را از هم جدا بکنم.

به رضا گفتم: کمک کن، ویلی از یک درنده هم خطرناک تر شده. ممکن است قارص را بکشد.

جلو رفتیم. قارص به سختی نفس می کشید. رنگ صورتش کبود شده بود به هر زحمتی بود از چنگ ویلی نجاتش دادیم.

ویلی فریاد زد: قاتل تو من هستم.

قارص که تا آن موقع از خودش گردن کلفت تر بین ما ندیده بود صدایش درنیامد، سرش را پائین انداخت و به طرف چادرش رفت.

جرالده همچنان ایستاده بود. بهتش برده بود. در خودش احساس ضعف و ناتوانی می کرد. تمام فکرش در اطراف گنج دور می زد و می اندیشید که

چطور می تواند به تنهایی گنج را تصاحب بکند. به او نزدیک شدم و گفتم:

- به چه فکر می کنی؟

گفت: ویلی ثابت کرد که از قارص نیرومندتر است.

گفتم: لوئیجی و آن یکی را کجا باید جا بدهیم؟

کمی فکر کرد و گفت: یکی از چادرها را برای آنها در نظر بگیر. ولی تصمیم ندارم که آنها را تا روزی که اینجا هستیم، پیش خودمان نگه داریم. گفتم:

- چاره‌ای نداری. اگر آزادشان بکنی اشتباه کرده‌ای.

- بعد باهم صحبت می‌کنیم.

به دو تا از کارگرها گفتم که فوراً چادر خودشان را خالی بکنند ...

چند دقیقه بعد لوئیجی و رفیقش را در چادری که خالی شده بود زندانی کردیم. یکی از کارگرها را هم به مراقبت آنها جلوی چادر گذاشتیم.

بعد از صرف ناهار، برای استراحت به چادرم رفتم ... روی تختخواب دراز کشیده بودم که رضا آمد. بالباس خودش را بروی تخت انداخت و گفت: -

بالاخره معلوم نیست سرنوشت ما در این جزیره چه خواهد بود.

گفتم: فکرش را هم نکن آنها خودشان از پس هم برمی‌آیند.

- به من و تو چه می‌رسد؟

- فعلاً باید مواظب خودمان باشیم. قارص ممکن است دست بکار خطرناکی بزند. او از کشته شدن ژرژ باخبر شده.

رضا گفت: فکر نمی‌کنم چیزی بداند. فقط حدس زده که ممکن است ژرژ کشته شده باشد.

گفتم: کی او را کشته؟ این مهم است.

- گرتا توی این کار دست دارد.

- باید از خودش پرسیم ولی او از ما زرنگ‌تر است و چیزی بروز نمی‌دهد.

در این لحظه صدایی از بیرون شنیده شد.

- رضا اگر وقت داری یک چند دقیقه بیا بیرون کارت دارم.

صدا به نظرم آشنا آمد؛ اما نتوانستم صاحبش را بشناسم ...

امیر عشیری

پرسیدم: این کی بود که صدایت می کرد؟

- میشل. باید بشناسیش همان کسی که لوئیجی را غافلگیر کرد.

- صدایش زیاد با گوشم آشنا نبود. آخر یکی دو مرتبه بیشتر با او روبرو شده بودم.

- سعی کن او را بهتر بشناسی.

- مقصود؟

- مقصودم این است که از کار گره‌های زرننگ است. خودت دیدی چطوری او و رفیقش لوئیجی را غافلگیر کردند.

گفتم: آره هیچ فکر نمی کردم میشل این طوری خودش را نشان بدهد.

از تختخواب پائین آمد و گفت: الان برمی گردم.

از چادر بیرون رفت ... نتوانستم زیاد منتظرش باشم کمی بعد خوابم برد.

هوا کاملاً تاریک شده بود. فکر می کنم ساعت نه بعد از ظهر بود، شام را در چادر جرالده خورده بودیم و داشتیم صحبت می کردیم. در بین ما فقط الینور نبود. بعد از صرف شام به چادرش رفته بود. جرالده مثل فرماندهی که نقشه عملیات جنگی را تشریح می کند راجع به وضع ما و چیگو صحبت می کرد از آهنگ صدایش پیدا بود که به آینده خود زیاد امیدوار نیست. مع هذا می خواست به ما اطمینان بدهد که صد درصد موفق خواهیم شد.

معبد عاج

گرتا این‌طور وانمود می‌کرد که توجهی به حرف‌های ما ندارد. ظاهراً بی‌اعتنا بود. ولی من و رضا می‌دانستیم که با چه علاقه‌ای دارد گوش می‌دهد. او نیز در همان موقع که جرالد برای موفقیت خودش نقشه می‌کشید، در فکر از بین بردن جرالد و چیگو بود.

زندگی راحتش را به هم زده بود، فقط به خاطر اینکه گنج را تصاحب بکند. این چه گنجی بود که سه دسته برای به دست آوردن آن تلاش می‌کردند و از کشتن افراد یکدیگر باک نداشتند؟ من یکی نمی‌دانستم رضا هم مثل من، ولی دیر یا زود راز گنج برای ما و دیگران که فقط اسم آن را شنیده بودیم، کشف می‌شد.

نزدیک به ساعت یازده بود. گرتا بلند شد و گفت: حرف شما که تمام‌شدنی نیست من می‌روم بخوابم.

جرالد خندید و گفت: ای کاش زودتر می‌رفتی و خودت را با شنیدن حرف‌های ما خسته نمی‌کردی.

گرتا گفت: مهم نیست. شب‌به‌خیر.

بعد از رفتن گرتا من گفتم: تا شما اینجا هستید من بروم یک سری به دو زندانی بزنم.

بلند شدم که از چادر بیرون بروم که ناگهان گرتا سراسیمه وارد چادر شده و با لحن مضطربانه‌ای گفت: الینور نیست.

جرالد با شنیدن این حرف مثل فنر از جا پرید و گفت: کجا رفته؟

همه از چادر بیرون دویدیم. هر کدام از یک طرف رفتیم ... من با شتاب به طرف چادر کارگرها رفتم می‌خواستم سری به دو زندانی بزنم.

جلوی چادر آن‌ها کسی را ندیدم. به داخل چادر رفتم. کسی که مأمور مراقبت از لوئیجی و رفیقش بود، روی زمین به حال اغما افتاده بود. بیرون دویدم و فریاد زدم:

- آنها فرار کرده‌اند.

«جرالد» و بقیه سراسیمه به طرف من آمدند، يك راست به داخل چادر رفتند. آرتور همان کارگری که مأمور مراقبت از «لوئیجی» و رفیقش بود، هنوز در حال بیهوشی بسر می‌برد.

«راجر» و رضا او را بلند کردند و بروی تخت خواباندند. «راجر» پشت سر آرتور را نشان ما داد و گفت: جای ضربه‌ای که پسرش خورده ورم کرده است. فکر نمی‌کنم خطرناک باشد.

«گرتا» باخشم و تندى گفت: اگر هم بمیرد، مهم نیست. این یکی هم مثل «ویلیام» فدای خودخواهی و حماقت ما خواهد شد.

سپس «جرالد» را مخاطب قرارداد و اضافه کرد: تقصیر توست. باید چنین وضعی را پیش‌بینی می‌کردی و «آرتور» را تنها نمی‌گذاشتی. شاید اصلاً نمی‌خواهی بفهمی که خطر تا پشت چادرها رسیده. بالاخره همه ما را بکشتن می‌دهی و آنچه برای تو اهمیت ندارد، جان این چند تا کارگر است که به خاطر ثروتمند شدن تو خودشان را به خطر انداخته‌اند. دیشب «ویلیام» کشته شد. این یکی هم مال امشب. هنوز هم معلوم نیست زنده بماند یا نه ... باید دید فردا نوبت کدام بیچاره ایست.

مثل اینکه آن ضربه به سر «جرالد» خورده بود. چون در سکوت رنج دهنده‌ای فرورفته بود. نگاه خیره‌اش به جسد نیمه‌جان «آرتور» ثابت مانده و بهتش برده بود. به نظر می‌رسید که مغزش از کار افتاده است.

به فرار آن دو تا فکر نمی‌کرد. بلکه برای او، مفقود شدن «الینور» زنگ خطر بود که در گوشش صدا می‌کرد. به او می‌اندیشید و به این فکر بود که چه باید بکند ... او نگران وضع «الینور» بود. اگر خبر کشته شدن همه کارگرها را شنیده بود، این‌طور احساس ترس و وحشت نمی‌کرد. «چیگو» با دزدیدن الینور برگ برنده‌ای در دست داشت و «جرالد» هرگز قدرت

معبد عاج

او را تا به این حد به حساب نیاورده بود. تازه می‌فهمید که با حریف خطرناک و سمجی باید دست‌وپنجه نرم بکند. حالا خوب فهمیده بود که «چیگو» به این آسانی راحتش نمی‌گذارد.

«گرتا» با همان لحن عصبانی گفت: یک کاری بکنید، ممکن است «آرتور» بهوش نیاید.

«راجر» با شتاب از چادر بیرون رفت ... لحظه‌ای بعد برگشت. در دستش یک ساک بوده. آن را روی تخت پائین پای آرتور گذاشت و از روی آن یک شیشه که محتوی محلول سفیدرنگی بود بیرون آورد. در شیشه را برداشت و شیشه را زیر بینی «آرتور» گرفت ... «آرتور» ناله ضعیفی کرد. به دست‌وپایش حرکتی داد ... یکی دو دقیقه که گذشت، پلک‌هایش را به هم زد ... و دست راستش را به طرف سرش برد ...

راجر پرسید: سرت درد می‌کند؟

- بله من کجا هستم؟

- ناراحت نباش. می‌توانی بگوئی چه اتفاقی برایت افتاده؟

- یک ضربه ب سرم خورد.

راجر گفت: سعی کن هر اتفاقی که افتاده، به یاد بیاوری و برای ما تعریف کنی.

خطوط چهره «آرتور» درهم‌فشرده شد. معلوم نبود که آیا می‌خواهد آن حادثه را به خاطر بیاورد، یا از درد ضربه‌ای که بسرش خورده رنج می‌برد.

راجر پرسید: یادت آمد؟

با صدای بمی گفت: نفهمیدم چطور شد. از پشت ضربه‌ای ب سرم خورد.

- خوب، بعد چه شد؟

- گیج شدم. دیگر چیزی یادم نیست.

«راجر» شیشه محتوی محلول را سر جایش گذاشت و گفت: حالا راحت کن آرتور. کسی با تو کاری ندارد.

«جرالد» با صدای گرفته‌ای گفت: تا یکی دو ساعت دیگر حالش خوب می‌شود.

و به راه افتاد ... ما هم به دنبالش از چادر خارج شدیم ...

راجر گفت: لوئیجی و رفیقش نباید مسافت زیادی از اینجا دور شده باشند.

پرسیدم: مگر خیال داری آن‌ها را تعقیب بکنی؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت: باید همین امشب مخفیگاه آن‌ها را کشف کنیم. تو هم باید موافق باشی.

گفتم: بقیه را نمی‌دانم؛ اما من یکی جان زیادی ندارم که به دنبال تو راه بیافتم. به نظرم حادثه‌ای که دیشب برای ما اتفاق افتاد و ویلیام کشته شد، یادت رفته اگر فکر می‌کنی می‌توانی ردپای آن‌ها را برداری تا دیر نشده راه بیفت.

رضا زهر خندی زد و گفت: می‌خواستی یکی دو ساعت دیگر به فکر تعقیب آن‌ها بیفتی!

راجر نگاهی به او انداخت و گفت: مسخره می‌کنی؟

رضا خندید و گفت: مسخره! آخر خودت باید بدانی اگر بخواهند «الینور» را از جزیره هم بیرون ببرند، الان بیش از یک صد میل از ساحل دور شده‌اند.

«گرتا» خنده معنی داری کرد و گفت: اشکال کار اینجاست که خودمان هم نمی‌دانیم چه کار می‌خواهیم بکنیم. من می‌ترسم خود جرالد هم نتواند گنج را ببیند.

جرالد با اکراه لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: حرف دیگری نداری بزنی؟

معبد عاج

ناگهان «ویلی» محکم بروی هفت تیرش زد و گفت: آن‌ها چه خیال کرده‌اند، چیگو و لوئیجی را هر کجا ببینم مهلتشان نمی‌دهم. - این‌طور نیست ویلی.

این صدای «قارص» بود که به ما نزدیک می‌شد. فقط يك شلوار به رنگ روشن پوشیده بود. قطرات عرق بروی سینه و شانه‌های گوشت‌آلودش می‌درخشید. «ویلی» از روی غیظ و خشم گفت: برگرد به چادرت کی به تو اجازه داد بیرون بیایی؟

«قارص» درحالی که شست هر دودستش را به لبه شلوارش قلاب کرده بود، جلو آمد و با خونسردی گفت: آمده‌ام با جرالده حرف بزنم. ویلی به راه افتاد که به طرف او برود ... جرالده فریاد زد: من اجازه نمی‌دهم ویلی.

«ویلی» ایستاد ولی معلوم بود که به ناراحتی دستور «جرالده» را اطاعت کرده است.

«قارص» رو به او کرد و گفت: شنیدی. حالا دیگر خفه شو ... اگر اربابت اجازه بدهد، خودم خفیات می‌کنم که دیگر هیچ‌وقت صدایت درنیاید. ناگهان «ویلی» از جا کنده شد و به او حمله برد. «قارص» که هوای خودش را داشت، جاخالی کرد. «ویلی» با سینه بروی زمین افتاد؛ و تا آمد به خودش بجنبد، «قارص» مهلتش نداد و بر پشت او نشست. هر دودست ویلی را به عقب کشید در این موقع «میشل» به کمک «ویلی» شتافت و با يك لگد «قارص» را به زمین انداخت. «گرتا» به جرالده گفت:

- پس تو چه کاره‌ای؟ داری تماشا می‌کنی؟

«راجر» هفت تیرش را کشید، رو به آن‌ها گرفت و گفت:

- هر کدامتان تکان بخورید، شلیک می‌کنم.

هر سه سر جایشان می‌خکوب شدند ... قارص گفت:

- من نمی دانم این دشمنی از کجاست؟
«جرالد» به «میشل» و «ویلی» دستور داد که به چادرهای خودشان بروند.
«قارص» بلند شد و گفت:
- منم می توانم بروم؟
- نه تو باش.
- کاری داری؟
مثل اینکه آمده بودی با من حرف بزنی. راجع به چه چیز می خواستی صحبت کنی؟
- ولی این جریان باعث شد که آن چیزی که می خواستم بگویم، یادم برود باشد برای بعد.
راه افتاد که برود. جرالد گفت: اما حالا من با تو حرف دارم.
قارص ایستاد پرسید: چی می خواهید بگوئید؟
«جرالد» کمی مکث کرد و سپس گفت: دخترم «الینور» را دزدیده اند. آن دو تا هم فرار کرده اند.
- خوب، این موضوع به من چه ربطی دارد؟
- تو محل آن ها را باید بدانی.
- من باید بدانم؟ از کجا معلوم است؟
من جواب قارص را دادم و گفتم: از آنجائی که تو با آن ها همدستی. حالا قیافه حق به جانب به خودت گرفته ای؟
خیلی خونسرد گفت: من که زندانی شما هستم. حتی اجازه رفتن به کشتی خودم را هم نمی دهید، آن وقت توقع دارید خیلی چیزها بدانم! نه من نمی دانم آن ها کجا چادر زده اند.
جرالد با عصبانیت گفت: شوخی را کنار بگذار آن ها دخترم را دزدیده اند و تو میدانی کجا ممکن است او را برده باشند.

معبد عاج

قارص خندید و گفت: آقای جرالده خیال می‌کنید اینجا کازابکاست! جزیره‌ایست که تمام آن را جنگل گرفته. بالاخره آنها هم یک گوشه این جزیره را گرفته‌اند. با افرادتان راه بیفتید، حتماً محلشان را پیدا می‌کنید. امیدوار باشید آقای جرالده.

جرالده گفت: تو با آنها همدستی. خودت هم میدانی که دستت رو شده.

قارص گفت: شما این‌طور خیال می‌کنید؟

جرالده به او نزدیک شد و گفت: مرا با خودت به محل آنها ببر.

- ولی من میل ندارم توی این جزیره کشته شوم. شما را نمی‌دانم.

- پس داری به ما کلک می‌زنی؟ این دفعه خودم به حسابت می‌رسم.

- کلک؟! خیال می‌کردم تو یکی از آن‌های دیگر عاقل‌تری و چیزی

سرت می‌شود؛ اما حالا می‌بینم از آنها کله‌پوک‌تری، خوب چطوری

می‌خواهی به حساب من بررسی؟

- جرالده هفت تیرش را بالا برد و گفت: با این.

قارص گفت: با اینکه هفت تیر بروی من کشیده‌ای، من چیزی نمی‌دانم.

جرالده سر لوله هفت تیرش را بر روی سینه لخت قارص گذاشت و گفت:

مجبورم نکن که ماشه را بکشم.

او دستش را آهسته و با احتیاط بروی هفت تیر «جرالده» گذاشت و گفت:

- تو آدم دیوانه‌ای هستی. هم داری مرا می‌کشی و هم خودت را به کشتن

می‌دهی. هیچ فکر نکرده‌ای اگر من کشته بشوم، چه کسی می‌تواند تو و

گنجی را که به خاطر آن جانت را به خطر انداخته‌ای، از این جزیره

ببرد؟

جرالده دچار تردید شد. «قارص» دست او را آهسته پائین برد. همین‌که

جرالده خواست دستش را بالا ببرد «قارص» با سرعت و چالاکی دست او را

پیچاند با مشت به پهلوی جرالده کوبید و هفت تیر را از توی مشتش بیرون کشید. لوله آن را به شقیقه جرالده گذاشت و او را سپر خود قرار داد.

این جریان چند ثانیه بیشتر طول نکشید. ما حالت حمله به خودمان گرفتیم ... «قارص» خنده زشتی کرد و گفت:

- جلو نیایید. از همان جا هم می‌توانید شلیک بکنید. چرا معطلید؟ این من و این هم ارباب شما. زود باشید. شما که دست به هفت تیرتان خیلی خوب است.

«ویلی» یکی دو قدم جلو رفت. حالت درنده‌ای را پیدا کرده بود ... «قارص» گفت:

- تو یکی برای کشته شدن خیلی عجله داری. من حرفی ندارم. اگر اربابت اجازه بدهد، اولین گلوله را توی سینه تو خالی می‌کنم؛ اما من به او احترام می‌گذارم.

جرالده فریاد زد:

- مواظب خودت باش «ویلی» برگرد سر جاییت.

رضا به «ویلی» نزدیک شد. به زحمت توانست او را به عقب بکشد. «گرتا» از ترس خودش را در پشت «راجر» مخفی کرده بود. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. حتی «میشل» و بقیه با چشم‌های خیره شده به این صحنه نگاه می‌کردند. هیچ معلوم نبود «قارص» با غافلگیر کردن «جرالده» چه نقشه‌ای دارد. آیا می‌خواهد او را بکشد، یا دارد مرعوبش می‌کند؟

«ویلی» آهسته گفت: تقصیر جرالده است والا کشتن «قارص» کاری نداشت. گفتم: آدم کشتن هم راه دارد. توداری بی‌گدار به آب می‌زنی. فکر جرالده را نمی‌کنی که «قارص» لوله هفت تیرش را به شقیقه او گذاشته؟ جرالده نفهمید با او چطور حرف بزند.

راجر گفت: از اول هم معلوم بود که «قارص» دارد جرالده را خام می‌کند.

معبد عاج

بعد او را مخاطب قرارداد و گفت: راحتش بگذار ...
«قارص» با لحن ملایمی گفت:

- جرالده خودش می‌داند که من دوست او هستم. فقط خواستم به او و شما بفهمانم که منم می‌توانم هفت تیر بکشم. شما دیگر خیلی شورش را در آورده بودید.

بعد آهسته چیزی به جرالده گفت که ما نشنیدیم ...
گرتا گفت: خیلی وحشتناک است.

گفتم: من اطمینان دارم که اتفاقی نمی‌افتد.

«قارص» دست مسلحش را پائین آورد. دو سه قدم عقب رفت. هفت تیر را جلوی پای «جرالده» انداخت و با صدای بلند گفت:
- هنوز هم دیر نشده، می‌توانید مرا بکشید.

«ویلی» تا آمد از جایش حرکت نکند «جرالده» با سرعت هفت تیرش را برداشت و گفت:

- ویلی اگر یک قدم جلوتر بیایی، خودم ترا می‌کشم.

«قارص» عقب عقب رفت. نزدیک چادرش که رسید، ایستاد و کمی بعد داخل آن شد. «جرالده» رو بجا کرد و گفت:

- قارص نشانی مخفیگاه چیگو را به من داد. من به اتفاق، «راجر» و کاوه به آنجا می‌روم باید هر طور شده الینور را نجات بدهم.

- گفتم: به نظر من این خودکشی است. با یک یا دو تا چراغ قوه که نمی‌شود مواظب دور بر خودمان باشیم.

«راجر» با تصمیم «جرالده» موافق بود. من هر قدر سعی کردم او را منصرف بکنم، ممکن نشد. دست آخر خودم را کنار کشیدم. جرالده با لحن آمرانه‌ای گفت:

- هر کاری می‌گوییم بکن. تفنگت را بردار و راه بیفت.

رضا گفت:

- من هم می آیم.

جرالد گفت: نه لازم نیست. تو مواظب «ویلی» باش که يك وقت به سراغ «قارص» نرود ...

به راه افتادم که به چادرم بروم و تفنگم را بردارم. «گرتا» به دنبالم آمد. چند قدم آن طرف تر شانه به شانه من قرار گرفت و گفت:

- به بهانه اینکه ترا وادار بکنم همراه جرالد بروی، به دنبالت آمدم. پرسیدم: منظورت چیست؟

- باید امشب کار را تمام بکنی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چه کار باید بکنم؟

- جرالد و راجر باید کشته شوند. این موقعیت خویست. هیچ کس به تو ظنین نمی شود.

- ببینم، جدی داری میگوئی، یا شوخی می کنی؟

- بیخود حرف نمی زنم.

- ولی من فکر می کنم این حرفی که الان زدی ناشی از خستگی اعصاب باشد. چطور است بروی استراحت کنی؟

به تندی گفت: تو دیوانه ای کاوه. داری وقت تلف می کنی.

خندیدم و گفتم: و تو دیوانه تر از من. خوب، فرض کنیم جرالد کشته شد. محل گنج را کی می داند، تو یا من؟ ببین «گرتا» توداری بی گذار به آب می زنی.

داخل چادر شدیم. او بازویم را گرفت. فشاری به آن داد و گفت:

- راه رسیدن بگنج را پیدا کرده ام.

- تو؟! چطوری؟ لابد از جرالد شنیده ای.

- نه خود او هم نمی داند که من به این راز پی برده ام.

- لابد نقشه را دزدیده‌ای.
- با بی‌حوصلگی گفت: گوش کن کاوه، دیشب برحسب تصادف گذرم به جلوی چادر جرالدا افتاد. دیدم چراغ چادرش روشن است. از شکاف چادر به داخل نگاه کردم.
- پرسیدم: آنجا چه کار می‌کردی؟
- بعد می‌فهمی.
- خوب، چه دیدی؟
- نقشه گنج را بروی ران راست جرالدا دیدم که خالکوبی شده بود.
- شاید اشتباه کرده‌ای؟
- نه اشتباه نکرده‌ام به من اطمینان داشته باش.
- گفتم: ولی آخر این باور کردنی نیست.
- هر دو دستش را به گردنم حلقه کرد و درحالی که چشم‌های خوش حالتش را به من دوخته بود گفت:
- نمی‌خواهی مرا ببوسی؟ انگشتانم را بمیان گیسوانش فروبردم و گفتم:
- تو کی هستی، گرتا... من هنوز ترا نشناختم. به من بگو.
- لبانش را بروی لبانم گذاشت و آهسته گفت:
- بعد می‌فهمی.
- او را در آغوشم فشردم و سخت بوسیدم. حالم دگرگون شد و وحشت و اضطراب از وجودم گریخت.
- پیشنهادم را قبول کردی؟
- حالا موقعش نیست گرتا. توداری اشتباه می‌کنی.

- اگر دوستم داری، باید هر کاری که میگویم بکنی. وقتی آنها را کشتی، نقشه گنج خودبه خود به دست ما خواهد افتاد. دیگر کسی سر راهمان نیست.

من تفنگم را برداشتم و با هم از چادر بیرون آمدیم. به «گرتا» گفتم: فکر چیگو را هم کرده‌ای؟ خنده کوتاهی کرد و گفت: با او کنار میاییم. البته تا وقتی که در این جزیره هستیم.

- پس خیال داری او و افرادش را هم بکشیم؟
- چاره‌ای نداریم، بالاخره باید کاری بکنیم که گنج مال خودمان باشد.
- نکند آخرین نفری که به دست تو کشته می‌شود، من و رضا باشیم.
چشمان گیرایش را به من دوخت و گفت:

- من، تو و رضا را به چشم دیگری نگاه می‌کنم. من بیوه جوانی هستم و خیال دارم با تو زندگی بکنم. برای رضا هم یک فکری کرده‌ام.
«جرالد» با صدای بلند گفت:

- چه کار می‌کردی کاوه؟ یک تفنگ برداشتن که آن قدر معطلی ندارد.
«گرتا» بمیان حرف او دوید و گفت:
- نمی‌خواست بیاید.

نزدیک آنها که رسیدیم، گفتم:
- آره، همین‌طور است. جرالد تو نمی‌خواهی بفهمی که ما داریم با آتش‌بازی می‌کنیم. روز خطرش کمتر است.
خیلی جدی گفت:

- جنگل شب و روز ندارد.
رضا به طرف من آمد و به زبان فارسی گفت:

معبد عاج

- آدم احمقی است. حرف حساب به کله‌اش فرو نمی‌رود. بالاخره همه ما را بکشتن می‌دهد. تو مواظب خودت باش. گفتم: اگر توانستی، میشل و ویلی را با خودت بردار و ما را تعقیب کن. کسی نفهمد.

جرالد تفنگش را بروی شانه‌اش انداخت و گفت: راه بیفتید. حرکت کردیم. تاریکی جنگل وحشتناک بود بطوریکه جلو پایمان را نمی‌توانستیم ببینیم. من آخرین نفری بودم که به دنبال آنها می‌رفتم. جرالد جلو حرکت می‌کرد. هر لحظه انتظار داشتم که صدایی بلند شود و گلوله‌ای به یکی از ما سه نفر اصابت بکند. خطر از دو طرف ما را تهدید می‌کرد، افراد «چیگو» و حیوانات درنده ... مسافت زیادی از چادرها دور شدیم ... از جرالد پرسیدم:

- محل آنها کجاست؟

گفت: نزدیک همان صخره‌ای که کشتی‌شان در پشت آن لنگرانداخته است.

گفتم: ما داریم با پای خودمان به استقبال مرگ می‌رویم. راجر گفت: مثل اینکه خیلی ترسیده‌ای.

گفتم: توهم مثل من. منتها نمی‌خواهی آشکار بکنی.

جرالد با لحن قاطعی گفت: باید حسابم را با «چیگو» تصفیه بکنم.

خندیدم و گفتم: با کدام نفرات؟ تو خیال می‌کنی آنها یکی دو نفر هستند و به آسانی می‌شود غافلگیرشان کرد. خوب بود الینور را هم به حساب می‌آوردی. چون با این نقشه‌ای که تو کشیده‌ای، جان او را به خطر می‌اندازی.

با غرور احمقانه‌ای گفت:

- این يك حمله شبانه است. ببینم در ارتش خدمت کرده‌ای؟

- آره، اما اسم این را نمی‌شود حمله شبانه گذاشت. بهتر بود می‌گفتی يك گشت شبانه.

- تو هنوز چیزی سرت نمی‌شود. موقعی که من در ارتش بودم، خیلی چیزها یاد گرفتم. در همین جنگ دوم چند بار به خاطر عملیات نظامی که تنها، یا با دو نفر دیگر انجام می‌دادم، مدال شجاعت به من دادند. همه مرا دیوانه جنگ می‌خواندند.

گفتم: به نظر من آن‌ها درست تشخیص داده‌اند.

صدای خنده‌اش در فضای جنگل پیچیده و درحالی که هنوز می‌خندید، گفت: پس تو هم معتقدی که من دیوانه‌ام.

خواستم جوابی به او بدهم که ناگهان از پشت نور چراغ جیبی فضا را روشن کرد و به دنبال آن صدای لوئیجی را شناختم که گفت:
- خوش آمدید، آقای جرالده.

خشکم زد. «راجر» فی‌الفور دست به هفت تیرش برد.

لوئیجی با لحن آمرانه‌ای گفت:

- بچه نشو راجر. دست من به روی ماشه است. مجبورم نکن هر سه شما را بکشم. حالا برگردید به طرف من.

دست راجر بی‌حرکت ماند. هر سه رو به عقب گردانیدیم. نور چراغ جیبی خیلی قوی بود. چشم را ناراحت می‌کرد و نمی‌توانستیم روبرو را ببینیم. من بطوریکه جرالده بتواند حرفم را بشنود، گفتم:

- بالاخره جرالده ثابت کرد که دیوانه است. «راجر» توهم لابد حالا ترس و وحشت را احساس می‌کنی!

هردوشان خفه‌شده بودند. حرفی نداشتند بزنند. لوئیجی خیلی راحت ما را غافلگیر کرده بود. معلوم نبود چه معامله‌ای می‌خواهد بکند ... چند قدم به طرف ما آمد و ایستاد. به نظر می‌رسید که آن‌ها بیش از دو نفر هستند.

معبد عاج

با همان لحن آمرانه گفت: تفنگ‌ها را ببندازید.
من فوراً تفنگ و هفت تیرم را به زمین انداختم. جرالده و راجر مردد بودند.
غرور احمقانه‌شان نمی‌گذاشت درست فکر کنند.
- چرا معطلید؟ در محاصره هستید. فایده‌ای ندارد.

صدای افتادن تفنگ و هفت تیر آن‌ها بروی زمین، بگوش خورد ... از دل تاریکی سه نفر بیرون آمدند و تفنگ و هفت تیرها را از روی زمین برداشتند. یکی از آن‌ها چراغ جیبی جرالده را هم از دستش گرفت ...
لوئیجی گفت: حالا برگردید.

بعد با خنده‌ای که معلوم بود دارد ما را مسخره می‌کند گفت: می‌دانستم که ما را تعقیب می‌کنید.

جرالده سکوتش را شکست و پرسید: چه کار می‌خواهی بکنی؟
لوئیجی گفت: مگر تو برای دیدن دخترت، خودت و این دو تا را به خطر نینداخته‌ای؟ من می‌خواهم شما را پیش او ببرم.

گفتم: هر حرفی داری همین جا بزن.
خندید و گفت: من حرفی ندارم. «چیگو» خیلی میل دارد شما را ببیند راه بیفتید.

از پشت ضربه‌ای با قنداق تفنگ به شانه‌ام خورد.

- چرا ماتت برده؟

درد شدیدی در بدنم حس کردم. به راه افتادم. تنها امیدم به رضا بود. به او گفته بودم که اگر ممکن شد، به اتفاق «میشل» و «ویلی» ما را تعقیب بکنند. اطمینان داشتم که تا چند دقیقه دیگر وضع عوض می‌شود. درعین حال که به خود امیدواری می‌دادم، اضطراب و دلهره راحت نمی‌گذاشت. چیگو را خوب می‌شناختم. او کسی نبود که به این آسانی‌ها دست از سرما بردارد.

امیر عشیری

لوئیجی به دنبال ما حرکت می کرد. یکی از افرادش با چراغ قوه ای جلو می رفت. مسافت کوتاهی که رفتیم، او گفت:

- منتظران بودم. ولی فکر نمی کردم تا این اندازه احمق باشید. خوب چه کار می شود کرد. این گنج هم شما و هم ما را گیج کرده است ولی جرالده بیش از همه ناراحت است. چون يك گنج باد آورده را باید از دست بدهد.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- آن شمش های طلا کلی قیمت دارد؛ و تو جرالده، می خواهی به تنهایی آنها را صاحب شوی؛ اما «چیگو» از گلویت بیرون می کشد.

ما همچنان در سکوت فرورفته بودیم. شانه من به سختی درد می کرد. از رضا و آن دو تا خبری نبود. رفته رفته به ساحل نزدیک می شدیم. صدای امواج اقیانوس شنیده می شد. وقتی از جنگل بیرون آمدیم، امیدم قطع شد. حدس زدم که آنها نتوانسته اند ما را تعقیب کنند. یا اینکه رد ما را گم کرده اند. شاید هم در محوطه چادرها اتفاقی افتاده بود.

در امتداد ساحل به طرف صخره بزرگ حرکت می کردیم. چند دقیقه بعد، از صخره گذشتیم. کشتی «چیگو» در تاریکی دیده می شد. ولی از آنها خبری نبود. دومین صخره را که دور زدیم، چادرهای آنها نظرم را جلب کرد. ما را جلو چادر بزرگی نگه داشتند. لوئیجی به داخل چادر رفت. در نور چراغ «چیگو» را دیدم که روی تخت خواب دراز کشیده بود.

«لوئیجی» چند کلمه ای با او حرف زد. «چیگو» بلند شد و نشست. از کنار تخت خوابش چوب دستی نسبتاً قطوری برداشت و پائین آمد. پای چپش را باندپیچی کرده بود. معلوم شد در تیراندازی شب، گلوله ای به پای او اصابت کرده است.

معبد عاج

«چیگو» درحالی که به چوب دستی تکیه داده بود، لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبانش نقش بست. گفت:

- جرالده انتظار نداشتم ترا اینجا ببینم. ما باید همدیگر را در کنار شمش‌های طلا می‌دیدیم.

جرالده پرسید: منظورت چیست؟

- تو باید بهتر بدانی. آن شمش‌های طلا مال تو نیست. خودت هم میدانی بعد از چند سال حالا آمدی آن‌ها را ببری و ثروت هنگفتی به هم بزنی.

ولی خوب بود آن‌هایی را که از این راز خبردارند، به حساب می‌آوردی.

- آن شمش‌ها به من تعلق دارد. آن موقع که من به اینجا آمدم، تو کجا بودی؟

- خیلی داری تند می‌روی جرالده. آن موقع که تو شمش‌های طلا را خودت به این جزیره گمنام آوردی، خبرش را داشتم. گوش خواباندم تا امروز که در نزدیکی طلاها روبروی هم ایستاده‌ایم چند سال است که شب و روزم را روی این کار گذاشته‌ام.

جرالده پرسید: دخترم کجاست؟

- «چیگو» خنده معنی داری کرد و گفت: دخترت؟

- آره... او را چه کارش کرده‌ای.

- عصبانی نشو. صحیح و سالم است؛ اما تا آنجائی که من خبردارم، تو دختری یا پسری نداشتی که الینور یکی از آن‌ها باشد.

- این دیگر به تو مربوط نیست.

چیگو رو به من و راجر کرد و گفت:

- لابد شما دو تا هم خیال می‌کنید «الینور» دختر آقای «جرالده» است. ولی

او دروغ گفته. اصلاً بچه ندارد. یکی نیست پیرسد این همه شمش طلا را می‌خواهی چه کار بکنی؟

امیر عشیری

جرالد باحالت عصبانی گفت: او کجاست؟

«چیگو» به لوئیجی گفت: برو الینور را بیار اینجا که جرالد او را ببیند. یکی دو دقیقه بعد، دو نفر از کارگرهای «چیگو» که یکی از آنها سیاه پوست قوی هیکلی بود، الینور را از یکی از چادرها بیرون آورد. «جرالد» همین که چشمش به او افتاد، حرکت کرد که به طرفش برود. لوئیجی بازویش را گرفت و گفت:

- فقط ببین سالم است. یا نه.

الینور با صدایی که از اضطراب و وحشت می لرزید فریاد زد:

- پدر نجاتم بده.

خواست خودش را به «جرالد» برساند؛ اما پنجه قوی و نیرومند مرد سیاه پوست مانند فولاد به دور بازویش حلقه شده بود. الینور باخشم و کینه مشت گره کرده اش را چند بار به سینه آن مرد کوبید؛ اما گوئی این بود که مشت برسندان می کوبد ... خسته شده به گریه افتاد.

- پدر نجاتم بده این ها می خواهند مرا بکشند.

جرالد با دیدن این صحنه، رنگ صورتش قرمز شده بود. از شدت ناراحتی می لرزید. کاری از دستش ساخته نبود. حتی نمی توانست یک قدم هم جلوتر برود. بروی سینه هر کدام از ما لوله تفنگی قرار داشت. آدم های چیگو، دور بر ما ایستاده بودند.

چیگو گفت:

- جرالد دختر خوانده ات را دیدی؟

«لوئیجی» قیافه تعجب آمیزی به خود گرفت و این طور وانمود کرد که چیزی درباره «جرالد» و دخترش نمی داند. خندید و گفت:

- چه گفتی چیگو؟

معبد عاج

و با صدای بلند خندید. خنده معنی داری بود. چیگو و افرادش هم خندیدند ... «جرالد» باحالت عصبانی فریاد زد:

- بس کنید احمق‌ها.

لوئیجی به طرف او رفت ... چیگو گفت:

- لوئیجی کارش نداشته باش. بگذار هر چه می‌خواهد بگوید.

جرالد با همان لحن گفت:

- الینور دختر خوانده من است و تا پای جان از او دفاع می‌کنم.

چیگو درحالی که می‌خندید گفت: الینور و کیل مدافع لازم ندارد با او کاری نداریم، خودش هم می‌داند، طرف ما تو هستی تو باید از خودت دفاع کنی.

جرالد گفت: بگو الینور را آزاد بگذارند می‌خواهم او را با خودم ببرم.

راستش اینکه من هم از این حرف احمقانه جرالد خنده‌ام گرفت ...

لوئیجی گفت: ما حرفی نداریم. می‌توانی او را با خودت ببری ولی فقط یک شرط دارد.

جرالد از روی خشم گفت: منظورت از نگه‌داشتن ما در اینجا چیست؟ هر

حرفی داری بزن. میدانم چه می‌خواهی بگوئی.

چیگو چوب‌دستی‌اش را بلند کرد. بروی شانه‌اش گذاشت و گفت: پس

خودت میدانی. خوب چرا معطلی؟

موضوعی که برای من تازگی داشت این بود که فهمیدم چیگو و جرالد

خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسند و چیگو از جریان و چگونگی گنج

اطلاع دارد. حس کنج‌کاویم تحریک شد و علاقه‌مند شدم که از روابط آن

دو آگاهی بیشتری پیدا کنم. جرالد با اینکه می‌دانست زندگی‌اش در دست

چیگو ست احمقانه تلاش می‌کرد. «لوئیجی» به تندی گفت:

- چرا خفه شدی جرالده؟... بگو که نمی‌توانی آن شمش‌های طلا را صاحب شوی.

جرالد گفت: شما اشتباه می‌کنید. نقشه محل طلاها پیش من است. آن‌ها به من تعلق دارد.

چیگو گفت:

- راستی! خوب شد گفتی.

من آهسته به جرالده گفتم: مقاومت تو بی‌فایده است. ببین آن‌ها چه می‌خواهند. بالاخره خودت را بکشتن می‌دهی.

راجر سکوت کرده بود. جرالده به من گفت:

- تو دخالت نکن.

«لوئیجی» با لحن قاطع و محکی گفت:

- جرالده گوش‌هایت را باز کن. هم تو و هم ما همدیگر را خوب می‌شناسیم این راجر احمق هم از آشنایی ما خبر دارد؛ اما تا آنجائی که یادم هست، او با تو بیش از ما گرم می‌گرفت. آدم حسابگری است. می‌دانست که تو طلاها را کجا مخفی کرده‌ای. من و چیگو هم از مفقود شدن شمش‌های طلا خبر داشتیم اما نمی‌دانستیم آن‌ها را کجا خاك کرده‌ای. حدس زده بودیم که محل طلاها باید ساحل افریقا باشد اما کجا؟ این را دیگر تو می‌دانستی. به حساب خودت زرنگی کرده بودی چون اگر یادت باشد، ما باهم قرار گذاشته بودیم که بعد از جنگ، طلاها را بین خودمان تقسیم کنیم. ولی يك وقت متوجه شدیم که تو غیبت زده. همه‌جا را برای پیدا کردن تو زیر پا گذاشتیم تا اینکه جنگ تمام شد و وقتی دیدم اسم تو جزو کشته‌شدگان است، جداً متأثر شدم... اما نه برای تو بلکه برای طلاها... چیگو حرف او را قطع کرد و گفت:

معبد عاج

- لوئیجی داری موعظه می کنی؟ حالا وقت این حرف‌ها نیست. جرالده میل ندارد که اسرار زندگی‌اش فاش شود. حرف آخر را بزن و خیالش را راحت کن.

جرالد که اگر رگش را می‌زدند خونش در نمی‌آمد، با لحنی که می‌خواست بی‌اعتنائی و خونسردی‌اش را نشان بدهد، گفت:

- شما دارید داستان جعل می‌کنید. منم بدم نمی‌آید که آن را بشنوم. لوئیجی خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- پایان داستان دیگر جعلی نیست. يك واقعیت است که لابد می‌خواهی بدانی چطوری تمام می‌شود. خیلی ساده. با کشته شدن تو داستان رنگ دیگری به خود می‌گیرد. رنگ خون. روی هم‌رفته آدم زرنگی هستی جرالده. اسم خودت را جزو کشته‌شدگان جنگ به حساب آوردی. این خودش يك زرنگی است. حالا هم بعد از چند سال وقتی احساسی کردی که سروصداها در اطراف تو و آن طلاها خوابیده است و از من و چیگو هم خبری نیست، به فکر افتادی که طلاها را از زیر خاک بیرون بیاوری و از در بدری وزندگی قبلی نجات پیدا کنی.

در اینجا مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- يك وقت خبردار شدیم که تو با دخترخانم قشنگی که همین الینور باشد، در رم آفتابی شده‌اید. تعقیبتان کردیم و وقتی فهمیدیم که با دو نفر ایرانی که یکی از آنها همین کاوه باشد، قصد داری به افریقا بروی، موضوع دستگیرمان شد.

جرالد هنوز نمی‌خواست موقعیت خطرناکش را درک کند. با همان يك دندگی و لجاجت احمقانه‌اش گفت:

- طلاها مال من است و نمی‌توانم شمارا در آن سهم کنم.

«چیگو» از جایش بلند شد، به طرف او رفت و با ته چوب محکم به سینه او زد و گفت:

- ما هم ترا می کشیم. این يك کار را که می توانیم بکنیم.
جرالد خودش را باخت. ترس و وحشت به چهره اش نشست... لوئیجی گفت:
- من دلم به حال کاوه و رفیقش می سوزد که با وعده های پوچ و تو خالی
دلشان را خوش کرده اند. اگر می دانستند گنجی که تو درباره آن با آنها
صحبت کرده ای چیست و از کجا آمده است، هرگز خودشان را به خطر
نمی انداختند.

بعد مرا مخاطب قرارداد و گفت:

- من و چیگو هم در آن گنج مصنوعی سهم هستیم.
گفتم:

- پس با من کاری ندارید؟

چیگو گفت:

- چرا صبر کن ببین این ماجرا به کجا ختم می شود.
الینور که تا این موقع سکوت کرده مورد، فریاد زد:
- پدر لجاجت را کنار بگذار. آنها همه ما را می کشند هر چه میگویند
قبول کن.
لوئیجی گفت:

- شنیدی جرالد؟ ... دختر خوانده ات هم با ما موافق است. دست از کله شقی
بردار. بگو طلاها را کجا مخفی کرده ای.

من که کنار جرالد ایستاده بودم گفتم:

- چرا نمی خواهی قبول کنی که آنها راحتت نمی گذارند.
چیگو گفت:

معبد عاج

- طلاها را تقسیم می کنیم. از اول هم قرارمان همین بود. ولی اگر زیاد کله شقی بکنی، يك ذره هم به تو نمی دهیم. شاید هم با يك گلوله راحتت بکنیم. الینور وحشت زده فریاد زد:

- نه او را نکشید.

چیگو سر به عقب گرداند و به مرد سیاه پوستی که پشت سرش ایستاده بود حرفی زد. آن مرد کاردش را از کمر بیرون کشید و به طرف ما آمد ... با اینکه می دانستم هدف آنها جرال است سخت به وحشت افتادم. جرال روی حماقت و خودخواهی نمی خواست تسلیم شود. شوخی نبود. هر دودسته به خاطر مقدار زیادی شمش طلا که تعداد آنها برای من روشن نبود به جان هم افتاده بودند. تا اینجا چیگو برنده بود و جرال را به تنگنا انداخته بود. موضوع شمش های طلا را این طور فهمیده بودم که خیلی سال پیش جرال به اتفاق چیگو و لوئیجی دست به سرقت بزرگی زده اند و جرال به این فکر که تمام طلاها را خودش تصاحب کند، به آن دو نارو زده و حالا سه یار قدیمی روبروی هم قرار گرفته بودند. سیاه پوست به ما نزدیک شد. نوک کاردش را به گلوی جرال گذاشت. سفیدی چشم هایش بر سیاهی چهره اش ابهت عجیبی می داد. منتظر اشاره چیگو بود که کارد در گلوی جرال فرو کند. چیگو گفت:

- جرال سوزش نوک کارد را حس می کنی؟ ... برای زنده ماندن تو فقط يك راه باقی مانده. محل طلاها کجاست؟

«راجر» سکوتش را شکست و گفت:

- حرف بزن جرال. آنها تصمیم دارند ترا بکشند.

الینور با لحن تضرع آمیزی گفت:

امیر عشیری

- پدر خواهش می‌کنم دست از لجاجت بردار. جرالده رنگ به صورت نداشت. سکوتش نشانه ترس و وحشتی بود که سرپایش را گرفته بود. لوئیجی به ما نزدیک شد و گفت:

- حیف گلوله.

جرالده آب دهانش را فروخورد و گفت:

- اگر مرا بکشید، طلاها برای همیشه زیر خاک خواهد ماند.

چیگو گفت: و ما خیالمان راحت خواهد شد که ترا کشته‌ایم.

جرالده گفت:

- قبول می‌کنم.

لوئیجی مرد سیاه‌پوست را عقب زد و گفت:

- پس طلاها را نصف می‌کنیم.

- آره چاره‌ای ندارم، به خاطر الینور مجبورم پیشنهاد شمارا قبول کنم.

- چرا نمی‌گویی به خاطر خودت و نصف طلاها که به تو می‌رسد؟

- تو این‌طور خیال کن.

لوئیجی پرسید:

- چه وقت شروع می‌کنی؟

جرالده گفت:

- فردا صبح.

پرسیدم:

- پس ما آزاد هستیم؟

لوئیجی خندید و گفت:

- البته آقای کاوه. از اول هم شما آزاد بودید. منتها جرالده کله شقی

می‌کرد.

معبد عاج

و بعد بازوی جرالد را گرفت و او را از جایش حرکت داد. من و راجر هم به دنبال آن‌ها رفتیم. لوئیجی ما را به داخل چادر برد.

چیگو هم آمد ... جرالد به چیگو گفت:

- دستور بده الینور را آزاد کنند.

چیگو لبخند معنی داری زد و گفت:

- با الینور کاری نداریم. هر وقت نصف طلاها را به کشتی خودمان حمل کردیم تو می‌توانی او را تحویل بگیری.

جرالد با ناراحتی گفت:

- پس تو می‌خواهی او را به گروگان نگه‌داری؟

چیگو آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بالاخره يك تضمینی لازم است.

من حرف آن‌دورا قطع کردم و گفتم:

- شما می‌توانید الینور را هم با خودتان بیاورید.

جرالد گفت:

- درست است که الینور دخترخوانده من است، ولی او باید همراه من باشد.

چیگو و لوئیجی به یکدیگر نگاه کردند ... چیگو گفت:

- خیلی خوب. قبول کردم؛ اما تا وقتی طلاها تقسیم نشده، الینور در اختیار ما خواهد بود. هر کجا رفتیم او را هم با خودمان می‌بریم. تو می‌توانی با خیال راحت مشغول کارت باشی.

لوئیجی سیگاری به جرالد تعارف کرد و پرسید:

- شمش‌ها دست‌نخورده؟

جرالد پکی به سیگارش زد و گفت:

- نه در آن موقع من چطور می توانستم یکی از آنها را آب کنم. خوب، حالا می توانیم باهم صحبت کنیم.
- چیگو سیگاری آتش زده سپس پرسید:
- محل طلاها کجاست؟
- در همین جزیره.
- میدانم. کدام طرف؟
- بالاخره می فهمی.
- چه وقت باید حرکت کنیم.
- فردا صبح. از محل چادرهای ما تا آنجا، راه زیادی نیست. تقریباً در زاویه شمال شرقی جزیره.
- چیگو از خوشحالی دستهایش را به یکدیگر قلاب کرد و گفت:
- بعد از پانزده سال حالا وقت آب کردن طلاها رسیده. راستی جرالده تو تصمیم داری کجا بروی؟
- جرالده کمی فکر کرد و سپس گفت:
- تصمیم دارم به جنوب افریقا بروم. آنجا بازار طلاست و خیلی زود می شود شمش های طلا را به پول نزدیک کرد، شما چطور؟
- چیگو گفت:
- هنوز معلوم نیست.
- لوئیجی بلند شد و از چادر پیروان رفت ... چیگو از من پرسید:
- تو چه کار می کنی؟ لابد انتظار داری سهمی هم به تو برسد؟
- گفتم:
- دیگر سهمی باقی نمی ماند. مگر این که جرالده از سهم خودش یک چیزی بماند. تازه شمش طلا هم بدرد من و رفیقم نمی خورد ...
- جرالده گفت:

معبد عاج

- خودم فکرش را کرده‌ام که حق‌الزحمه تو و رفیقت را چطوری بدهم. فعلاً باید کاری بکنیم که هرچه زودتر از این جزیره بیرون برویم. لوئیجی با يك بطر ویسکی و چند گیللاس برگشت. آن‌ها را روی میز گذاشت. گیللاس‌ها را پر کرد و گفت:

- می‌خوریم به سلامتی خودمان.
راجر گفت:

- ما حالا دیگر ثروتمند شده‌ایم.
من متوجه شدم که جرالدهسته سرش را تکان داد و لبخند معنی داری بروی لبانش نشست.
لوئیجی پرسید:

- راستی جرالده از کاپیتان هانس خبر نداری؟ او تا این اواخر جنگ که ما با هم بودیم، زیردست تو کار می‌کرد.
جرالده آهی کشید و گفت:

- اگر او زنده بود، طلاها باید سه قسمت می‌شد ...
لوئیجی پرسید:

- پس هانس مرد؟
جرالده ته سیگارش را خاموش کرد و گفت:

- آره. در روزهای آخر جنگ بر اثر اصابت يك تکه پوسته نارنجك بر سرش، دچار خونریزی شد و قبل از اینکه به بیمارستان برسد مرد.
بعد گیللاس مشروبش را تا به آخر سر کشید... لوئیجی يك گیللاس، دیگر برای او ریخت.

جرالده دیگر آن آدم چند دقیقه قبل که از شدت ترسی و وحشت رنگ به صورت نداشت نبود. انگار که بین او و آن‌ها اتفاقی نیفتاده است. از ترس و اضطراب در او اثری باقی نمانده بود. او و چیگو با لوئیجی دست کمی از

یکدیگر نداشتند. خیلی خوب از پس هم برمی آمدند. از قیافه جرالده و از خنده‌هایی که می کرد، من احساس می کردم که او نقشه خطرناکی را در مغز خود طرح کرده است. برایش مشکل بود که طلاها را با آنها نصف بکند. تمام ناراحتی را تحمل کرده بود که صاحب منحصر به فرد شمش‌های طلا خودش باشد، جز کشتن چیگو یا لوئیجی، چه نقشه دیگری می توانست داشته باشد؟

چیگو و لوئیجی هم آدم‌های نپخته‌ای نبودند، آنها با هشیاری جرالده را زیر نظر گرفته بودند.

جرالده سومین گیللاس و یسکی را لاجرعه سرکشید و بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- دو ساعت از نیمه شب گذشته ما به چادر خودمان برمی گردیم.
چیگو گفت:

- برای استراحت شما در اینجا جا هست. به نظر من برگشتن شما، آن هم در این وقت شب عاقلانه نیست. جرالده خیلی اصرار کرد. ولی آنها نگذاشتند که ما به چادرهای خودمان برگردیم. در اینجا من احساس می کردم که آنها دست جرالده را خوانده‌اند و او را راحت نمی گذارند. یکی از چادرها به ما اختصاص داده شد. جرالده سعی کرد الینور را هم به چادر ما بیاورد. ولی چیگو موافقت نکرد.

آنها مراقبت شدیدی از ما می کردند. البته هدف اصلی جرالده بود. وقتی که روی تختخواب دراز کشیده بودم، درباره شمش‌های طلا که به صورت گنج درآمده بود، خیلی فکر کردم. موضوع خیلی پیچیده بود، از خودم پرسیدم: جرالده طلاها را از کجا سرقت کرده است؟

پاسخ این سؤال همه چیز را روشن می کرد. در اینکه گرتا به این راز بزرگ آگاهی داشت، شك و تردیدی نداشتم. باید به سراغ او می رفتم و

معبد عاج

از گذشته جerald و آشنایش با چیگو و لوئیجی می پرسیدم. تازه معلوم نبود که او چیزی بگوید. زن تودار و مرموزی بود. چطور می خواست مقداری از شمش های طلا را تصاحب کند. آن را دیگر خودش می دانست. از آن گذشته، او چه کاره بود؟ پاسخ این سؤال، راز جerald و بقیه را فاش می کرد. باید منتظر حوادث آینده باشیم. این تنها جوابی بود که به خودم می دادم ...

چیگو به علت جراحات پایش همراه ما نیامد. دو نفر از افرادش هم پیش او ماندند که مراقب جان ارباب خود باشند. لوئیجی به اتفاق هشت نفر از آدم هایش به دنبال ما حرکت کردند ... الینور هم با ما بود. مرد سیاه پوستی از او مراقبت می کرد. من وقتی تعداد آدم های همراه لوئیجی را دیدم، با خود گفتم دیگر از دست جerald یا گرتا کاری ساخته نیست .
البته جerald و راجر بی آنکه خودشان بدانند، تنها بودند و آن چند نفر کارگر از دستوره های «گرتا» اطاعت می کردند. من و رضا هم وضع روشنی داشتیم و در حقیقت جزو دسته گرتا بودیم. بدین ترتیب کسی که می باید طلاها را از چنگ لوئیجی بیرون بیاورد و او را از میدان بیرون بکند، گرتا بود... وقتی که ما به محل چادرها رسیدیم، همه به طرف ما آمدند. آن ها بدیدن لوئیجی و افرادش جا خوردند و قبل از اینکه یکی از آن ها چیزی بپرسد.

جرالد رو به همه کرد و گفت: با دوستان تازه‌وارد آشنا شوید، ما همه دوست همدیگر هستیم و يك هدف داریم. هیچ نوع اختلافی بین ما نیست. «گرتا» در چادر خودش بود. وقتی سروصدای ما را شنید، بیرون آمد و از دیدن جرالد و راجر یکه خورد.

جرالد یکدستش را بروی شانهِ گرتا گذاشت و رو به لوئیجی کرد و گفت: با دوست من گرتا آشنا شوید. من و او مدت‌هاست که با همدیگر دوست هستیم.

گرتا دستش را به طرف لوئیجی دراز کرد و درحالی که دست او را می‌فشرده، آهسته گفت: خوشوقتم. بعد به طرف الینور رفت ... رضا گفت:

- ما فکر نمی‌کردیم شما سه تا زنده باشید. گرتا خندید و سپس گفت:
- جرالد به این زودی‌ها نمی‌میرد.
در این موقع سروکله «قارص» پیدا شد. لوئیجی تا چشمش به او افتاد، به طرفش رفت. دست «قارص» را فشرده و او را با خودش پیش جرالد آورد و گفت:

- قارص به ما خیلی کمک کرده است. اگر او نبود، ما نمی‌توانستیم ترا پیدا کنیم.

جرالد نگاه تندی به قارص انداخت و گفت:
- این را می‌دانستم که او بماند خیانت کرده است.
قارص با صدای دورگه‌اش گفت:

- آقای جرالد، اگر یادت باشد شب اول که بکشتی من آمدی، به تو گفتم که هیچ دوستی برای من مهم‌تر از پول نیست. من چه می‌دانستم که این

معبد عاج

لوئیجی با دوستانش از تعقیب تو چه منظوری دارند. او و رفیقش که اسمش را فراموش کرده‌ام.

لوئیجی گفت:

- چیگو.

- - آره، چیگو. پول خوبی به من دادند که کشتی آن‌ها را به اینجا راهنمایی کنم.

«ویلی» که پشت سر جرالد ایستاده بود، گفت:

- تو آدم خائنی هستی.

قارص گردن کشید. همین که چشمش به ویلی افتاد، گفت:

- باز تو شروع کردی؟ حالا دیگر چه می‌گویی. همه باهم دوست شده‌ایم.

ویلی با لحن تند و زننده‌ای گفت:

- حالا هم اگر پایش بیفتد، خیلی راحت تو را می‌کشم.

جرالد گفت:

- ساکت باش ویلی.

لوئیجی گفت:

- به نظرم بین این دو نفر اختلافی هست.

قارص خندید و گفت:

- از نظر من چیزی نیست. ویلی خوشش می‌آید هر وقت مرا می‌بیند، سر

بسر بگذارد و از کشتن من دم بزند.

لوئیجی رو به جرالد کرد و گفت:

- خوب، چرا معطلی؟ بگو افرادی وسایل حرکت را آماده کنند. ما باید

امروز کارمان را تمام بکنیم.

جرالد گفت:

- ما کار زیادی در اینجا نداریم. تقریباً وسایل حرکت آماده است. حالا تا راجر ترتیبش را بدهد، بیا به چادر من برویم و یک گیلان مشروب بخوریم. ضمناً دستور بده تا حرکت ما الینور را آزاد بگذارند که به چادرش برود و کمی استراحت بکند. خیلی خسته است.

لوئیجی به سیاه‌پوستی که مراقب الینور بود اشاره کرد که او را آزاد بگذارد. الینور مثل اینکه از زندان آزاد شده باشد، به طرف چادرش دوید. جرال و لوئیجی هم به داخل چادر رفتند. افراد لوئیجی در اطراف چادر جرال جمع شدند، مراقب اطراف خود بودند. گرتا وقتی دور و برش را خلوت دید، به من نزدیک شد و گفت:

- با من بیا.

پرسیدم:

- به کجا؟ اگر حرفی داری، همین جا بزن.

- اینجا جای مناسبی نیست. افراد لوئیجی مواظب حرکات ما هستند.

- من به آنها کاری ندارم.

با هم به چادر من رفتیم. می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. پرسیدم:

- چه می‌خواهی بگوئی؟

- چطور راضی شدی که جرال با آنها کنار بیاید؟ من که به تو گفته بودم بین راه کله هردوشان را بکن.

- ولی تو اشتباه می‌کنی. موقعیت طوری بود که کم مانده بود خودم هم کشته شوم!

- تو تمام نقشه‌های مرا به هم زدی.

ماجرای شب گذشته را برایش شرح دادم... کمی فکر کرد و سپس گفت:

- با این وضع، جرال پیروز خواهد شد. من او را خوب می‌شناسم و میدانم چه جانور خطرناکیست.

گفتم:

- تو خیالت راحت باشد که کمترین اقدامی علیه آنها نمی‌تواند بکند. تو هم در فکر از بین بردن لوئیجی و افرادش نباش، چون تعداد آنها بیشتر از ماست. از حالا به بعد باید در فکر تصاحب طلاهای جرالده باشیم. والا با لوئیجی نمی‌شود طرف شد. آنها به مراتب از ما قوی‌تر هستند.
گرتا گفت:

- گلوله آدم ضعیف و قوی سرش نمی‌شود.
گفتم:

- این درست. ولی باید تعداد آنها را هم در نظر بگیری و اگر احساس بکنند که ما چه خوابی برایشان دیده‌ایم يك نفر از ما را زنده نمی‌گذارند.
- خود میدانم چه کار باید بکنم. تو فقط مواظب اطراف باش به بقیه هم بگو که بی‌گدار به آب نزنند.
- من باید بدانم تو چه نقشه‌ای کشیده‌ای.
- بعد می‌فهمی، حالا بیا برویم.
از چادر بیرون آمدیم. راجر به اتفاق رضا و میشل و بقیه مشغول جمع‌آوری وسایل حرکت بودند. صدای خنده‌های جرالده از داخل چادرش شنیده می‌شد. گرتا پرسید:

- می‌شنوی؟

گفتم:

- از این که با حریف نیرومندی کنار آمده، خوشحال است. چون حالا می‌داند که با خیال راحت می‌تواند طلاها را از زیر خاک بیرون بکشد. بعد پرسیدم: راستی گرتا، راز شمش‌های طلا را میدانی؟
- تو چه فهمیده‌ای؟
- من فکر می‌کنم جرالده آنها را سرقت کرده است.

- همین‌طور است.

- ولی تو؟!

حرفم را قطع کرد و گفت:

- راجع به من فعلاً چیزی نپرس. وقتی سهم تو را دادم و خواستیم از همدیگر جدا شویم، آن وقت راز زندگی خود را برایت میگویم.

در این موقع ما چند قدمی از چادر جرالد دور شده بودیم، صدای او را از پشت سر شنیدم که گفت:

- کاوه، بیا اینجا.

سر به عقب گرداندم، جرالد دم در چادر ایستاده بود.
گرتا گفت:

- برو ببین چه کار دارد.

به طرف جرالد رفتم. او مرا به داخل چادر برد. ناگهان از دیدن جسد لوئیجی که کف چادر افتاده بود، خشکم زد. فکر کردم دارم خواب می‌بینم. صدای جرالد را زیر گوشم شنیدم:

- حالا دیدی که من به این آسانی‌ها تسلیم نمی‌شوم. زود دست بکار شو.

- ولی تو چطور توانستی او را مسموم کنی؟

- مگر نشنیدی که او را به يك گیللاس مشروب دعوت کردم.

به یاد حرف «گرتا» افتادم که گفته بود «جرالد جانور عجیبی است.» آب دهانم را فروخوردم و درحالی که نگاهم به جسد لوئیجی بود، گفتم:

- افراد او روبروی چادر ایستاده‌اند. جرالد از درون جعبه‌ای که آن طرف تخت‌خوابش بود، مسلسل دستی کوچکی بیرون آورد و گفت:

- با این، حساب آن‌ها را می‌رسم. فقط لوئیجی خطرناک بود. آن‌ها وقتی جسد اربابشان را ببینند خیلی زود تسلیم می‌شوند و دیگر خطری برای ما ندارند. حالا تو همین‌جا باش و ببین من چه کار می‌کنم.

معبد عاج

او، به روی سینه خودش را از عقب چادر بیرون کشید. من درحالی که هفت تیرم را به دست گرفته بودم مراقب بیرون بودم. ناگهان صدای جرال را شنیدم که خطاب به افراد لوئیجی گفت:

- حرکت نکنید. تفنگ‌ها را بیندازید.

من فوراً از چادر بیرون آمدم. مثل اینکه صاعقه‌ای بر سر آن‌ها فرود آمده باشد، خشکشان زد. بهت‌زده به جرال خیره شده بودند.

راجر و بقیه شتابان به طرف ما آمدند. سیاه‌پوستی که مراقب الینور بود، دست به هفت تیرش برد ... هنوز آن را از جلد بیرون نکشیده بود که جرال آتش مسلسل را بروی او گرفت. با کشته شدن او، وحشت قلب همه را پر کرد. تفنگ‌ها را به روی زمین انداختند. گرتا نیز بهت‌زده به این صحنه نگاه می‌کرد. جرال به آن هفت نفر گفت که عقب بروند. بما دستور داد که تفنگ‌های آن‌ها را برداریم.

راجر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. ویلی هم دست کمی از او نداشت. در این هنگام يك گلوله به طرف جرال شلیک شد ... جرال فریاد زد:

- قارص تیراندازی بی‌فایده است. بیا بیرون. لوئیجی کشته شده مجبورم نکن که ترا هم مثل او بکشم.

سکوت مرگباری بر آنجا سایه انداخته بود، همه چشم به چادر قارص دوخته بودند. یکی دو دقیقه بعد قارص درحالی که هر دودستش را بروی سرش گذاشته بود، از چادر بیرون آمد. ویلی خودش را به او رسانید و او را به جلو هل داد. جرال گفت: ویلی کارش نداشته باش.

قارص وحشت‌زده، به يك يك ما نگاه کرد.
گرتا گفت:

- جرال همه ما را نجات دادی.

او خندید و گفت:

- چرا نمی گویی طلاها را نجات دادم.

راجر پرسید: با این عده چه کار می خواهی بکنی؟

- همه را به طناب ببندید.

راجر و دو نفر دیگر دست بکار شدند و هر دودست افراد لوئیجی و قارص و کارگر او را از پشت با طناب بستند و بعد طنابی به طول ده متر از میان دست‌های بسته آنها عبور دادند. وقتی خیال جرالده از بابت آنها راحت شد، فرمان حرکت داد.

بقیه افراد به جز دو نفر که مراقبت از چادرها به عهده‌شان واگذار شده بود. به راه افتادیم از همان راهی که روز پیش طی کرده بودیم حرکت کردیم. جرالده از پیروزی که نصیبش شده بود بر خود می‌بالید. او موفق شده بود رقیب خطرناکی را از میان بردارد و حالا خودش را تنها صاحب طلاها می‌دانست غافل از اینکه رقیب خطرناک دیگری مثل گرتا در کنارش بود. موضوعی که برای من روشن نبود، برخورد جرالده و گرتا در کازابلانکا بود. اطمینان داشتم که جرالده بر سر شمش‌های طلا با «گرتا» توافق کرده است. ولی زمینه را طوری می‌دیدم که هر لحظه ممکن بود جان «گرتا» به خطر بیفتد. در اینکه جرالده برای از بین بردن او نقشه می‌کشید، شك و تردیدی نبود. منتها این دفعه مرگ به سراغ خودش می‌آمد. چون آن چند نفری که باقی مانده بودند، همه از افراد گرتا بودند و خیلی زود کلك او و راجر را می‌کندند.

به مرداب رسیدیم. افراد لوئیجی با ترس و وحشت از راه باریک میان مرداب می‌گذشتند. «جرالده» جلوتر از همه می‌رفت. از مرداب که گذشتیم، رضا خودش را عقب کشید و وقتی به من رسید گفت:

- تو چه فکر می‌کنی؟

گفتم:

- هیچ معلوم نیست چه خواهد شد. یکی از سه رقیب از بین رفت و حالا مانده گرتا و جرالده.

- این دفعه صاحب اصلی طلاها از بین خواهد رفت.

- بعد پرسید:

- گرتا چیزی به تو نگفته؟

- نه. چطور مگر؟

- هیچ. فقط پرسیدم، بالاخره ما باید بدانیم که او چه نقشه‌ای کشیده است. گفتم:

- نقشه او هر چه باشد، توی جنگل عملی نیست.

خندید و گفت:

- می‌ترسم به شمش‌های طلا که رسیدیم، گرتا دست بکار شود.

گرتا با صدای بلند پرسید:

- جرالده این گنج کجاست؟

- چیزی نمانده. یک ساعت دیگر باید راه برویم، شاید هم کمتر.

الینور گفت:

- همین‌جا چند دقیقه استراحت بکنیم.

جرالده تفنگش را به علامت ایست بالای سرش گرفت ... همه ایستادیم. او

از صف کاروان بیرون آمد و گفت:

- پنج دقیقه استراحت ...

هوای دم‌کرده جنگل تنفس را مشکل کرده بود. عرق از سر و روی همه

جاری بود. پیراهن‌ها از عرق خیس شده بود.

جرالده قدم‌زنان به میان درخت‌ها رفت و ناپدید شد. گرتا خودش را به من

رسانید و پرسید:

- میدانی جرالده کجا رفته؟
گفتم:

- رفته است نقشه گنج را که روی رانش خال کوبی کرده نگاه بکند.
خندید و گفت:

- پس یادت نرفته.

- نه این چیزی نیست که یادم بروم.

- ولی او بیخود دارد جان می کند.

- اگر برای خودش، جان کندن باشد، برای تو که نیست.

دستمالی که به گردنش بسته بود، باز کرد و درحالی که عرق صورتش را خشک می کرد گفت:

- بگذار هر کاری که می خواهد بکند بعد نوبت ماست که نقاب از چهره برداریم.

گفتم:

- راستش را بگو، تو با او کنار آمده‌ای؟

- آره. قرار است مقداری از طلاها را به من بدهد؛ اما من به یکی دو تا شمش طلا قانع نیستم. همه را می خواهم. ضمناً باید انتقام او را هم بگیرم.

- او دیگر کیست؟

- تصمیم داشتم دست آخر راز زندگی ام را برایت بگویم خوب گوش کن.
اسم کاپیتان «هانس» را که شنیده‌ای؟ همان کسی که می گفتی لوئیجی از جرالده راجع به او پرسیده بود.

- آره یادم آمد خوب، مقصود؟!

توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- هانس شوهر من بود و زیردست جرالده خدمت می کرد.

- بعد چه شد؟

معبد عاج

- جرالده او را کشت. فقط به خاطر اینکه خودش صاحب منحصر به فرد طلاها باشد.

- پس جرالده تو را می‌شناسد؟

- نه. خودم را هنوز معرفی نکرده‌ام.

- پس چطور توانستی او را راضی بکنی که ترا همراه خودش به اینجا بیاورد؟

- این یکی را دیگر نپرس.

پرسیدم:

- جرالده چه کاره بود که توانست طلاها را سرقت کند؟
خندید و گفت:

- جواب این سؤال باشد برای بعد.

صدای جرالده بلند شد:

- خوب، حالا حرکت کنید. استراحت کافیست.

مجدداً کاروان ما به راه افتاد ... پس از اینکه مسافتی طی کردیم، از جنگل بیرون آمدیم. ما به ساحل رسیده بودیم. جلوی ما چند صخره کوچک و بزرگ دیده می‌شد. هوای آزاد که به صورتمان خورد، جان تازه گرفتیم.
جرالده گفت:

- اینجا زاویه شمال شرقی جزیره است.

رضا آهسته به من گفت:

- این جرالده آدم احمقی است که ما را از میان جنگل عبور داده.
گفتم:

- اگر می‌خواستیم ساحل را دور بزنیم، آن وقت او نمی‌توانست به آسانی «لوئیجی» را مسموم بکند. این راه مطمئنی بود که انتخاب کرد.
«گرتا» پرسید:

- گنج کجاست؟

جرالد اشاره به یکی از صخره‌ها کرد و گفت:

- آنجا کنار صخره. راه بیفتید.

تا صخره‌ای که جرالد به آن اشاره کرده بود، در حدود دویست قدم بیشتر نبود. هنگامی که به پای صخره رسیدیم، دل در سینه همه می‌طپید. با بی‌صبری انتظار دیدن شمش‌های طلا را داشتیم. به راهنمایی جرالد دو نفر از افراد شروع بکندن زمین کردند. چند دقیقه پس از خاک‌برداری، صندوقی نمایان شد ... جرالد درحالی که نگاهش به صندوق بود و لبخندی به لب داشت گفت:

- انتظار به پایان رسید. عجله کنید.

من و رضا هم به آن دو نفر کمک کردیم و صندوق آهنی را از دل زمین بیرون کشیدیم. قفل و بدنه صندوق زنگ‌زده بود. جرالد با دست‌هایش خاک روی صندوق را پاک کرد و گفت:

- بالاخره به آرزویم رسیدم.

گر تا گفت:

- درش را باز کن ببینیم.

جرالد نگاهی به او کرد و گفت:

- نه وقتی به چادرها برگشتیم، درش را باز می‌کنم. کمی صبر کن. رضا گفت:

- خیلی سنگین است.

- جرالد محکم به شانه او زد و گفت:

- دویست شمش طلا باید هم سنگین باشد. وزن صندوق را هم حساب کن. بعد رو کرد به من و گفت:

معبد عاج

- سهم تو و رضا توی این صندوق است اما نه. شما پول تقد می خواهید. خوب چه می شود کرد، آدم های احمقی هستید. گفتم:

- قبل از حرکت، خوب است ناهار را همین جا بخوریم. همه گرسنه اند. - هر کاری که می خواهی بکن. من موافقم.

همه مشغول غذا خوردن شدیم. افراد چیگو چشم از صندوق آهنی برنمی داشتند. قارص نفسش در نمی آمد. او هم مثل «لوئیجی» برای خود خواب های طلائی دیده بود، اصلاً فکرش را هم نمی کرد که این طور به تله بیفتد.

آهسته به «گرتا» گفتم:

- این هم صندوق شمش های طلا. حالا بگو چه کار می خواهی بکنی؟ او گفت:

- صبر داشته باش. وقتی صندوق را به کشتی حمل کنیم، یکی از ما چند نفر در این جزیره می ماند ... و آن جرال است که جسدش را کنار ساحل دفن می کنیم. گفتم:

- خیلی باید مواظب باشی ...

ساعت يك بعد از ظهر بود که به دستور جرال دست های دو نفر افراد چیگو را باز کردیم تا از وجود آنها برای حمل صندوق استفاده بکنیم. در مراجعت، جرال آخرین نفری بود که به دنبال کاروان حرکت می کرد. آدم باهوشی بود. حساب همه جا را کرده بود. بین راه از او پرسیدم:

- چه وقت با کشتی حرکت می کنیم؟ گفت:

- ما دیگر کاری نداریم. جز اینکه چادرها را ببندیم و راه بیفتیم.

- فکر چیگو را هم کرده‌ای؟

- او دیگر برای من مهم نیست.

- ولی هنوز خطرناک است.

خندید و گفت:

- او منتظر است که لوئیجی نصف طلاها را برایش ببرد؛ اما من بجای

طلاها، يك تکه سرب تحویلش می‌دهم تا این آرزو را با خود به گور ببرد.

چطوره موافقی؟

گفتم:

- باید احتیاط بکنی.

- تو از چه می‌ترسی؟ چیگو خودش که کاره‌ای نیست. آن دونفری هم که

پیش او هستند، وقتی ببینند اربابشان کشته شده تسلیم می‌شوند.

- پس همه جا تو برنده‌ای!

- مگر تو غیر از این فکر می‌کردی؟

- با کشته شدن لوئیجی مطمئن شدم که آدم سرسختی هستی.

گرتا خودش را عقب کشید و همین که به ما رسید، به من گفت:

- تو جلو تر برو. من می‌خواهم با جرالده حرف بزنم.

من از آنها فاصله گرفتم.

موقع عبور از مرداب صندوق آهنی را دو نفر از افراد خودمان حمل

کردند. جرالده می‌ترسید که افراد چیگو صندوق را به داخل مرداب

بیندازند ... ساعت چهار بعد از ظهر بود که به چادرها رسیدیم. به دستور

جرالده صندوق را به چادر او بردند. خودش با يك گلوله قفل در صندوق را

باز کرد. سپس در صندوق را گشود.

معبد عاج

برق شمش‌های طلا چشم‌ها را خیره می‌کرد. جرالده یکی از شمش‌ها را بیرون آورد. آن‌ها بوسید و گفت: حالا دیگر من مرد ثروتمندی هستم. من تا آن موقع شمش طلا ندیده بودم. خم شدم و یکی از آن‌ها را برداشتم. طلای خالص بود. رنگ و درخشندگی آن انسان را به سکوت وامی‌داشت و ضربان قلب را شدید می‌کرد.

جرالده شمش طلا را از من گرفت و گفت: میدانم از دیدنش دل نمی‌کنی. حالا برو بگو چادرها را باز بکنند.

«گرتا» به دنباله من بیرون آمد و گفت: عجله کن. حالا نوبت ماست که به هدف خود برسیم.

همه مشغول برچیدن چادرها شدند. فقط «ویلی» درحالی که با مسلسل دستی مسلح بود، از افراد چیگو و قارص مراقبت می‌کرد. در این موقع رضا پیش آمد و گفت: من و میشل به ساحل می‌رویم. گفتم:

- چرا شما دو تا؟! -

- من به جرالده پیشنهاد کردم که دو نفر از ما جلوتر بروند و ساحل را زیر نظر بگیرند.

- مراقب خودت باش.

- خیالت راحت باشد.

رضا و میشل به سوی ساحل حرکت کردند. تقریباً يك ساعت بعد از رفتن آن‌ها، کاروان ما به راه افتاد. تا آنجا که می‌توانستیم برای حمل چادرها و اثاثیه از افراد چیگو استفاده کردیم. ظاهراً ماجرای شمش‌های طلا به پایان رسیده بود. ولی هنوز حوادث دیگری به دنباله داشت. گرتا تصمیم گرفته بود با کشتن جرالده صندوق شمش‌ها را صاحب شود و این آخرین فصل از ماجرای گنج جزیره بود. این حسابی بود که من پیش خود می‌کردم، هیچ

معلوم نبود چه می‌شد، آیا «گرتا» می‌توانست برنده این ماجرا باشد یا نه؟
جواب این سؤال خیلی نزدیک بود ...

بین راه شش‌دانگ حواسم پیش‌گرتا و جرالده بود. دست راست «گرتا»
روی هفت‌تیری بود که به کمرش بسته بود. دکمه بلوزش را باز کرده بود
و با قدم‌های شمرده راه می‌رفت. جرالده بیش‌ازپیش مراقب آخرین رقیب
خود بود. او دیگر حتی به «الینور» توجه نداشت.

همین‌که از جنگل بیرون آمدیم، با میشل و رضا برخوردیم. آن‌ها لوله‌های
مسلسل دستی خود را به‌طرف ما گرفته بودند، جرالده پرسید:

- میشل خبری نیست؟

میشل با لحن آمرانه‌ای گفت:

- همان‌جا بایستید و دست‌ها را بالا ببرید ... با تو هستیم جرالده. تو راجر ...
معطل نشو.

نه من، بلکه همه یکه خوردیم. فکر کردیم شاید آن‌ها دارند شوخی
می‌کنند؛ اما نه شوخی در میان نبود. وضع طور دیگری به نظر می‌رسید.
چیزی که مرا به تعجب انداخت، مسلسل دستی آن‌ها بود. چون ما فقط یک
مسلسل دستی داشتیم و آن‌ها مال جرالده بود.
با خود گفتم:

- خدایا چه دارم می‌بینم؟ آیا آن‌ها به چیگو ملحق شده‌اند؟

رضا فریاد زد:

- مگر نشنیدید؟

ناگهان الینور فریاد زد:

- میشل عزیزم، چه کار داری می‌کنی؟

و به‌طرف او دوید ...

میشل با همان لحن گفت:

معبد عاج

- نزدیک نیا الینور ... و تو آقای سرهنگ هانریخ، بعد از چند سال بالاخره به دام افتادی. تفنگ‌ها را به بیندازید.

من گیج شده بودم. نمی‌دانستم دارم خواب می‌بینم، یا اینکه جنون طلاها به آن‌ها هم سرایت کرده است.
جرالد با عصبانیت گفت:

- سرهنگ هانریخ! این دیگر چه اسمی است؟ چنین کسی همراه ما نبود.
میشل گفت:

- اسم شماست آقای جرالد. چند سال با این اسم ساختگی زندگی کردی.
حالا دیگر تمام شد.

جرالد فریاد زد: تو دیوانه شده‌ای میشل.

رضا گفت: آقای سرهنگ هانریخ، پشت سرت را نگاه کن. همه سر به عقب گرداندیم. عده زیادی که با مسلسل دستی مسلح بودند، ما را محاصره کرده بودند.

میشل گفت: کاوه، تو بیا این طرف.

بی آنکه از خودم اراده‌ای داشته باشم، به طرف آن‌ها رفتم. آهسته از رضا پرسیدم:

- این دیگر چه بساطی است.

- این‌ها همه پلیس بین‌المللی هستند. تعجب می‌کنی؟ بعد برایت می‌گوییم!
ناگهان متوجه شدم که یک کشتی از سمت صخره‌ها دارد به این طرف می‌آید. کشتی به نزدیک محلی که ما ایستاده بودیم آمد و لنگر انداخت.
میشل دستور داد جرالد، راجر، گرتا و الینور را به کشتی منتقل کنند ...

موقعی که «جرالد» را به طرف کشتی می‌بردند، در قیافه‌اش، وحشتی عجیبی موج می‌زد، رنگ به صورت نداشت. تمام آرزوهایش بر باد رفته بود. سپس میشل به طرف قارص رفت. دست‌های او را باز کرد و گفت متشکرم.

امیر عشیری

به دستور او دست‌های افراد چیگو را باز کردند.

قارص گفت: آقای میشل، ما آزاد هستیم؟

میشل خندید و گفت: تو و بقیه آزاد هستید. با شما دیگر کاری ندارم. من راستی راستی گیج شده بودم. سر در نمی‌آوردم که چه ماجرای دارد اتفاق می‌افتد.

میشل متوجه من شد و گفت: تو اینجا هستی کاوه؟

گفتم: مثل اینکه دارم خواب می‌بینم.

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: نه خواب نمی‌بینی. من از طرف پلیس بین‌المللی باید از تو و رضا تشکر کنم. شما باعث شدید که یکی از جنایت‌کاران نازی در جنگ دوم جهانی به دام بیفتد، این جرالد که نام اصلی‌اش سرهنگ هانریخ است، از افسران «اس‌اس» آلمان نازی است.

در اواخر جنگ مقداری از طلاهای اندوخته یکی از بانک‌ها را با کمک لوئیجی و «چیگو» سرقت کرد. پس از پایان جنگ مدت چند سال در آمریکای جنوبی زندگی نمود. بعد به اروپا آمد ... پلیس فدرال آلمان غربی در طول این مدت برای پیدا کردن او و سایر همکارانش فعالیت می‌نمود.

وقتی رد آن‌ها را به دست آورد، به پلیس بین‌المللی متوسل شد ...

رضا به میان حرف او دوید و گفت: و بالاخره ما باعث شدیم که سرهنگ «هانریخ» به دام بیفتد و طلاها تحویل صاحبش شود.

گفتم: این درست. ولی شما از کجا رضا را پیدا کردید؟ رضا خندید و گفت: وقتی در رم چیگو مرا آزاد کرد، من که نگران وضع تو بودم، به پلیس رم مراجعه کردم. آن‌ها مرا به پلیس بین‌المللی معرفی کردند. در آنجا عکس عده‌ای از افسران نازی را که متواری هستند، نشانم دادند.

معبد عاج

در میان آنها عکس جرالده و همین راجر و چیگو را شناختم فوراً دست بکار شدیم ...

سوار قایق شدیم. بین راه میشل گفت:

- بگذار یک موضوع دیگر را برایت روشن کنم. آن مردی که در کازابلانکا با الینور ملاقات می کرد و به او وعده ازدواج داده بود، من هستم.

پرسیدم: پس خیال ندارید با او ازدواج بکنید؟ بیچاره الینور.

میشل گفت: برعکس. به مجرد اینکه به رم برسیم، با الینور ازدواج می کنم. تو و رضا هم شهود عقد هستید.

گفتم: پس رضا کار مهمی انجام داده.

به کشتی رسیدیم. از نرده طنابی بالا رفتیم. الینور و گرتا به فاصله چند متر از هم روی عرشه ایستاده بودند. جرالده و راجر نیز در دو کابین زندانی شده بودند.

میشل گفت: یک مهمان دیگر هم داریم و آن چیگو است.

گرتا در بهت و حیرت فرورفته بود. نگاهش به سطح اقیانوس ثابت مانده بود. الینور با اینکه مرد دلخواهش را روبروی خود می دید، هنوز از آن حالت بهت زدگی بیرون نیامده بود، میشل بازوی الینور را گرفت و او را با خود به طرف گرتا برد.

گرتا متوجه او شد و گفت: او، آقای میشل با من چه کار می کنند؟

میشل گفت: با شما کاری ندارند. فقط اگر اطلاعاتی در این باره دارید، باید در اختیار داد گاه بگذارید.

گرتا گفت: تنها موضوعی که داد گاه باید به آن رسیدگی بکند، کشته شدن شوهر من است. سرهنگ هانریخ به خاطر حفظ اسرار شمش های طلا، سروان هانس شوهر مرا کشته است.

امیر عشیری

میشل با تعجب گفت: پلیس فدرال خیال می‌کند سروان هانس جزو کشته‌شدگان جنگ است. حالا بیایید همه به افتخار این پیروزی يك گیلان مشروب بخوریم.

به کابین فرمانده کشتی رفتیم ساعت ده شب بود هر کدام از ما به کابینی که برای استراحتمان در نظر گرفته بودند، رفتیم درحالی که به این ماجرای شگفت‌انگیز می‌اندیشیدم، به رختخواب رفتم ...

سه ساعت قبل از اینکه من و رضا از فرودگاه رم به قصد تهران پرواز کنیم، به دفتر میشل رفتیم. در آنجا مبلغ قابل‌ملاحظه‌ای که از چند سال به این طرف به‌عنوان جایزه برای کسی که سرهنگ هانریخ را پیدا کند تعیین کرده بودند، در اختیار ما گذاشت. جایزه‌ای که بدین طریق به ما تعلق گرفت، به میزانی بود که مخارج اقامت ما را برای مدت چند سال در اروپا تأمین می‌کرد.

از دفتر میشل به‌اتفاق او به فرودگاه رفتیم. در آنجا الینور و گرتا منتظر ما بودند.

وقتی خواستیم خدا حافظی بکنیم، گرتا گفت:

معبد عاج

- حالا هر قدر بخواهید می توانید مرا ببوسید.
رضا گفت:

- می ترسم خواب تازه‌ای برای ما دیده باشی.
گرتا خندید و گفت:

- مگر اینکه جرالده، ببخشید، سرهنگ هانریخ دومی پیدا شود.
از آن‌ها خدا حافظی کردیم ...

در حالی که از پنجره هواپیما به پائین نگاه می کردم، به یاد روزی افتادم
که با جرالده و الینور در معبد «پانتئون» آشنا شدم. ماجرا از آنجا شروع شد
و در جزیره دورافتاده و گمنامی پایان یافت. ماجرای شگفت‌انگیز و
اسرارآمیز که از میان شعله‌های جنگ برخاسته بود ...

پایان